موج هشتم[1]

چون راجه وتسیشر کانگ سینا را دیده مفتون جمال او شده بود، روز دیگر بیقرار گشت و تیغی بدست گرفته نزد وی آمد و او لوازم تعظیم بجا آورد. راجه گفت: مرا بحلالی بخواه. کانگ سینا گفت: من حلال دیگری شده‌ام و بر تو حرام گشته. راجه گفت: تو بشوهر سیوم نامزد شده‌ای، اگر از تو کام خود بگیرم، بر من تهمت زنا نباشد. کانگ سینا گفت: من خود نزد تو آمده بودم. چون تو نخواستی و بدبادری بصورت تو[2] بر آمده مرا بعقد خود در آورد، شوهرم هموست. و اگر بر مردم غریب[3] تهمت کنند، چه عجب. و خواهر خواندهٔ من بمجرد رسیدن بدینجا شگون بد دیده بود و از فرستادن پیغام نزد تو مرا منع فرموده. چون من بقول او عمل نکردم این نتیجه دیدم. و اگر تو بزور قصد صحبت من کنی، من خویشتن (را) هلاک سازم، چه زن پارسا هرگز بعمل زشت اقدام ننماید. و درین باب حکایتی دارم بشنو.

حکایت

آورده‌اند که در زمان قدیم در شهر چند[4] که بچندیری مشهور است راجه‌ای بود اندردت نام. چون فنای عالم را بچشم بصیرت معاینه کرده بود، از برای بقای نام در معبد[5] پاپ سودن بتخانه عالی بنا نمود[6] و دایم از راه صدق بآنجا میرفت، و مردم شهر نیز برای غسل کردن بآنجا می‌آمدند. روزی دنال زنی که شوهرش بتجارت رفته بود بآن معبد رسید. چون در خوبی نظیر نداشت و بانواع زیور پیراسته بود، راجه را نظر بر جمالش افتادن همان بود و دل از دست دادن همان، چنانکه از نهایت بیقراری بی اختیار شده همان شب بخانهٔ او رفت و از در زاری در آمده کام خواست. زن گفت تو پاسبان ملکی، ترا کی روا باشد که در حق دیگری خیانت کنی؟ و اگر بر من دست دراز کنی من از بیم سلامت قصد جان خود کنم و تو در وبال عظیم افتی. راجه بیخواست دست زد و او را بجانب خود کشید،

۱— ح ندارد: موج هشتم، د: هشتم از مدن منجکا
۲— ح: گفت خود نزد تو بر آمده
۳— ح: و برمردم غریب اگر
۴— ح: در متن سانسکریت چهدی آمده است
۵— ح: معبدها
۶— ح: عالی نمود

و زن را از بیم زوال عصمت زهره بترقید . راجه چون او را بیجان دید ، با صد هزار شرمساری و پشیمانی از آنجا باز گشت ، و انفعال آن حال بردلش زخمی منکر زده در اندک زمانی او را هلاک ساخت .

کلنگ سینا این حکایت را بیان نموده از کمال بیم و هراس سر فروانداخت و گفت : در بند این وبال که موجب هلاک من است مباش که من در شهر شما بجهت سکونت مانده ام . و اگر دست از من باز نداری ، ازینجا آواره شوم و بجای دیگر بروم . راجه وتسیشر چون نیکو کار بوده سخن حق در دلش تاثیر تمام کرده قطع هوای نفس کرد و خویشتن (را) تکیه از آن خیال باز آورد و با وی گفت : بفراغ خاطر هم درین شهر با شوهر خود می باش که ترا از خود ایمن ساختم . این بگفت و بمنزل خود آمد . مدن‌بیک که از نظرها پنهان بآنجا توقف نموده ماجرا شنیده بود ظاهر شد و با زن خود گفت : آفرین بر تو و بر عصمت تو ، بغایت نیک دفع او کردی . و اگر اینچنین نمیکردی چو آفت میرسید . این بگفت و با وی شب بعیش خوش و نشاط و انبساط گذرانید . و همچنین همیشه نزد وی آمد و رفت می نمود و کلنگ سینا او را بشوهری یافته هم درین عالم از وصال بهشتی کام می یافت . و راجه وتسیشر از خیال او گذشته بر وزیر آفرین و با حرم خاص خود بنشاط و کامرانی میگذرانید . و باسودت و یوگندراین از درخت تدبیر بر خورده شادمان می بودند .

و کلنگ سینا حامله شد . مدن بیک با وی گفت که بهشتیان را رسمی است که چون در عالم آدمیان از ما حمل بوجود آید از زن دوری گزینیم ، چه مینکا نام حور بهشتی که در مقام کنو وکهشر شکنتلا را بزاد و او را گذاشته خود برفت . و اگر تو گوئی که من هم بهشتی‌ام ، چون بسبب دعای بد بصورت و خاصیت آدمیان بر آمده (ای) بهشتی بودن نشاه اول درین کار فایده ندهد . و نیز اگر چه تو پاک دامنی ، لیکن تهمت آلود هم شده‌ای . اکنون خود را نیکو محافظت کنی که من بمقام خود میروم ، و هرگه مرا یاد کنی نزد تو حاضر شوم . کلنگ سینا بگریه در آمد و مدن بیک گنجی از جواهر بوی داده بجهت ضرورت حفظ رسم بهشتیان برفت ، و او در پناه راجه وتسیشر بامید فرزند لایق میگذرانید .

و درآن ایام زن کامدیو ، رت نام ، که مهادیو شوهرش را کشته بود برای زنده شدن شوهر بعبادت و ریاضت مشغول شد . مهادیو از وی خشنود گشته مژده داد و گفت : شوهرت کامدیو بجهت بی ادبی که بامن کرده بود در آدمیان بخانه راجه وتسیشر متولد شده نرباهن‌دت

تام یافته، و تو از بسیاری پرستش من در نوع بشر پیدا می شوی، اما نه آنچنانکه از راه فرج بظهور آئی، و ترا آنجا با شوهر وصال جسمانی خواهد بود.

مهادیو رت را این نوید داد، و با برمها گفت که کلنگ سینا را از بدپادری پسری متولد خواهد شد، تو آن پسر را پنهانی از آنجا بردار و بجای او این رت را بصورت بشری دختری نورانی ساخته بگذار. برمها بموجب امر مهادیو همچنان کرد و همه دانستند که کلنگ سینا دختر بزاد، دختری نورانی که طلعتش خانه را منور ساخت و چراغهای جواهر نزد او پرتوی نداشت، و او بر روی چنان دختری همچنان شادی کرد که در زادن پسر کنند.

و همان روز راجه وتسیشر خبر ولادت این دختر بدیع جمال شنید و از آگاهی دل بی اختیار با وزیر و پاسودت گفت که این کلنگ سینا بهشتی است و بسبب نفرین کسی در نوع انسان پیدا شده. و او دختری زاده است در حسن بی نظیر عالم، لایق پیوند پسرم نرباهن دت است. گفتند: این فرزند از جانب پدر و مادر کریم‌الطرفین است، دختر زائیه چه سزا وار پیوند او بود؟ راجه گفت من این سخن از خود نمیگویم، در دل من کسی هست او میگوید، و همانا از آسمان آوازی شنیدم که این دختر که متولد شده از قدیم حلال نرباهن‌دت است. و کلنگ سینا نیز عالی نژاد است و جز بیک شوهر نرسیده و پاکدامن است و این تهمت همانا که از نفرین کسی بوی رسیده.

یوگندراین گفت که آنچه صاحب فرمود حق است ومن نیز اینچنین شنیده‌ام که وقتی که کامدیو بسوخت زن او رت عبادت بسیار کرده نوید[1] باز آمدن شوهر بصورت آدمیان یافت. و در وقت ولادت نرباهن‌دت آوازی از غیب شنیده شده بود که این پسر اوتار کام است و رت نیز بفرمان حق سبحانه و تعالی بعالم بشری پیدا گشته باو برسد. و دایه‌ای که در وقت بار نهادن کلنگ سینا حاضر بود گفت من اول این فرزند را پسر دیده بودم و در همان لحظه او را دختری یافتم، و چون این بوالعجوبه چیزی دیدم، برای آگه ساختن تو آمدم، و یقین است که این دختر را برای پسر تو که اوتار کام است در کنارش نهاده اند. و من اندرین معنی از دیوتاها حکایتی دارم.

۱- ج: بود

حکایت

آورده‌اند که بیشرون که صاحب دیوتاها ست برویاچه نام دیوتا را نگاهبان گنجهای بیشمار ساخته، و او برای محافظت گنجی که در بیرون شهر متره بود دیوی عادی را که قامتش چون ستون آهن بود بگماشت و در آن شهر برهمنی از دین باشیان در یافتن گنجها و دفینه‌ها مهارت تمام داشت. وقتی چراغ از روغن مغز استخوان آدمی روشن ساخته طالب دفینه شد، و بناگاه بکجا چراغ از دستش افتاده. دانست که اینجا چیزی هست. پس برای آن کار دوستی چند از برهمنان فراهم آورده شروع در کندن کرد و نگاهبان گنج واقف شده خبر بشحنه[1] خود برد. برویاچه از روی خشم فرمود که همه آنها را بکش و دیو آن برهمنان را که زمین گنج میکافتند بکشت.

و این خبر به بیشرون رسیده با برویاچه عتاب نمود و گفت: ای بدبخت، آن برهمنان را چرا این زود بکشتی که فقرا از تنگدستی قصد اینچنین کارها کنند. اینها را باید ترسانید، نه هلاک ساخت. و در حق برویاچه دعای بد کرد و گفت: ازین وبال که اندوختی مدتی در عالم بشری بوجود آمده بنکبت بگذرانی. و او در خانهٔ برهمنی که اگرهار یعنی مدد معاش دشت متولد شد. و زنش از بیشرون درخواست نمود که او را نیز بعالم بشری اوتار شده دیگر بار با شوهر وصال یابد.

بیشرون فرمود که تو در خانهٔ کنیزک آن برهمن که شوهرت متولد شود بی مشقت لطفه شدن پیدا شوی و بآن شوهر پیوند یابی، که از برکت حال تو شوهرت باز باینجا خواهد آمد. و آن دیوزن بحکم بیشرون بدرخانهٔ کنیز آن برهمن دخترکی شده نزول کرد. و کنیز دخترک را در غایت حسن دیده بر گرفت و با برهمن نموده گفت که این دختر لایق پیوند پسر تست. و چون این دختر و پسر یکدیگر را دیدند، محبتی صادق پیدا کردند و برهمن ایشان را باهم نسبت کرد. و اگر چه این دو تن عالم قدیم خود را یاد نداشتند، اما آن قدر هم را دوست میداشتند که گویا از هم جدا افتاده یکدیگر را یافته بودند. و بعد از چند گه آن مرد وفات یافته، زن نیز خود را در وفاداری[1] او بسوخت. و چون از وبال پاک شدند دیگر بار ببرکت عبادتی که کرده بودند بمرتبه خود رسیدند.

---

۱ — ج: وفای

بوگندراین وزیر چون این حکایت تمام کرد، با راجه وتسیشر گفت: بهشتیان بغریبی درین عالم وجود می یابند و در آخر باز همانجا میرسند. و راجه و باسودت، حرم راجه وتسیشر، بر صدق حکایت وزیر را آفرین گفتند. و وزیر بخانه رفت و راجه با حرم خود آن روز بشادمانی و عیش گذرانید. و دختر کلنگ سینا تربیت می یافت، و مادر و مردم دیگر او را مدن منچکا نام کردند که از مدن بیگ بدبادر که خوش منظر بود پیدا شده بود.

روزی باسودت از بس که آوازهٔ حسن او شنیده بود نزد خودش طلبید، و راجه وتسیشر و بوگندراین او را در کنار دایه‌اش مانند شبچراغ دیده با خود یقین کردند که این دختر همان رت است که در عالم بشری بوجود آمده. پس باسودت فرزند خود نرباهن‌دت را حاضر کرد و روی نرباهن‌دت از دیدن مدن‌منچکا چون گل ارغوان بشگفت. و مدن منچکا نیز از دیدن نرباهن‌دت سیری نداشت، مانند مرغ چکور نام که از دیدن ماه سیری ندارد. و هر دو از هم تاب جدائی نداشتند، تو گفتی برشتهٔ نظر یکدیگر باهم بسته شدند.

و بعد از چندگاه که بسن بلوغ رسیدند راجه وتسیشر در خیال کدخدائی ایشان افتاد و کلنگسینا بشنیدن این خبر شادمان گشته نرباهن‌دت را داماد خود دانست. و راجه برای پسر خود منزل علیحده بنا فرمود. چون پسر را بغایت لایق و قابل دید، او را خطاب جوراج داده بمرتبه قایم مقامی خودش سر بلند گردانید. پیش از آنکه آب تیرتهای بزرگ بر سرش بریزند، مادر و پدرش از کمال شادمانی آب دیدهٔ خود بر سرش ریختند، پس بآن آبها او را غسل فرمودند، و از آن آبها نه تنها روی او صفا یافت، بلکه شش جهت روشن گشت. و مادران گل برسرش نثار کردند و از عالم بالا نیز گل بر سرش افشاندند. و از بس آواز نقاره و دیگر سازها در فلک پیچیده[1] صدای آن بر ساز بهشتیان غلبه نمود. و تمامی بزرگ سران او را سر فرود آوردند و او سر بلند گشت.

و راجه وتسیشر پسران وزرا را بخدمتکاری او تعین فرمود. از آنجمله پسر بوگندراین تیر را که مربوت نام داشت وزیر او ساخت، و پسر رستوان، هرشک نام را بخشی و سر لشکر او گردانید، و پسر وسنتک را، که تپتک نام داشت، همدم و ندیم او کرد، وگومک، پسر اتیک، را منصب سرداری دربانان او داد، و بشوانر و شانت سوم، که هر

---

۱ - ح: پیچید

دو پسران یگل پروهت بودند، بتعلیم آداب تعین نموده پروهت ساخت. و چون فرزندان وزرا را بخدمت او نصب کرد از هوا گل بارید و آوازی از غیب شنیدند که این همه در خدمت این نوجوان کار گذار و فرمان بردار خواهند بود، لیکن گومک بغایت مقرب و محبوب خواهد شد.

و راجه وتسیشر بشنیدن این نوید همه آنها را بانعام و تشریفها ممتاز ساخته بجمیع خلایق از سپاه و رعایا آن قدر عطا داد که معنی افلاس همچو لفظ او بر افتاده. و از اهل رقص و سازنده(ه)های بلند آواز مجلس پر شده بود، و بیرقها[1] از تحریک باد همانا خلایق را بجانب خود میطلبید و صلا می داد. و درین وقت کلنگ سینا بشادکامی آن داماد و باسودت و پدماوتی بروی فرزند خوشحال میکردند. و این هر سه تن تو گفتی بمنزله[2] سه صفت پادشاهی یکجا جمع آمده بودند: یکی استقلال در بزرگ، دوم رای درست و کنگاش راست، سیوم دلاوری و چابکی در کارها. درختان آن بوستان میجنبیدند، گوئی از کمال شادمانی رقص می نمودند.

و بعد از آنکه مجلس اجلاس باخر رسید نرباهن دت بر فیل بزرگ سوار شده بیرون آمد و زنان شهر بنظارهٔ وی بر آمده، تو گفتی گل چشمان خود را که سرخ و سفید و سیاه بود بروی نثار میکردند. و او[3] سیر و گشت شهر کرده بخانه[2] خود آمد. و فی الحال کلنگ سینا نعمتهای گوناگون از خوردنی و آشامیدنی و خلعتهای فاخر و حلههای بهشتیان برای داماد و وزیر و دیگر غلمان او فرستاد. و آنروز را راجه و پسرش و دولتخواهان بنهایت شادی[2] و شادکامی گذرانیدند، تو گفتی همه آب حیات نوشیدند.

وکلنگ سینا در فکر عروسی دختر خود شده سوم پربا را که خواهر خواندهٔ او بود بیاد آورد. و هم در آن وقت شوهر سوم پربا که تدکپور نام داشت و بر اسرار غیبی مطلع بود بر ارادهٔ کلنگ سینا اطلاع یافته با سوم پربا گفت که خواهر[4] خواندهٔ تو مشتاق تست و ترا میخواهد. برو و برای دختر او باغی بهشت آسا بساز، و آنچه از حال گذشته وآیندهٔ کلنگ سینا و دخترش مدن منچکا میدانست بزبان خود بیان نموده او را نزد ایشان فرستاد.

سوم پربا از کمال شوق نزد کلنگ سینا آمده او را در کنار گرفت و مبارک باد گفت که ترا با بدیاداری بزرگ پیوند نصیب گشت، و دختر تو اوتار رت که زن کام دیو بود شد.

۱ــ د: بیرقها
۲ــ ح: از
۲ــ ح: شادمانی
٤ــ ح: که خوانده

واو را با نرباهن دت که اوتار کام دیوست وصلت می شود ، و او تا مدت یک کلپ بهشتیان در بدپاداران سلطنت خواهد کرد و دختر تو سرور تمامی حرمهای او خواهد بود . و تو بسبب دعای بدی که اندر در حق تو کرده بود از مرتبه حوری افتاده در عالم بشری وجود گرفته بودی . اکنون مدت آن نفرین نزدیک شده که بآخر برسد ، زیرا که اندکی مانده است . و من این چیزها را از شوهر خود که دانای اسرار است شنیده‌ام . تو خوشحال باش و هیچ فکر و اندیشه را بخود راه مده که این همه چیز ترا میسر میشود . و اکنون من برای دختر تو آنچنان بوستانی می سازم که در هر سه عالم مانند نداشته باشد . این بگفت و از کلنگ سینا رخصت گرفت .

و چون پری از نظر غایب شده ، بقوت جادوگری بوستانی ساخت و بخانهٔ خود رفت ، و مردم شهر صباح روز دیگر بوستانی سبز و خرم دیدند که گوئی باغی است از بهشت فرود آمده . و راجه وتسیشر خبر این بوستان شنیده با تمام حرمها و وزرا و امرا بتماشا آمد و نرباهن دت نیز با خدم و حشم بدیدن آن باغ رسید . باغی دیدند که درختانش تمام سال پر[1] گل و میوه باشد و دیوار و ستونهای عمارتش همه از جواهر مرصع و چشمه‌ها از دیوار هایش روان و مرغان زرین بال در پرواز . و باد همچون نسیم بهشتی میوزید ، تو گفتی بهشتی از آسمان بزمین آمده . راجه از مشاهدهٔ آن باغ با کلنگ سینا گفت که این اعجوبه[2] بوستان از کجاست ؟ گفت که اوتار بش کرما دیتی است می نام که او برای جدشتر واندر عشرتگاهها ساخته بود . او را دختریست سوم پربها نام که خوانندهٔ منست ، شب نزد من آمده بود . او از محبتی که با من دارد بقوت کرامت این بوستان را برای دختر من ساخته . کلنگ سینا این بگفت و تمامی آنچه از سوم پربها شنیده بود بیان کرد و ایشان او را در آن قول صادق دانسته باور کردند .

پس کلنگ سینا شرایط مهمانداری[3] بجا آورد و راجه آن روز را با حرم و خدم و سایر نزدیکان در آن بوستان گذرانیده روز دیگر به بتخانه رفت و آنجا جمعی از زنان را بزیورهای گوناگون پیراسته دید . پرسید که چه کسانید ؟ گفتند : ما علوم وهنرهای مجسمیم ، آمده ایم ، تا در دل پسر تو در آئیم . این بگفتند و از نظر غایب گشتند . و راجه حیران آن حال

---

۱ - د : سال گل　　۲ - د : معجوبه　　۳ - ج : مهمانداری

شده بمنزل خود آمد و حال خود[1] را با باسودت و وزرا بیان کرد. همه شادمان گشتند و گفتند: اینچنین کارها و عنایتها از دیوتاها عجب نباشد.

بعد از آن ارباهن‌دت آمد. راجه با باسودت گفت که فلان ساز را بنواز. چون بنواخت، ترباهن‌دت با مادر خود گفت که این ساز اندکی از آهنگ افتاد. راجه[2] گفت: ای فرزند، تو بنواز. ترباهن‌دت آن ساز را بنوازش در آورده چنان نواخت که گندربان نیز حیران گشتند. و همچنین راجه پسر خود را در جمیع هنرها و علوم آزموده صاحب کمال یافت.

پس دختر کلنگ سینا یعنی مدن منچکا را برقاصی آموختن فرمود و او مانند هلال در هنر روز افزون بود و ترباهن‌دت از مشاهدهٔ کمال آن صاحب جمال از رقاصی و پای کوبی و غیرآن شاد کام می شد، و آن همه حرکات و سکنات و نغمات که مدن منچکا ادا میکرد[3]. تو گفتی فرمان کام دیو که سلطان عشق است میخواند و بیان می نمود. و اگر یکدم ترباهن‌دت را نمی دید، چشمانش مانند نرگس که پر از شبنم باشد پر آب می شد، و ترباهن دت نیز چون بی او نمی توانست بود، بدیدن او ببوستان می‌آمد.

کلنگ‌سینا شرایط عزت بجا می آورد و ترباهن‌دت از دیدن مدن منچکا و اکرام کلنگ‌سینا خوشدل می گشت. وگومک که وزیر ترباهن‌دت ومزاج دان بود، سخنهای دلپذیر در عمل گفتی وساحری کردی، چنانکه راجه زاده بغایت خوشحال[4] شدی و او را بغایت دوست داشتی، چه هیچ سحر برابر آن نباشد که کسی خود را در دل صاحبان جای کند. و ترباهن‌دت جائی که در آن بوستان از برای رقاصی ساخته بودند، آنجا نشسته بهر اصولی که مدن‌منچکا رقاصی کردی بهمان اصول ساز می نواخت. وهمچنان هر دانشمندی که از هر مملکتی آمدی و با کاملان هنرور و ماهران فنون سواری اسپ و فیل و ارابه و علم سلاح با سلاح افسون آمدندی، بر همه فایق آمدی، چرا که این همه علوم و هنر از روی خواهش و شوق مجسم شده هم در خرد سالی او را در یافته ودر دلش جمع آمده بودند.

القصه ایام ترباهن‌دت در خرد سالی اینچنین میگذشت. روزی راجه زاده با مدن‌منچکا

۱– ح: حال را ۲– ح: اراجه ۳– د: کرد

٤– د ندارد: خوشحال شدی . . . . برای وزارت کسانی را بگزینند

درمیان تاگ‌بن سیر میکرد . اتفاقاً بدال زنی که با همزادان خود آنجا آمده بود میل صحبت با گومک ظاهر کرد و گومک او را کام نداد زن از آن حال آشفته گشته شربتی زهر آمیخته نزد گومک آورد و گومک از همزاد او حقیقت حال شربت را معلوم نموده نخورد وزبان در مذمت حال زنان گشاده، گفت که آفریدگار عالم اول کارهای مشکل را آفرید و بعد از آن زنان را پیدا کرد ، چه هیچ مشکلی نیست که نزد ایشان آسان نیست . و زنان از آب حیات و زهر آفریده شده‌اند .

نیک ذاتان پارسا حکم آب حیات دارند و بد مهرنان زشت کار تاثیر زهر. وقتی که مرد مایل ایشان باشد و دلجوئی کند بخاصیت آب‌حیات با وی زندگانی خوش نمایند ، و چون به بینند که ازیشان خود را کشیده میدارد تاثیر زهر را بکار دارند . زنان را کیست که تواند شناخت؟ چه روی دارند دلپسند و دلی سخت پر وبال ، مانند آبگیری بزرگ که رویش پر از گل نیلوفر باشد و اندرونش پر از جانوران مردم کش . و زنی که تعریف و مدح شوهر خود کند مانند روشنی ماه فرح بخش است ، وآنکه شوهر خود را نمیخواهد و با دیگران درمی‌آویزد ، مانند مارپست پر زهر . و من درین باب حکایتی میگویم .

حکایت

آورده‌اند که شتروگن نام شخصی در دهی می بود ، زنی داشت پریشان کار . یک بار بیگه زن را درخانهٔ خود با بیگانه‌ای یکجا یافت ، فی‌الحال شمشیر بگرفت و آن مرد بیگانه را بکشت و زن را بجائی بر بسته مرده را برداشت تا بصحرائی برده در چاهی بیندازد. زن از مسافری غریب که در خانهٔ ایشان شب مانده بود مدد جست ، تا او را بگشاد پس از عقب شوهر خود شتافته ، که شوهرش میخواست که مرده را در چاه افکند ، رسید ودست بر شوهر زده او را نیز بچاه انداخت . و گفته اند : زنی که بدبخت بود کدام کار است که از وی بوجود نیاید ؟ گومک با وجود خردسالی اینچنین مذمت زنان کرد .

بعد از آن تا بامدت زمانی بآرایش فیلان پرداخته بخانهٔ خود آمد و روز دیگر بجهت امتحان عقل و رای هر یک از گومک و دیگر وزرا از آئین و آداب ملوک پرسید ، با

آنکه خود تمام آداب ملوک را بخوبتر وجهی میدانست. ایشان گفتند: ای خداوند، تو خود همه چیز را بهترین دانی، اما بجهت اطاعت امر آنچه دانیم میگوئیم.

پس همه اتفاق نموده گفتند که پادشاه را باید که بر اسپان حواس سوار شده حصار درون را فتح کند و دشمنان را که دراندرون اند مثل هوس غضب وحرص وغفلت وتکبر و غرور بکشد، تا بر نفس خود ظفر یابد و نفس در فرمان او شود و مادام که نفس را محکوم خود نسازد، دیگران را مغلوب نتواند ساخت. و برای وزارت کسانی را بگزیند[1] که هنرهای ایشان پسندیده خلق باشد، و بروحت که پیشواست کسی را سازد که صفای باطن داشته باشد و کارگذاران و عاملان را اول بیازماید، بعد از آن کار فرماید، و آزمودن آنها پنهانی باشد نه آشکارا، چنانکه هیچکس نفهمد. و چون این مردم باهم بسخن در آیند توجه تام در شنیدن سخنان هر یک بگمارد، تا دریابد که چه کس راست است و که ریائی و که نیک اندیش ومخلص و که صاحب غرض؟ بعد از آن راستکار ومخلص را بانصاف دادن بهرمند گرداند و غرض‌مند و مرائی را فراخور جرم بسیاست رساند و بگماشتن جاسوسان اعمال و اطوار آنها معلوم فرماید. و بدین تدبیر احوال همه را[2] بر خود روشن ساخته عاملان ظالم طبع را معزول نماید وبغرامت و تاوان گرفتن از آنها خزانه را معمور سازد.

پس همیشه طریق نیکو کاری را پیش‌نهد همت ساخته این سه صفت را لازم حال خود گرداند: یکی آنکه خود قوی دل بود و در کارها جد تمام نماید، دوم آنکه کارها را به تدبیر ومشورت از پیش برد، سیوم کارها را چنان بسازد که عظمت و بزرگی او در دلهای خلایق بنشیند و دانند که همه کارها بنفس خود میکند. پس احوال غنیم را سنجیده ممالک را بگشاید و با خردمندان راستکار و خداوندان علم که زیرک و دانا باشند همیشه مشورت کند و بعقل خود از هفت رکن پادشاهی خبر دار باشد و همه را بی غش و قوی سازد: یکی وجود خود را، دوم وزیررا، سوم دوست، چهارم خزانه، پنجم ولایت و ممالک، ششم حصارها هفتم لشکر را. و چهار عمل را لازم گیرد: اول سام یعنی صلح، دوم دان یعنی چیزی دادن، سوم بید یعنی مخالف ساختن مردم غنیم با وی، چهارم دند یعنی جنگ کردن.

۱- د ندارد: خوشحال شدی و او را بغایت . . . کسانی بگزیند

۲- ح: همه را بر همه را

دیگر باید که همیشه در طلب نو پیدا کردن باشد و در نگه داشت قدیمی نهایت احتیاط بجا آوردن . دیگر شش خصلت را همیشه بکار دارد و رواج دهد : یکی دوستی کردن ، دوم دشمنی نمودن ، سیوم بجنگ دشمن رفتن ، چهارم انشستن در جای خود ، پنجم با دشمن خنیم موافق شده کار او را ساختن ، ششم محاصره کردن .

و هرکس از اهل سلطنت بدین نوع همت بگمارد و در باب ممالک خود و دیگری این تدبیرها را مرعی دارد ، همیشه فتح و نصرت ملازم حال او باشد و هیچکس را بر وی ظفر نباشد . لیکن نادان بوالهوس که سراپا حرص باشد و نزدیکانش جز بیدی راه ننمایند ، برخلاف آنها از اوج عزت به پستی خواری افتد ، و آن بدسیرتان چون او را گرفته باشند هیچ خردمندی دانا نزدیک او نتواند آمد و جای نیابد . و هم درین حکایت میگویند[۱] .

حکایت

آورده‌اند که در زمان پیشین راجه‌ای بود شیرسین نام که بر سخن چاکران رشخندکاران اعتماد نمودی ، و لا جرم وزرا و نزدیکانش او را مسخر خود ساخته با هم اتفاق داشتند و بخاطر خواه خود کار گذاری میکردند . و اگر راجه از مردم نیک کسی را انعامی یا علوفه‌ای وافر عطا کردی ، وزرا برگ کاهی بوی وانداشتندی و هرکرا خود خواستند انعام و اکرام کردندی . و ازینجهت مردم خوب در گرد او نمی توانستند بود . وقتی راجه بسر وقت این حال افتاده دریافت که این خردمندان رند دغل باهم نیک درساخته‌اند و هر چه میخواهند میکنند . پس عقل را کار فرموده ایشان را باهم مخالف ساخت و آنها[۲] از مخالفت بدگوئی هم کرده همه بر افتادند . و بعد از آن راجه از سلطنت خود کام یافت ، دیگر از هیچکس بازی نخورد . و نیز درین باب حکایتی میگویند .

حکایت

آورده اند که در زمان قدیم هرسنگ نام راجه‌ای بود که اندک ملکی داشت ، اما در

---

۱ - د : میگوید

۲ - ح : آنها را از

مصالح ملک داری و زمانه سازی بغایت دانا بود . و دانشوران وزرای یک عصر را ملازم خود ساخته حصارها بنا می‌کرد و مال جمع می‌آورد و بانواع تدبیر سلطنت میراند ، تا آنکه خلایق را معتقد و مخلص خود ساخت . و هرچند راجه‌های عظیم الشان قصد کارزار با او میکردند ، از تدبیر هائی[1] که میکرد بر وی دست نمی یافتند و بدین نوع هوشیاری ملک میگرفت و نگاه میداشت

القصه گومک و دیگران این قسم سخنان بیان کردند و نرباهن‌دت بر رای و خرد ایشان آفرین کرد و گفت : در کارهائی که تدبیر و مشورت را جای باشد فکر توان کرد ، اما در آنچه تقدیر رفته باشد و ارادهٔ حق کار کرده ، فکر و تدبیر بکار نیاید .

بعد از آن نرباهن‌دت از شوق دیدار مدن‌منچکا از آنجا برخاسته با وزرا بدیدن او رفت ، و کلنک سینا آداب و اعزاز او بجای آورده روی بگومک آورد و گفت : عجب چیزی مشاهده[2] کردم که چون مدن منچکا از اشتیاق دیدار راجه زاده بر بام بر آمده دیده بر راه انتظار او دوخت ، دیدم که شخصی از هوا فرود آمد ، تاجی بر سر و تیغی بر دست ، بصورت بهشتیان ، و بامن گفت من‌مانس‌بیک نام دارم و سرور بدیادرانم ، و تو سرب‌دت نام حوری که بجهت دعای بد گرفتار قالب بشری شده ، و این دختر تو نیز بهشتی است که اینجا پیدا شده ، و این احوال مرا معلوم شده است . اکنون تو این دختر را بمن نسبت کن که همه از یک عالمیم . چون آن شخص این سخن گفت ، من تبسم نموده با وی گفتم که دیوتاها و بهشتیان این دختر مرا به نرباهن‌دت بزنی داده اند و او پادشاه[3] همه بدیادران خواهد شد . و این سخن بر وی گران آمد از نظر من و دخترم همچون برق بجانب هوا رفت .

گومک چون این سخن بشنید ، گفت که بدیادران چون آواز غیبی شنیده بودند که نرباهن‌دت پادشاه ایشان خواهد شد ، و ایشان همیشه بطور خود روزگار گردانیده بودند و نمیخواستند که در قید حکم پادشاهی قاهر در آیند ، قصد هلاک نرباهن‌دت کردند . مهادیو قصد ایشان را دریافته خادمان خود را فرستاده است ، تا محافظت او میکرده باشند . و ازینجهت بدیادران همه با ما دشمن شده‌اند . و این سخن را نارد رکهیشر به پدرم گفته بود و من از پدر معلوم نموده‌ام .

۱— د : تدبیرها ۲— ح : مشاهد ۳— ح : پادشاه شما همه

کلنگ سینا از شنیدن این سخن بترسید که مبادا بدبادران در رنگ من دختر مرا نیز بازی داده بنکاح خود درآورند. پس با گومک گفت که راجه زاده نرباهن‌دت چرا در نکاح کردن این دختر توقف میکند؟ گومک و دیگران گفتند که تو خود راجه وتسیشر را بر سر این کار بیار و تاکیدی بکن. و بعد از آنکه درمیان ایشان این سخن گذشت نرباهن‌دت مدن‌منچکا را که باروئی چون گل نیلوفر و چشمی چون گل آتهل و لبی چون ارغوان و پستانی چون گلهای مقدار درهم بسته و اعضائی در نرمی و نازکی چون گل سرش بود، گوئی سرتا پایش از بن بیخ گل ساخته بودند. بتماشای او آنروز را در آن بوستان گذرانید و روز دیگر کلنگ‌سینا نزد راجه وتسیشر رفته عرض کرد که کار خیر این دختر و راجه زاده هر چه زود تر شود لایق ترست.

راجه او را تسلی داده رخصت کرد و وزرا را در حضور رانی باسودت طلب نموده گفت که کلنگ سینا در باب کار خیر دختر شتابی میکند و باوجود آن که دامن او از شائبه تهمت بدگونان پاک است، زبان مردم را نمی توان بست. و رعایت سخن مردم واجب ست، چراکه رامچند بجهت سخن مردم سینا را با آنهمه پاک دامنی گذاشت، و دیگم پتامه، ابا را، که برای برادر خود میخواست، چون او با دیگری سخن کدخدائی خود درمیان آورده بود او را برای برادر قبول نکرد. و همچنین این کلنگ‌سینا بطریق سیمبر نزد من آمده بود و مدن بیگ او را بعقد خود در آورد و مردم او را بهمین نسبت متهم میدارند. و دخترش در حسن و جمال همال نرباهن‌دت است، نرباهن‌دت او را بطریق گندرب بیاه بخواهد و بر خود حلال سازد. یوگندراین وزیر گفت: اگر کلنگ سینا باین طریق راضی شود خوب آید، چراکه کلنگ سینا و دخترش هر دو بهشتیانند و ما این معنی را مکرر شنیده‌ایم، و برمه راکشس که دوست منست و بغایت دانا ست، او نیز بامن اینچنین گفته است.

ایشان درین سخن بودند که آوازی از غیب بر آمد که کام دیو که از تاب نظر من سوخته بود بصورت نرباهن‌دت ظهور کرده است، و رت نام زن قدیمی او بجهت آنکه مرا بعبادت بسیار از خود راضی ساخته بصورت مدن‌منچکا ظاهر شده و من او را بحلالی نرباهن‌دت مقرر گردانیده‌ام. و این سرور تمام حرمهای او خواهد بود و شوهرش نرباهن‌دت بعنایت من بر همه دشمنان ظفر یافته با این حرم مدت یک کلپ بهشتیان بر بدبادران سلطنت خواهد راند.

چون راجه با وزرا و مردم خود این سروش غیبی شنید، سجده تعظیم بجا آورده دل در استعداد کار خیر پسر دربست و وزیر اعظم را آفرین کرد. منجمان را طلب داشت، تا ساعتی سعد اختیار کردند و گفتند: این کار بغایت مبارک است. اما بحکم نجوم چنان یافته‌ایم که روزی چند راجه زاده را با این حرم مفارقت روی خواهد داد. بعد از آن راجه در سر انجام و سامان کار خیر پسر شده آنچنان که از پادشاهان سزاوار باشد اسباب طوی را آماده ساخت و نه مردم شهر بلکه خلق جهان در سامان این کار داد کوشش دادند.

و چون شب عروسی رسید، کلنگ سینا مدن منچکا را بدان حله‌های بهشتی و زیورها که پدرش مدن بیگ بدیادر فرستاده بود بیاراست، و سوم پربا نیز بحکم شوهر خود نزد خوانده خود کلنگ سینا آمده زیورهای بهشتیان بمدن‌منچکا درپوشانید. و او در حسن و خوبی بی نظیر بود و این زیورها و حله‌های بهشتی حسنش را یکی در صد افزوده بغایت زیبا ساخت، مانند ماه که با همه روشنی ذاتی در موسم آخر برسات صافتر و روشن تر نماید. و حوران بهشتی آنجا از نظر مردم پنهان حاضر شده بسرود و نغمه سازی مشغول گشتند، و پنهان شدن آنها برای آن بود که در پیش حسن روی او شرمساری میکشیدند. و گوینده(ه) های بهشتی این سخن گفتند که ای پاربتی، تو بر پرستاران مخلص شفقت بسیار داری، بنا بر آن طاعت و دعای رت را قبول کردی. ازین سخن معلوم نمودند که پاربتی نیز آنجا حاضر شده بود.

بعد از آن نرباهن‌دت نیز خود را پادشاهانه آراسته با گوینده(ه) های و سازنده(ه)ها و رقاصان بمنزل مدن منچکا درآمد و بر صفه‌ای که موافق رسم و آئین خود آتش روشن کرده بودند با عروس برآمد، تو گفتی بر سر راجه‌ها که تاج مرصع داشت پای نهاد. و هر دو در گرد آتش گشتند و طواف کردند و زنان گلهای شالی یعنی شالی بریان کرده بر سر ایشان نثار میکردند. و از آسمان نیز گل بر سر ایشان می‌بارید و نیز صدای دهل و نای و نقاره و نفیر آواز سازهای آسمانی را مدد میرسانید. و کلنگ سینا در پیش داماد آن قدر گنجهای زر و گوهر توده ساخت که بیشرون که گنجوربست و به بسیاری مال و گنج معروف و مشهور نزد او مانند افلاس بی بضاعت و فرو مایه نمود.

چون شرایط عقد و لوازم نکاح بجا آمد، داماد و عروس برای خلوت در خانه‌ای که

رشک نگارستان چین بود در آمدند، تو گفتی در دل کدخدایان منزل کردند. و از پس که سلاطین و ملوک تحفه‌های نفیس از اسب و زر و گوهر و لعل و مروارید و غیر آن فرستاده بودند، آن شهر بآن تحفه‌ها چنان پر شد که دریای محیط از دیگر جویها ملو گردد و رانیه وتسیشر نیز آنقدر زر بر نوکران و خدمتگاران خود بارید که گویا ماه نور خود را بر روی زمین افشاند. و از بسیاری اهل نغمه و ساز و رقص که از اطراف ممالک جمع آمده بودند، تو گوئی خلق این شهر بتمام گوینده و سازنده است. بیرقها که از باد در حرکت آمده بود، تو گفتی شهر کوشانبی مانند زنان رقاص دستهای خود را در حرکت آورده رقاصی میکند. و چون طوی و شادی ساخته شد تمام شهر بمراد دل و کام خاطر رسیدند و لربا‌هن‌دت با مدن منچکا روزگار را بحضور و سرور و عیش و کامرانی میگذرانید

تمام شد لنبک ششم مدن منچکا که هشت ترنگ داشت، یعنی نهر ششم از دریای اسمار که مشتمل هشت موج بود بآخر رسید[1].

اکنون شروع در رتن پربا که لنبک هفتم است می رود.

۱ــ د: رسیده

نهر هفتم

رقص دریا و آن که موج دارد

موج اول

ای مردم مخاطب ، مهادیو شما را خیر دهاد ، آن مهادیو که پاربتی که هلال اوست ، وقتی که بدو دست موی سرش را از هم می گشاید ، از ناخنهای دست او ده هلال دیگر بآن یک هلال که بر سر مهادیو همیشه هست نمودار میشود . و گنیش که رویش چون روی فیل است نگاهبان شما باد ، آنکه خرطومش که بمنزلهٔ دستست و همیشه پاپ سخاوت چیستانش که همیشه مرادات خلق میدهد .

بعد از آنکه نرباهن دت، پسر راجه وتسیشر، مدن منچکا را بزنی خواسته از جان دوست گرفت ، در شهر کوشانبی با آن[1] حرم خود بعیش خوش زندگانی مینمود ، و گومک و دیگر وزرای او را از کامیابی نرباهن‌دت مرادات بحصول پیوسته بشادکامی میگذرانیدند .

روزی در ایام بهار که بوستانها سبز و خرم شده بود و مرغان از مستی نواساز ، نرباهن‌دت در بوستانی صحبت میداشت و هرکس سیر و گشت میکرد . از میان وزرا پنتک با روی گل گل شکفته آمد و با نرباهن‌دت گفت : من زیر درخت اشوک که بغایت نزدیک است دختری را دیدم که از آسمان فرود آمده بنشست و با من بسخن آمده مرا بطلب تو فرستاد . نرباهن‌دت با وزرا و نزدیکان خود از کمال شوق بدیدن او رفت ، دختری را دید پری پیکر در غایت خوبی ، تو گفتی دیوتای آن باغ بود مجسم شده آمده . پری پیکر راجه زاده را تعظیم کرد و راجه زاده او را تفقد نمود . و چون لحظه‌ای آرام گرفتند ، گومک از وی پرسید که تو کیستی و تقریب آمدن بدینجا چیست ؟ پری پیکر را سلطان عشق مغلوب ساخته حجاب حیا از رویش برگرفت و واله حسن راجه زاده شده بسخن در آمد و این حکایت بشرح و بسط آغاز نمود و گفت :

حکایت

هماچل کوهیست در سه عالم مشهور[2] ، و او قله بسیار دارد . و از آنجمله قله‌ایست که به مهادیو منسوبست و آن قله پر از جواهر ست و برف بسیار دارد و بلندی و فراخی

۱ــ ح : بآن

۲ــ د : کوهیست در عالم مستعار

آن از احاطه بیرونست . و آن معدن دواهاست و مخزن دولتها ، و صفتی و حالتی دارد که ترس و پیری و مرگ را دور میکند . و آن کوه بانواع وجود بدبادران و سرخی بدن ایشان کوه سمیر را که از زرست بی قدر ساخته . و بر آن کوه کالنجن شرنگ نام شهریست زرین ، بغایت فراخ و بزرگ . و در آن شهر هیمه‌پرب نام راجه‌ایست از غلمان مهادیو ، بغایت نیکو کار و او را التکار پربا نام حرمی است سرور حرمها . و هر صباح با آن حرم غسل کرده و بآداب تمام پرستش مهادیو و پارش بجا آورده در عالم آدمیان بر روی زمین می آید . و یک لک تولۀ طلا با جواهر ببرهمنان مفلس خیر میکند . بعد از آن بجای خود آید و بطریق اهل ریاضت طعام میخورد و بدین طریق روزگار وی میگذشت . روزی بجهت فرزندی اندیشه مند شد و حرمش ملالت او را مشاهده نموده از سبب آن پرسید . بگفت از دولت دنیا هیچ چیز نیست که ندارم ، مگر فرزندی که بر روی او شادی توان کرد . و هرگه حکایت آن مرد صابر که فرزندی نداشت بخاطرم میگذرد ، این اندیشه در دلم پیدا می آید . حرم پرسید که حکایت او چگونه بوده است ؟ راجه برای خاطر او این حکایت را بطریق اختصار بیان نمود و گفت :

حکایت

آورده‌اند که در شهر چترکوت راجه‌ای بود برهمن‌ور نام که تعظیم برهمنان بجا آوردی . و او خدمتگاری داشت ستوشیل نام که مردانه و جنگجوی بود وصد مهر ماهیانه داشت . چون بغایت صاحب کرم بود زر در داد و دهش او وفا نکردی ، و چون فرزندی نداشت همگی همت بر خیر و سخاوت نهاده بود . وقتی با خود اندیشید که خداوندتعالی مرا فرزندی که موجب نشاط و خرمی دل می باشد نداد ، و همین همت داد ، آن هم بی دستگاه دنیا . وجود درخت و سنگ بهتر ازین نوع آدمی که صاحب همت بود و زر نداشته باشد.

ستوشیل در همین اندیشه روزی در باغی سیر می کرد و اتفاقاً گنجی یافت و آن را بخانهٔ خود برد و دست و دل او را خوب همت کشاده، عیش و تنعم میکرد و ببرهمنان و دوستان و یاران عطا میداد . ابنای جنس برو حسد برده قصهٔ یافتن گنج او با راجه گفتند. راجه او را طلب داشت وچون او را بر دربار راجه حاضر کرده بنشاندند وخبر براجه بردند ،

درین اثنا او در اندیشهٔ آنکه حال من چه شود زمین را بخیال خود کاویدن گرفت. اتفاقاً[۱] کوزهٔ سیمین نمودار شد که در آن گنجی بود، و همانا طالع نیک او را بدین گنج راهبری کرد که چون آن گنج که یافته بودی تمام شده این را براجه بگذران تا از تو راضی شود. پس او را نزد راجه بردند. راجه فرمود: شنیده‌ام گنجی یافته‌ای، آن را بیار. ستوشیل شرط خدمت بجاآورد و گفت: گنجی که امروز یافته‌ام بیاورم، یا آنچه اول یافتم. راجه گفت: همین گنج نو یافته را بیار. ستوشیل آن گنج نو یافته را براجه نمود و راجه آنرا متصرف شد و[۲] فرمود که آن گنج که اول یافتی از آن تست، برو و بخاطر جمع صرف میکن و او بمنزل خود آمده فراخور دل و دست خود آنرا بذل می نمود و تنعم میکرد و بعیش و خوشی اندیشهٔ نبودن فرزند از دل برآورد.

هیمه‌پرب چون سخن باینجارسانید، با حرم خود الکاوربا گفت: من بیاد آوردن احوال او ملالت میکشم. الکاوربا گفت که این راست است، اما بدانکه خدا یار صاحبدلان است. و همچنانکه[۳] ستوشیل از برکت همت خود درجای هلاک گنج یافت، تو نیز از همت خود بمراد خواهی رسید. و درین معنی حکایتی از حال راجه بکرم تنگ دارم.

حکایت[۴]

در شهر پاتلی‌پتر که زیور عروس گیتی است راجه‌ای بود بکرم‌تنگ نام که در کارزار دشمنان و در عطا کردن بگدایان هرگز روی نمیگردانید. روزی بشکار بر آمده بجنگلی رسید و آنجا برهمنی را دید که به[۵] شری پل آتش پرستی میکرد. خواست که با وی بسخن در آید، اما چون میل شکار بردلش غالب بود بیشتر راند و بجانوران شکار رسیده از روی قدرت شکاریان را بدست خود میگرفت و بر زمین میزد، مانند گوی دست بازی، و میکشت. و چون از شکار فارغ شد، برهمن را در همانجا بهمان حال یافت، پیش رفت و[۶] برهمن را از نام و نتیجهٔ آتش پرستی پرسید. برهمن اول راجه را دعا و ثنا کرد و گفت من ناگ شرم نام برهمنم، و نتیجهٔ آتش پرستی آنست که چون بدین شری پل آتش را پرستند،

۱- ح: اتفاقا سر کوزه ۲- ح: شد فرمود ۳- د: همچنانک
٤- ح ندارد: حکایت ٥- د: بر ٦- ح: رفت برهمن

آتش خشنود شود و برای پرستنده ازین آتشدان لقمه‌های زرین برآید . بعد از آن آتش مجسم شده دعای نیکو درحق او کرامت فرماید . و مرا روزگاری شد که همچنین پرستش میکنم ، اما چون خیرات و چیز دادن از من کم بوقوع آمده ، با این همه پرستش آتش از من راضی نشده . راجهٔ دلاور و صاحب کرم فرمود که یک شری‌پل بمن بده ، باندک پرستش آتش را بر تو خشنود سازم . برهمن گفت : تو از شکار باز آمده‌ای وغسل نکرده ای و روزه نگرفته‌ای و طاعتی بجای نیاورده‌ای و پاک نشده‌ای ، آتش را چگونه راضی گردانی که با این همه ریاضت و طاعت که مراست از من خشنود نشد . راجه گفت : تو باری یک شری پل بده تا در زمان عجایبات مشاهده کنی .

برهمن شری پل داد و راجه با دلی قوی و سراسر اخلاص همت بست و بزبان حال بآتش گفت که اگر با این شری پل راضی نشوی ، سر خود را در کار تو کنم . این بگفت و شری پل را در آتش انداخت . و بالفور آتش شخصی[1] مجسم شده ، شری پلی زرین بدست ، که همانا میوهٔ نهال همت و مردانگی راجه بود ، ظاهر گشت و گفت : من از کمال دلاوری تو خشنود شدم ، اکنون از من دعائی و مرادی بخواه . راجه گفت : کدام مراد ازین بهتر باشد که این برهمن بمراد رسد . آتش ازین التماس راضی ترشد و نفس راند که ای راجهٔ نیکو کار ، این برهمن توانگر خواهد شد و ترا نیز از عنایت[2] من در خزانه از هیچ چیز کمی نخواهد بود .

برهمن ازین نوید خوشحال شد و از طریق ادب آتش گفت که این راجه ناگاه برین مقام سیرکنان عبور کرد و تو فی‌الحال از وی خشنود شدی ، و از من که چندین طاعت بجا آورده‌ام راضی نگشتی ، سبب این چه بود ؟ آتش گفت : این راجه معتقد و مخلص منست ، اگر او را بار نمیدادم و بدیدار خودش مشرف نمی ساختم ، سر خود را از کمال دلاوری در کار من میکرد . وهر که در همت ومردانگی کامل باشد ، در اندک وقتی بدولت رسد ، و آنکه کامل نباشد او را نیز دولت‌یاوری کند ، اما بعد از مدتی . این بگفت وشخص آتش راجه را وداع کرد و از نظرش غایب گشت . و ناگشرم از آنجا برفت وبعد از مرور ایام قوی مالدار شد . و نزدیکان و ملازمان آنچنان دلاوری از راجه مشاهده کرده آفرین

۱ــ ح : شخص

۲ــ د : عبادت

کردند و ثناها گفتند ، و راجه بشهر مراجعت کرد .

روزی شترجی نام دربان راجه پیش آمده عرض کرد که برهمن زاده‌ای دتشرم[1] نام حاضر آمده میگوید که حرف دارم که در خلوت با راجه عرض کنم . راجه او را بار داد. برهمن زاده آمد و خدمت کرده بنشست و گفت : من کیمیا میدانم و از اوستاد این فن آموخته‌ام . راجه فرمود تا هنر خود ظاهر سازد . پس مس را بگداخت و ادویه را ریزه ریزه کرده انداخت ، و دیوی که او را هیچکس نمی دید آن ادویه را از میان بدر برد . و راجه بکرامت و دعائی که از آن شخص آتش یافته بود دیو را دید . و برهمن زاده سه بار این عمل کرد و چون داروها کار نکرد و زر نشد ، راجه داروها را از برهمن زاده گرفته خود در آن مس انداخت دیو آن را نتوانست ربود و از آنجا بگریخت . چون ریزه‌های دارو با مس بیامیخت و زر حاصل شد ، برهمن زاده از راجه پرسید : این چه بود ؟ راجه حال دیو وربودن او داروها را بیان فرمود . و بعد از آن از وی طریق ساختن آنه ریزه‌های گوگرد احمر بیاموخت و برهمن زاده را بانعام بسیار مسرور ساخت . و از عمل کیمیا راجه را چندین خزانه معمور گشت و روزگار را با حرمهای خود بعیش و کامرانی میگذرانید و برهمنان را توانگر گردانید . خلاصهٔ سخن آنکه حق سبحانه و تعالی مراد صاحب دلان همت خوی را بزودی درکنار نهد .

چون النکارپربا سخن بدینجا رسانید با راجه هیمه‌پرب گفت که مثل تو خود هیچکس صاحب کرم و دلاور نیست ، اگر تو طاعت و ریاضت معبود بجا آری ، ترا البته پسر روزی میشود ، دیگر اندوه بخاطر خود راه مده . چون راجه از حرم خود این سخن عالی همتانه شنید ، بغایت به پسندید و بروی آفرین کرد وگفت : از طاعت و عبادت خدای تعالی بی شک این مراد که وجود فرزندست حاصل میشود .

پس راجه روز دیگر با حرم خود غسلی برآورده بپرستش مهادیو مشغول شد و نه کرور برهمنان تصدق داد و ترک طعام کرده با خود مقرر ساخت که یا دروین ریاضت مرا پسری حاصل شود ، یا قالب تهی کنم . پس زبان بمدح مهادیو گشاده گفت که تو آن صاحب بزرگی که این نام کودک برهمن زاده را که ترا بطاعت خشنود ساخت دریای

۱ــ ح ، د : درتوشید

شهر عطا کردی و پیدایش سه عالم و نابود ساختن آن بدست اختیار تست . سجدهٔ اهل عالم برای تو باد و ترا با آن همه صفات که داری از همه مدح و آفرین رساد . و امثال این مدح و ثنا گفت و تعریف بسیار کرد . بعد از آن گفت که با وجود آنکه مانند پاربتی که در حسن بی نظیر ست جفتی و مصاحبی داری تجرد نهادی . و ازین ریاضت و پرستش و ستایش سه شبا روز روزه داشت ، تا آنکه مهادیو بخواب او خویشتن (را) نمود و فرمود که ای عابد مخلص ، من از تو خشنود شدم و ترا پسری شجاع چراغ خاندان روزی خواهد شد ، و از کرم و عنایت پاربتی ترا دختری صاحب جمال و کمال پیدا خواهد آمد که آنرا به نرباهن‌دت که پادشاه پدیادران خواهد بود نسبت خواهد شد .

چون راجه هیمه پرب بیدار شد ، خواب خود را با حرم خود انگکار پربا تقریر نمود و او نیز خواب خود را که پاربتی را در خواب دیده بود و از وی همان طور بشارت یافته با راجه بیان کرد . هر دو برخاستند و غسل بر آوردند و خیرات بسیار کرده افطار نمودند و شادی کردند . بعد از اندک مدتی انگکار پربا حمل گرفت و راجه از مشاهدهٔ اثر حمل از روی او خرم و شادکام شد . و مدت حمل بسر آمده پسری زائید که بانوار رویش در و دیوار منور گشت و بموجب سروش غیبی او را بجرپرب نام کردند ، و با نور و حسن روز افزون مانند هلال می بالید . بعد از آن انگکار پربا باندک مدتی دیگر بار حامله شد ، و چون آثار حمل از روی او بر وجه کمال ظاهر گشت ، طایفه پدیادران از نزدیکان او محفه‌ای برای وی آماده ساختند تا در هوا سیروگشت میکرد . و بعد از گذشتن ایام حمل دختری متولد شد ، در حسن و خوبی بحدی که جز خاموشی مداح او را چاره نبود و آوازی از غیب شنیدند که این دختر حلال نرباهن دت خواهد بود و راجه هیمه پرب در ولادت او طوی عظیم ، مانند جشنی که بوجود پسر ترتیب داده بود ، کرد و نامش وتن‌پربا نهاد و او تربیت می یافت و هنر می آموخت . پس پسر خود بجر پرب را کدخدا ساخت و کاروبار سلطنت بوی مفوض فرمود و خود بفراغ بال می بود . اما بجهت نسبت دختر که با که باید کرد همیشه تامل می نمود .

روزی دختر پیش راجه نشسته بود . راجه با مادرش گفت : هرچند که دختر زیور نیلهٔ خود باشد ، اما پدر همیشه در غم و اندیشهٔ کار اوست . و ما آوازی از غیب شنیده ایم که نرباهن‌دت خواهد رسید و چون او پادشاه پدیادران خواهد شد ، چرا ما این دختر

را پیشتر بوی نسپاریم[1] ؟ النکاو پریا گفت : خوشا بخت دختری که بوی پیوند یابد ، چه او اوتار کام دیوست . اما هنوز بمرابه بدبادران نرسیده ، تا نشانه‌های آن طایفه در حال او پیدا آید ، توقف میکنم . دختر را که دل بدام محبت نرباهن‌دت اسیر بود بشنیدن این سخنان تمال آمیز هوش از سر پرات و همچون نقش دیواری متحیر گشت و تاب نیاورده مادر و پدر را خدمت کرد و در خانه در آمد و در آن اندیشه فرو رفته خوابش در ربود . پاریتی در خواب بر وی ظاهر شده گفت که ای دختر ، فردا ساعت نیک است ، خود را بشهر کوشانی رسانیده پسر راجه وتسیشر را که شوهر تو خواهد شد به‌بین که بعد از آن پدرش او را باینجا آورده با تو پیوند دهد .

رتن پریا بیدار شده صورت واقعه را با مادر گفت و مادرش برفتن دستوری داد . و رتن پریا خود را ببوستانی که نرباهن دت بود رسانیده او را در سیر[2] یافت . با وی گفت : منم رتن پریا . نرباهن‌دت[3] این حرف را که درجان افزای چون آب حیات بود شنیده وجود او را عین آب حیات دید وخود را نکوهش کرد که من با این دو چشم و دو گوش چگونه مشاهدهٔ جمال تو توانم کرد و چه قدر از سخنان تو توانم شنید ؟ پس گفت که من خود را شناختم که نیک‌بخت بودم و ثمرهٔ آن امروز یافتم ، منم آنکس که تو مرا بمحبت خود نوازش کردی .

ایشان درین همزبانی بودند که لشکری از بدبادران در هوا نمودار شد و رتن پریا گفت : اینک پدرم آمد . و درین میان پدرش راجه هیمه‌پرب با پسرش بجرپرب با لشکر خود از هوا فرود آمده پیش نرباهن دت بنشست ، و راجه وتسیشر نیز این خبر شنیده با وزرای خود همانجا رسید و از طرفین اعزاز و اکرام بجا آورده میزبان در ادای حقوق میهمانان بر افزود . و بعد از آن هیمه پرب ماجرای رتن پریا را بیان نمود و گفت : من بروشنی ضمیر دانستم که دخترم بدینجا آمده و بجهت پسر تو عقه ای لایق حال پادشاهان آورده‌ام . رخصت فرمای ، تا این دختر و پسر را بشهر خود برده مراسم کدخدائی بجا آورده هر دو را بخدمت تو فرستم . راجه وتسیشر دستوری داد و هیمه پرب هردو فرزند را بر یک عقه سوار کرده روان شد و وتسیشر[4] گوبک و بوگندراین ، دیگر وزرا را همراه ساخت . و هیمه

۱ - ح : اسپارم   ۲- ح : سر   ۳ - ح : نرباهن این   ٤- ح د : وگوبک

پرب ایشان را بشهر خود کانچن شرنگ آورد .

تریاهن‌دت شهری دید که عماراتش همه از زیور و دیوارهای بلندش تو گفتی بشادمانی قدوم داماد کنار خود را برای معانقه بگشاد . و هیمه‌پرب رتن‌پربا را بآئین پادشاهانه بتریاهن‌دت سپرد ، مانند دریای محیط که دولت را بناراین سپرده بود . و از لعل و جواهر درخشان توده‌ها کرد ، تو گفتی این تودهٔ لعل همان آتش است که هنگام عقد موافق رسم خود برافروزند . و راجه هیمه پرب از کثرت انعام و ایثار و خیرات و زربخشی و خلعت دهی خانه‌ها را بامردم آن بپوشید و معمور ساخت . و تریاهن‌دت با رتن پربا هم دران شهر کانچن شرنگ بخرمی و خوشحالی کامرانی میکرد و نعمتهای بهشتی میخورد و همیشه با حرم خود سیر باغها و چشمه‌ها و تیرتها مینمود و در محفه نشسته بر هوا نیز سیر و گشت میکرد .

بعد از آن بنا بر کنکاش بوگندراین که وزیر اعظم پدرش بود[1] بجانب شهر خود میل مراجعت نمود و خسر و مادر زن و برادر زنش استعداد روان ساختن او کرده انواع خدمت و مراسم بجا آوردند و تریاهن‌دت رتن پربا را بر محفه با خود سوار کرد و راجه هیمه پرب و بجرپرب را همراه گرفته در همان باغ شهر خود که راجه وتسیشر آنجا برای شادی آمده بود فرود آمد . و راجه وتسیشر و باسودت از دیدن دیدار پسر و عروس و[2] بجا آوردن ایشان آداب خدمت کامیاب و مسرور گشتند . و راجه همه را در منزل خود برده طوی عظیم کرد و شادی نمود و هیمه‌پرب و پسرش را باکرام و اعزاز[3] رخصت نمود . و تریاهن‌دت با رتن‌پربا و مدن‌منچکا روزگار بعیش و عشرت میگذرانید .

۱– ج : پدرش بجانب ۲– ج : عروس بجا آوردن ۳– ج : اعزازش

موج دوم[1]

چون نرباهن‌دت را اینچنین حرمی از دودمان بدپادران بدست آمد[2] و بشهر خود رسید، روز دیگر علی الصباح گوبک ودیگر وزرا برای دیدار بر در حرم حاضر آمدند. دربان زن از در آمدن مانع آمده خبر کرد، فرمان شد تا در آمدند. و رتن پربا با دربان زن گفت که این غلمان ونیک اندیشان شوهرم را بار دیگر بر در انتظار ندهی، چه ایشان حکم جزوی از اجزای وجود ما دارند. بعد از آن با شوهر گفت که درین باب حکایتی دارم، بسمع رضا بشنو. نیک زنان عالی گوهر را عصمت و پارسائی ذاتی است، و آنان که عصمت ایشان ذاتی نیست، اگر پرسها در عافظت ایشان اهتمام نماید، نتواند نگاه داشت، که جوی روان وزن جوان را که از دودمان نیکو نباشد نتوان باز داشت. و حکایت اینست.

حکایت[3]

آورده‌اند که درمیان محیط جزیره‌ایست که آنرا رتن کوت گویند و آنجا راجه‌ای بود رتنادیت[4] نام و او بجهت طلب ظفر بر دیگر راجه‌ها و دست یافتن بر دختر ایشان بطریق عقد بپرستش ناراین مشغول شد. و از بس که ریاضت کشید و عبادت نمود، ناراین از وی خشنود شده در خواب نزد او حاضر شد و گفت: من از تو خشنود شدم، دیگر ازین ریاضت برآسای و آنچه میگویم بشنو که یکی ازگندربان بدعای بد عابدی فیل سفید شده و نامش سوبت رشم است. و چون در اصل از پرستاران ومعتقدان من بوده است عالم قدیم خود را یاد دارد و بر هوا میرود. من آن فیل را فرموده‌ام که خود بنزد تو آمده ترا سواری دهد، چنانچه فیل ایراوت اندر را. و تو بر آن فیل سوار شده بر سر هر بادشاهی[5] که بروی من در خواب او را اشارت باطاعت تو کنم و تو بروی ظفر یابی و همچنین راجه‌ها ترا اطاعت نموده بتقریب سپردن دختران خود اموال بسیار پیشکش کنند و تو روی زمین را متصرف شوی واز دختران راجه‌ها هشتاد هزار حرم فراهم آوری.

۱- ح ندارد: موج دوم
۲- ح: بدست و
۳- ح ندارد: حکایت
۴- د: رتنادیت
۵- د: بادشاهان

ناراین این[1] بگفت و غایب شد و راجه از خواب در آمده . چون روز شد طعام خورد و آن فیل از جانب هوا پیدا شد و همچنانکه ناراین گفته بود بر ان سوار شد و متوجه تسخیر عالم شده روی زمین را بدست آورد . هشتاد هزار حرم بحساب آمده ، با این حرمها در جزیرهٔ رتن کوت بعیش میگذرانید و بجهت تصدق فیل هر روز پانصد برهمن را طعام میخورانید .

روزی بر همان فیل سوار گشته سیر تمامی جزیره‌ها کرد و دیگر بار بجزیرهٔ خود آمد . ناگه مرغی از نوع سیمرغ بر سر آن فیل زخم زد و راجه بکجک یعنی کج‌باک آن را دفع کرد و از فیل فرود آمد . اما فیل از آن زخم بی تاب گشت واز دانه و علف خوردن و برخاستن ماند و تا پنج روز بر یک‌جا افتاده بود . راجه نیز ترک طعام نمود و از آن حال بغایت غمگین شد و بجانب دیوتاها توجه نموده گفت : مرا در چارهٔ کار این فیل رهنموئی فرمائید تا چیزی بخورد ، و اگر اینچنین توجه نکنید من سر خود را ببرم و بر شما نثار کنم . این بگفت و تیغ بدست گرفته قصد بریدن سر کرد و بالفور ندائی از هوا شنید که ای راجه ، قصد جان خود مکن و زن پارسا را بگوی که دست برین فیل بکشد تا بر خیزد که چارهٔ کار فیل این است

راجه ازین نوید شادکام گشت و عورتی که حرم خاصه او بود امرت‌لتا[2] نام او را طلبید و فرمود تا دست بفیل رسانید و فیل برنخاست[3]. پس راجه همه حرمها را گفت تا بنوبت برآن فیل دست رسانیدند و باوجود آن فیل بر نخاست[4]. وچون این‌معنی بر بی‌عصمتی آن همه حرمها که عدد آنها هشتاد هزار میرسید دلالت کرد ، راجه و[5]تمامی آن حرمها از آن حال انفعال یافتند . پس راجه فرمود تا تمامی زنان شهر حاضر آمده همچنان از پی یک دیگر بر فیل دست رسانیدند و فیل همان طور افتاده ماند . با خود اندیشید که واعجبا ، یک زن درین شهر صاحب عفت و عصمت نیست .

و هم درین اثنا بقالی هرش‌گپت نام ، که از شهر تامرلپت بتماشای این حال آنجا آمده بود و زنی شیل‌وتی نام در خدمت او بود ، آنجا حاضر شد . و این زن با وی گفت که من هرگز خیال غیر شوهر را در مخیله خود[6] نیز راه نداده‌ام . اگر فرمائی ، این فیل را مس

۱- ح : ناراین بگفت ۲- ح ، د : انبرت لتا ۳- د : بر نخاست
٤- د : بر نخوست ٥- د : راجه تمامی ٦- د : شوهر خود

کنم. بقال زن را نزد راجه برد تا دست بفیل رسانید، و فی‌الحال فیل برخاست[1] و بخوردن دانه و علف رغبت نمود. و مردم از تماشای آن حال همه بیک زبان گفتند که اینچنین عورت در عالم بغایت عزیز و کم یاب است و از چنین زنان پیدایش عالم و نگاهبانی آن و نابود ساختن متصور باشد. پس راجه رتنادیت از آن زن راضی شد و تحسین و آفرین بسیار بر وی کرد و بعطای جواهر بی نهایت او را مسرور ساخت و صاحب او هرش گپت بقال را نیز جواهر بسیار داد و منزلی برای ایشان در جوار خود تعین فرمود. و از همه زنان خود ناخشنود شده آنها را دیگر نزدیک خود راه نداد، و خبر خوردن و پوشیدن و ما یحتاج ایشان بر ذمهٔ تعهد خود نگذاشت[2].

بعد از آن طعام خورد و هرش گپت و خادمه‌اش شیلوتی را نزد خود طلبیده با شیلوتی گفت که در قبیلهٔ خود هیچ دختری گمان داری که من او را برای خود بخواهم، شاید مثل تو پارسا بوده باشد. گفت: در شهر تامرلپت مرا خواهریست راج‌دتا نام بغایت جمیله، اگر خواهی او را بفراش خود محترم ساز. راجه روز دیگر با هرش گپت و شیلوتی بر همان فیل هوا نورد سوار شده بآن شهر رسید و درخانهٔ هرش گپت فرود آمده از منجمان ساعت عقد پرسید. گفتند ساعت سعد بعد از سه ماه است. و اگر این عقیقه از سه ماه این طرف بعقد درآید در آخر رخنه در عفت او راه یافته حال او بناپارسائی کشد.

راجه را چون‌طاقت شکیبائی طاق شده بود با خود اندیشید: این همه احتیاط در ساعت گو مباش، و امروز او را بعقد در آورده کام از وی بگیرم. و بجهت محافظت حال او را درمیان فلان قطعه جزیره که در محیط است و هیچ آفریده را بدانجا گذر نیست نگاه دارم، تا همیشه بعصمت و عفت باشد. این معنی را با خود مقرر ساخته همان روز راج‌دتا را عقد کرد و هرش گپت او را براجه سپرد. و راجه او را با شیلوتی بر آن فیل سوار کرده بشهر خود آورد و شیلوتی را بنا بر عصمت او بار دیگر انعام داد و اعزاز و اکرام نمود. پس راج‌دتا را با چند کنیز بر فیل سوار کرده در همان موضع که قرار داده بود نگاه داشت و ما یحتاج

۱— د: برخواست ۲— د (حاشیه): قصهٔ راجه رتنادیت که فیل دوست دار او برد بود. بفرمودهٔ دیوتها زنان بر پیشانی او دست نهادند و ببرکت زن پاکیزه دامان او شد.

آنها را خود بر همان فیل سوار شده میرسانید . و هر شب با او بعیش میگذرانید و روز بشهر خود آمده بامور سلطنت می‌پرداخت .

وقتی راجه رتنادیت با وجود آنکه خواب بد تعبیر دیده بود با راج‌دتا باده دوبهان آورده مست گشت . و چون اراده رفتن بشهر خود کرد راج‌دتا بآنکه سرخوش بود او را از رفتن مانع آمد . راجه التفات بسخن او نکرده بشهر خود آمد . و بعد از رفتن راجه که کنیزان هر یک بکار طعام وغیر آن مشغول بودند و راج‌دتا تنها بود ، اتفاقاً شخصی را بر در خانه خود دید ، همانا قهرمانیی مجسم گشته برای نابود ساختن پارسائی او رسید . راج‌دتا را سرخوشی باده مددگار میل طبیعت شده با وی بسخن در آمد و گفت : تو کیستی و در چنین جای که هیچکس را گذر نیست چگونه آمدی ؟ جوان گفت : من یونسین نام بقال زاده‌ام ، ساکن شهر متره . چون پدرم از سر در گذشت و مال و املاک ما بدست عم زاده‌ها[1] افتاد ، غربت سفر اختیار کرده بشهری دیگر رفتم و بحیلت بسیار مبلغی فراهم آورده از آنجا بتجارت بشهری دیگر روان شدم . دزدان در راه غارتم کردند و کارم بگدائی کشید . و با فلک زدهٔ چند از امثال خود میگشتم تا بکان کنک کیتر[2] یعنی کشت زر رسیدیم و آنجا حصه پادشاهی بعهده گرفته مدت یکسال کان را میکندم . یاران جواهر یافتند و مرا از بخت بد[3] غیر از جان کندن حاصل نشد . پس بر کنار محیط رفته هیزم جمع آوردم تا خویشتن را[4] بسوزم . بقالی جیودت نام را بدانجا گذر افتاده ، از شفقت مرا از در آمدن در آتش باز داشت و قوتی برای من تعهد نمود . و او بجانب سورن‌دیپ میرفت ، مرا با خود گرفته در جهاز نشانید و روان شد . و بعد از پنج روز بناگه ابری پیدا آمده باران عظیم در گرفت و از شدت باد جهاز زیر و زبر شده بشکست و تخته‌ای بدستم افتاده بر آن برآمدم . چون باران تسکین یافت باد بفرمان خدای تعالی تخته[5] مرا بکنار این جزیره آورد . چون این خانه را دیدم خود را اینجا رسانیدم .

او سخن بدینجا رسانیده بود که راج‌دتا را مستی کام جوئی بیخود ساخت ، تا بی اختیار با وی در آویخته بر جهار پائی خودش بر آورد و هر دو بکام رسیدند . و ازین جهت گفته

۱- د : دیگری

۲- اصل سانسکریت : کنک ستیتر

۳- ح : بخت غیر

۴- ح : خویشتن بسوزم

اند : زن[1] و مستی و خلوت و یافتن شخصی و بی محافظتی ، چون این پنج آتش باهم جمع شود ، عفت آنجا برگ کاهیست ، و زن که مست باشد و از مستی کام دیوانه ، آنجا عقل را گنجایش نیست .

ایشان باهم در انبساط و نشاط بودند که ناگاه راجه یکهاتر از ایام دیگر رسیده آمد چون راج‌دتا را با جوان بیگانه یکجا دید خواست که جوان را بکشد . جوان در پای راجه افتاد و زاری کرد . او را نکشت و زن را نیز چون مست و ترسان و لرزان یافت هیچ نگفت و با خود اندیشید که زنان را که سبک چشم‌اند از هوا و هوس نتوان باز داشت ، چنانچه طوفان باد را بزور دست نتوان نگاه داشت . بعد از آن خود را نکوهش آغاز کرد و گفت که نشنیدن قول خردمندان و منجمان دانا اینچنین نتیجه دهد . من او را خواهر شیلوتی خیال کردم ، اما ندانستم که همچنانکه محیط آب حیات دارد زهر نیز دارد و تقدیر الهی بتدبیر تغیر نیابد . و این نوع اندیشه موجب تسکین آتش غضب او شده بقال زاده را از کشتن خلاصی داد .

بقال‌زاده[2] بعزیمت سفر دریا بر کنار محیط ایستاد و از دور جهازی بنظرش در آمده بر تخته بنشست و بجانب جهاز راند و فریاد برآورد[3] که مرا ازین ورطه هلاک نجات دهد . کرود برما نام بقالی اندر آن جهاز بود . تخته سوار را دید که بگردابی نزدیک رسیده ، از گردابش کشید . اما حق سبحانه و تعالی هر گاه کسی را خواهد هلاک گرداند ، او بهر جا که پناه برد تقدیر از پیش در آمده کار خود بسازد . و این تخته سوار اتفاقاً با زن بقال صاحب جهاز در قدیم سری داشت ، بنا بر آن او را بشناخت و او را در گردابش انداخت .

راجه[4] رتنادیت از خشم فرود آمده راج‌دتا و کنیزان را با خود بر آن فیل هوا نورد سوار کرد و بشهر خود نزول نموده راج‌دتا را بهشیلوتی که پارسا و خواهرش بود سپرد و ماجرا را بوزرا و شیلوتی درمیان آورد و گفت : من تا این دم فریفته لذتهای فانی که دلخواه نفس است بودم ، بنا بر آن این همه غم و غصه و بی مزگیها کشیدم . اکنون ترک این لذتها کرده باز در پناه تاوابن درمی‌آیم ، تا ازین اندیشه‌های باطل و غم و تیمار بیحاصل خلاصی یابم . و هرچند شیلوتی و وزرا از آن عزیمتش منع نمودند ، فایده نه کرد

۱- ح : زن زن ۲- ح : و بقال زاده ۳- ح : بر آورد بر آورد ۴- ح : و راجه

و نصف خزینه به‌شیلوتی که عمک پارسائی بود و نصف دیگر برهمنان تقسیم کرده سلطنت را به برهمن خردمند فاضل پاپ بنجن نام داد . و فیل هوا نورد را فرمود تا پیش آورد .

و آن فیل بالفور از صورت خود بر آمده بهشتی پیکری شد ، تاج مرصع بر سر و حمایل جواهر در بر . راجه گفت تو کیستی ؟ گفت : ما دو برادر بودیم ساکن کوه ملی از طایفه گندربان ، نام من سوم پرب و نام برادر مهترم دیوپرب . و اورا زنی بود دوست داشته راج‌وتی نام . روزی ما و زن خود را همراه گرفته بمقام سدان برای عبادت ناراین رفت و ما در آن معبد غسل میکردیم . راج‌وتی سرودی باهنگ میکرد . راه روی را عبور بدانجا افتاده دیده بر روی او گشاد ، چنانکه مژه برهم نزد . برادرم از غیرت خشم گرفت وگفت : ترا با این همه تقوی و ریاضت که می بینم روا باشد که اینچنین نگاه تیز بر صورت بیگانه کنی؟ زاهد از روی خشم گفت : ای ابله ، مرا سرود او در افتاده حیرانی دست داده ، نگاه من در وی از عشق صورت نیست . پس در حق برادرم نفرین کرد وگفت : تو با این زن بعالم بشری واقع شوی و این زن را با دیگری پیوسته بینی .

من از کمال خشم فیل سفید گلین که در دست داشتم بر وی زدم . او مرا نیز دعای بد کرد وگفت : بسبب این زخم که بر من زدی بر روی زمین فیل سفید شوی . بعد از آن برادرم پیش زاهد زاری کرد ، تا مدت اثر این نفرین را معین ساخت و با وی گفت : بعنایت ناراین ترا باوجود خلعت بشری در فلان جزیره سلطنت دست دهد و این برادر کهتر تو که فیل شود او را برای سواری یابی . وهشتاد هزار حرم فراهم آری واز همه بی عصمتی معاینه کنی . و در آخر این زن را نیز بصورت انسان یافته حلال خود گردانی و آن را نیز با دیگر آلوده یابی واز دنیا ملول شده ترک و تجرید اختیار کنی وسلطنت را به پاپ بنجن نام برهمن سپرده بعبادتگاه روی آوری . و هم در آن وقت برادرت از صورت فیلی خلاصی یابد وتو نیز با این زن خود از آن دعای بد نجات یابی . القصه از نفرین آن زاهد این همه محنتها کشیدم و اکنون مدت نفرین او بسر آمد .

چون سوم پرب این ماجرا بیان نمود راجه رتنا دیت نیز نشاء سابق خود را بیاد آورده گفت : آن دیوپرب منم و این راج‌دتا همان زن قدیم منست که راج‌وتی نام داشت . وهمینکه این سخن بر زبان راجه گذشت فی‌الحال هیأت او وزنش تبدیل یافته ایشان نیز

ماندند سوم پرب بصورت گذریان شدند و هرسه تن در نظر مردم بجالب هوا رفته بوطن اصلی خود که کوه ملی بود رسیدند و شیلوتی نیز ببرکت پارسائی خود دولت عظیم یافته بشهر تامرلپت رفت.

الحاصل رتن‌پربا حکایت را باینجا رسانیده گفت که هیچکس بقصد اهتمام خود محافظت زن نتواند نمود، مگر حق سبحانه وتعالی که پاک است زنان عالی دودمان را بکمند عفت و پارسائی در آورده از آفت آلودگی و ناپاکی نگاه دارد. و زنان را هر چند محافظت کنند، دل یشان هوس زیاده پیدا کند. چون نرپاهن‌دت با وزرای خود این حکایت از حرم خود شنید بغایت شادمان شد.

تمام شد ترنگ دوم از لنبک رتن‌پربا، یعنی موج دوم از نهر هفتم بکنار آمد.

موج سوم[1]

چون رتن‌وریا این حکایت بیان کرد، نرباهن‌دت با گومک و دیگر وزرا (خیلی خوشحال گشت. پس از آن گومک) گفت که آری، این معنی ثابت است که نیک زنان بغایت عزیز و کم یابند و بیشتر زنان بد درون‌اند. از آنست که زنان اعتماد را نشایند:

زن گرچه یک از هزار باشد　　در عهد کم استوار باشد
چون عقد وفای عهد بستند　　بر نام زنان قلم شکستند

و هم درین معنی حکایتی دارم.

حکایت[2]

آورده‌اند که در شهر اجین که در هر سه طبقه مشهورست تاجر پسری انشچیدت نام می بود و هر روز از قمار بازی زری حاصل مینمود، و هر صباح در دریای سپرا غسل کرده پرستش مهاکال بجا می آورد. و نخست بر فقرای برهمنان و یتیمان از آن مال تصدق میکرد، آنگاه طعام میخورد و عطریات بر خود می مالید. و هر روز در بتخانه مهاکال برای عبادت میرفت و پشت بر ستونی که در آنجا بود می‌نهاد.

روزی نقاشی و سنگ‌تراشی را بآن راه عبور افتاده. نقاش بر آن ستون صورت پاربتی کشید و سنگ‌تراش بافزارهای خود آن صورت را بکند. اتفاقاً دختر بدیادری پرستش مهاکال رسیده چون آن صورت مشاهده کرد، تصور نمود که ظهور پاربتی همین جا خواهد بود. پس پرستش نموده بخاصیت خود غایب گشت و بجهت آسایش هم در آن ستون در آمد. روز دیگر آن تاجر پسر بآنجا رسید، از مشاهده آن صورت تعجب نمود و بطور هر روزه که صندل بر تن خود مالیده بر یک طرف ستون صندل سوده را تعبیه میکرد و پشت بر آن ستون می نهاد، تا صندل بر پشتش مالیده شود، همچنان کرد. بدیادر[3] دختر را دل بدام عشق تاجر پسر اسیر گشت و ازین حرکت، که او در صندل مالیدن کرد[4] بر پشت خود کرد، با خود اندیشید که همانا این شخص بجهت آنکه یاری ندارد که صندل بر پشت او بمالد این نوع هنر می کند. اولیٰ آنست که امروز من صندل بر پشت او بمالم.

۱- ح ندارد: موج سوم
۲- ح ندارد: حکایت
۳- ح: بدیادر یادر
۴- د: مالیدن بر

بدپادو دختر دست از ستون بر آورد، از نهایت محبت صندل بر پشتش بمالید. تاجر پسر چون دریافت که شخصی دستی بر پشت او می ماله و صدای زیور بگوشش رسید، فی‌الحال دستش بگرفت. بدپادر دختر گفت: ای نیک بخت، من با تو چه بدی کرده‌ام؟ دستم بگذار. گفت: من ترا نمی بینم، ظاهر شو و بگوی که کیستی؟ گفت: من بر تو ظاهر میشوم، چنانکه مرا به بینی و درین باب سوگند هم میخورم. تاجر پسر دستش رها کرد و بدپادر دختر ظاهر شده با وی گفت: در کوه هماچل شهریست پشکراوت نام و در آن شهر پدرم پادشاه بدپادران است نامش وندپر و من دختر اویم و الراگ‌پرا نام دارم، و اینجا برای پرستش مهاکال آمده بودم. چون دیدم که تو صندل بر آن ستون تعبیه کرده پشت خود بر آن مالیدی، من بنا بر مهربانی و محبت دست بر پشت تو گردانیدم اکنون من میروم.

تاجر پسر گفت دلم بدام عشق تو اسیر شده، در عالم محبت روا نباشد که مرا از خود مهجور سازی. الراگ‌پرا چون فی‌الجمله میل خاطر بوی داشت، گفت: وقتی که بشهر ما بیائی ترا بوصال خود کامیاب خواهم ساخت، و آمدن بشهر ما چندان مشقتی هم ندارد. ترا رسیدن بشهر همان خواهد بود و بر آمدن کام همان. و نزد خداوندان همت هیچ کار دشوار نباشد. این بگفت و به هوا بر آمده روان شد.

تاجر پسر دل از دست داده بخانه آمد و بخاطر می‌اندیشید که همانا این ستون نهال عشق بود و برگش دست آن دلبر. و باوجود که من دست او موافق آئین خود که در وقت عقد بگیرند گرفتم، او از من نشد. پس با خود مقرر ساخت که بدان شهر بدپادران برود و گفت:

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید

آن‌روز درین اندیشه گذرانیده روز دیگر بجانب ولایت اتر که ترکستان است روان شد. بازرگان پسری چند که متوجه آن دیار بودند با او همراه شدند و از دریا و کوه و دشت بسیار گذشته بدان مرز و بوم در آمدند. ترکان آن هر چهار تاجر پسر را گرفته بدست ترک فروختند و آن ترک ایشان را بکسان خود سپرده بتحفه نزد موروار نام ترک دیگر فرستاد. اتفاقاً موروار وفات یافته بود. پسرش گفت که چون دوستی از دوستان پدرم اینها را بتحفه

فرستاده و او بخاک پیوسته ایشان را نیز فردا بخاک بسپارم . پس آن شب ایشان را محبوس ساخت ، تاجر پسر با همراهان خود گفت که درین حال از غم‌خوردن و اندوهگین شدن هیچ نمی گشاید ، دلها قوی دارید که از مردان قوی دل[1] محنت[2] غربت و نکبت زود برطرف شود . شما همه پارتی را یاد کنید که این ترس و بیم ما را او دفع خواهد کرد.

وچون همراهان را دل داد ، زبان بثنای پارتی گشوده ، گفت : ای پارتی ، ترا بندگی میکنیم و بر قدمهای تو که سرخ است سر می‌نهیم ، و همانا آن سرخی از خون دیتان است که آنها را کشتی و پامال ساختی و بقوت مهادیو در سه عالم فرمان روائی میکنی وعالم را تربیت مینمائی ، و مهیش‌دیت را تو کشتی و مردم را از شر او خلاص ساختی . و تو از مردم اخلاص میخواهی ، و من باخلاص تمام در پناه تو آمده ام ، مرا ازین محنت برآور ، تاجر پسر این فصل ثنا خواند و او و یارانش همچنان اندوهگین بخواب رفتند . پاربتی در خواب بر همه ایشان ظاهر شده فرمود : ای فرزندان ، برخیزید و سخن در راه گوئید که بند شما گشاده شد . و همه بیدار شده خواب خود را باهم بیان نمودند و فرصت غنیمت دانسته براه در آمدند .

وچون روز شد همراهان غم‌دیده هراسیده با وی گفتند که ما را بولایت هند باید رفت ، ترا خیر باد ، و از وی جدا شده بطرق رفتند . و تاجر پسر همچنان بترکستان در آمده میرفت و قلاب محبت اتراگ پرا مطلوب او بود ، کشان کشانش می برد ، تا بکدائی چند ملاق شد . و ایشان چهار تن بودند و او بپنجم . پس بدریای بتست رسیده بگذشتند و ما حضری که داشتند بخوردند . وبا آنکه روز بآخر رسیده بود[3] ، تاجر پسر با همراهان بجنگلی در آمد . تنی چند از همه کشان مزار نشین از پیش رسیدند ، گفتند : در چنین وقت کجا میروید ؟ که آبادانی نزدیک نیست . و درین جنگل بتخانهٔ ویرانی هست که هرکس در اندرون یا بیرون آن شب کند دیوزن شرنگپاتنی نام آنجا آمده او را بافسون گوسفندی شاخدار سازد و بخورد

ایشان التفات بسخن همه کشان نکرده در همان بتخانه نزول کردند . تاجر پسر با یاران گفت که ما در ویرانه‌ها بسیار گذرانیده‌ایم . دیوزن با ما چه میتواند کرد ؟ پس

۱— م،د: دل و ۲— د: محنت و غربت ۳— ح: بود و

خاکستر بر خود مالیده هیزم جمع آوردند و آتش کردند. و تاجر پسر بجهت دفع بلا افسون میخواند[1]. ناگاه آن دیوزن کنره نوازان رقص کنان رسید و بر یکی از آن چهار سالار نظر انداخته افسون خواند و او فی‌الحال شاخی بر آورده بیهوشی گشت و گوسفند شده برخاست و رقص کنان در آن آتش افتاد. دیوزن او را نیم سوخته از آتش بر آورده نوش جان فرمود. و همچنان نظر بر دیگری انداخته او را بهمان حال ساخته خورد. و چون سیوم را نیز بگداز برد، در اثنای خوردن غروب چهارم مضراب از دست دیوزن افتاد. تاجر پسر از کمال دلیری مضراب و کنره‌اش را بگرفت و رقصیدن و نواختن آغاز نهاده همان افسون که آن دیوزن میخواند و از تکرار نمودن او بخاطرش یاد مانده بود نظر بر دیوزن انداخته خواندن گرفت و بخاصیت آن عمل و افسون آن دیوزن نزدیک بهلاکت رسیده تاجر پسر را مسخر گشت و گفت: ای دلاور، مرا مکش که خود را در پناه تو آوردم[2] و از نواختن کنره و خواندن افسون بس کن و مرا جان بخشی فرمای که ترا بدانچه مطلوب تست یعنی بوصال اتراک‌پرا برسانم.

چون دیوزن سخن نشانه‌وار گفت، از وی باور نمود و ترک خواندن افسون کرد. پس دیوزن تاجر پسر را بر دوش نشانیده بر هوا بر آمد و بجانب آن شهر که اتراک پرا بود روان شد و میرفت تا بجنگلی رسید. و چون صبح دمید رایات نورانی خسرو خاوران نمایان گشت. با تاجر پسر گفت: اکنون که نور نیر اعظم آسمان و زمین را فرو گرفت، مرا قدرت نیست که در نور پاک او بهوا توانم رفت. ترا امروز هم درین جنگل توقف باید نمود و از میوه‌های لذیذ و آبهای شیرین محظوظ بود، تا من نیز بمقام خود آسوده[3] چون شب در آید بازآیم و ترا بمنزل مقصود برسانم[4]. این بگفت و عهد و قول را موکد ساخته برفت.

تاجر پسر نظر بهر جانب کرده حوضی عمیق که آبش بغایت صاف و روشن بود دید، ولیکن برویش بزهر آمیخته یافت. و ابتدای طلوع نیر اعظم و بر آمدن انوار آن فیض بخش عالم همانا اشارت می‌نمود که ای عاشق بوالهوس، دلهای زنان نیز مانند این حوض است. تاجر پسر اگرچه تشنه بود از آن آب نخورد و بطلب آب بر کوهی بهشتی فضا برآمد و

۱ــ ح: میخواند و

۲ــ ح: در آورده‌ام،

۳ــ ح: آسوده و

۴ــ ح: برسانیم

دو[1] جوهر پدم‌راگ رخشان دید. پیش رفت و زمین را بکافت و آنجا کلهٔ بوزنهٔ زنده یافت که دو چشمش مانند دو جوهر می‌درخشید، حیران شد. و بوزنه بسخن در آمده گفت: من هم آدمی بودم، بوزنه شده‌ام، و در اصل برهمنم. مرا ازینجا بر آر، تا ماجرای خود بگویم. چون بوزنه را بکشید، بوزنه فی‌الحال سر بر قدمش نهاد و گفت: مرا جان بخشی کردی، اکنون بیا و زمانی برآسای و از آب و میوهٔ این دیار بخور، تا من نیز روزهٔ[2] چندین مدت را بگشایم. پس تاجر پسر را بجوی آب راهبری کرد که بر کنارش درختان میوه‌دار بودند. تاجر پسر آنجا غسل برآورد و از آن میوه تناول کرد و بوزنه نیز چیزی بخورد. پس تاجر پسر گفت که اکنون ماجرای خود[3] را بیان کن که چگونه بوزنه شدی؟ بوزنه گفت:

حکایت[4]

در شهر بنارس برهمنی بود چندرسوامی نام، زنی داشت بغایت پارسا. من از وی متولد شدم و پدرم سوم‌سوامی نامم کرد. و چون به‌بلوغ رسیدم و بر فیل جوانی که بغایت سرکش است سوار گشتم، روزی دختر شری‌گرب بقال بنارسی، بندودت نام که زن بارادت بقال بود و بغایت جمیله و جوان و شوهرش در متره و او در خانهٔ پدر می‌بود، او را بر منظری دیدم و او نیز مرا بدید و بیک نظر عاشق هم شده میل او بر محبت من غالب آمد. نامم پرسید و همزاد خود را نزد من فرستاد و او مرا بیکسو ساخته حال او را باز نمود. بعد از آن مرا بخانهٔ خود برده پنهان کرد و بندودت را که از کامجوئی بی اختیار شده بود آورد. و او بمجرد آمدن در من آویخته کامگار شد. و همچنین متوالی هر روز از خانهٔ پدر نزد من آمدی و کام دل بر گرفتی و رفتی.

چون او را مدتی بخانهٔ پدرگذشت شوهرش از متره برای بردن او بخانه خود به بنارس آمد و پدر و مادر استعداد رفتن او کردند. بندودت با همزاد خود گفت که شوهر مرا بشهر خود می برد و من از جدائی یار خود قالب تهی خواهم ساخت، تدبیری برانگیز.

۱– ح: و جوهر، د: بر آمد دو ۲– ح: نوروزه

۳– د ندارد: خود را . . . . حال عاشق خود را ۴– ح ندارد: حکایت

همزاد که سکه‌چی نام داشت گفت : من دو افسون میدانم : افسون اول آن که چون آنرا بخوانند و در گلوی شخصی ریسمان ببندند ، صورتش بدل شود و میمون گردد . افسون دوم آنکه چون ریسمان از گلویش بگشایند ، باز بصورت خود آید و اگرچه صورتش تبدیل یابد ، اما عقل و هوش از وی نرود . اگر خواهی یار ترا بصورت میمون بسازم ، تا او را همراه خود ببری ، و هر دو افسون ترا بیاموزم که در خلوت او را بصورت اصلی بر آورده با وی عشرت کنی . بندودت را تدبیر همزاد بغایت پسندیده افتاد . پس مرا پیش خود برده ازین حال واقف ساختند و من رضا دادم . همزادش ریسمان در گلویم پیچیده افسون خواند ، تا من میمون شدم . بندودت مرا نزد شوهر برد و گفت : همزاد من این میمون را بجهت دفع ملال خاطر و مشغولی دل بمن داده است . و شوهرش نیز ازین حال خوش دل شد . و من با آنکه عقل و زبان آدمیان داشتم ، اما بدالستگی خود خاصیتهای میمون باز می‌کردم و در دل می اندیشیدم که سبحان‌الله مکر و غدر زنان درچه درجه می‌باشد؟ و هیچکس از دانایان بمکر زنان راه نبرد ، و میخندیدم و در معنی بر خویشتن میخندیدم و می‌بودم . آری ، این بوالعجبیهای عشق است ، کدام کمسخر که عاشق نکنند؟ و بندودت افسونها از همزاد آموخت .

و روز دیگر شوهرش او را و مرا همراه گرفته متوجه شهر متره شد و مرا بر دوش خادمی سوار کرد . میرفتیم ، تا بجنگلی رسیدیم . آنجا میمونان بودند ، مرا دیده هجوم آوردند . خادم مرا از دوش بینداخت و بندودت و شوهر و خادمانش هرچند سنگ و چوب بر میمونان زدند ظفر نیافتند و میمونان موی موی من از تن بر کندند . همانا جزای بد عملی در کنار من نهادند . اما بسبب آن ریسمان که در گلوی من بود و نیز بجهت نالیدن من بخدا قوت من بر افزود و برهمه غالب آمده از میان ایشان بدر رفتم . و چون از نظر ایشان غایب شدم ، جنگلها طی میکردم تا باینجا رسیدم . و از بندودت جدا افتاده در همین نشاه نتیجهٔ زناکاری یافتم و صورت میمون گرفتم . و در تاریکی و ظلمت این غم و اندوه کور شدم ، تا موسم برسات رسید .

و هنوز از آن غم و قهر خدا نجات نیافته بودم که غم دیگر بیکبار بیاد من آمد . و بناگاه ماده فیل رسیده مرا بخرطوم بر رفت و بر زمین زد . و چون از کثرت باران خاک

گل شده بود بتمام ، اندر آن فرو رفتم و پنداشتم که آن ماده فیل پدرم بود که هرچند قوت و همت را کار میفرمودم از میان آن گل نمی توانستم جایید . و مرا هم در آن گل توقف و توق حاصل شد که کردم وشب و روز خدا را یاد میکردم ، و روشنی در دلم پدید آمد . و تا امروز که تو مرا ازین گل خشک بیرون آوردی مرا گرسنگی و تشنگی نبود . اما خود را ازین صورت بیرون نمی توانم آورد ، مگر وقتی که بهمان افسون ریسمان از گلویم بگشایند ، آنگاه بصورت آدمیان شوم . این بود ماجرای من ، اکنون تو سرگذشت خود را بگوی که درین جنگل که هیچکس را عبور نیست چگونه افتادی ؟

تاجر پسر حال عاشقی خود را[1] بآن بدبادر دختر و برآمدن در طلب او و از خانه خود و دلیری که با دیوزن کرده بود بتمام باز نمود . برهمن میمون صورت گفت که تو نیز مثل من جفاها کشیده‌ای . و حکما زن را بدولت و ابر و جوی و مار و برق تشبیه کرده اند ، در آنکه مانند دولت بی‌وفاست و چون ابر باهوا و مثل جوی کج رو[2] و ناراست و همچو مار ناامهربان و در رنگ برق بی ثبات . ای عزیز ، اگرچه بدبادر دختر بتو مایل باشد ، اما وقتی که از قبیله خود همجنسی بیابد از تو سیر آید . لایق آنست که خود را ازین خیال باز آری که صحبت زنان محنت و مشقت و بی مزگی بسیار بار آورد ، مانند میوهٔ شیرین که بعد از گذشتن روزی چند تلخ و بی مزه گردد . ای دوست ، بر دوش دیوزن سوار شده هم بطرف شهر خود روان شو . و این سخن از من بیاد دار که من از کارنکردن بسخن دوست خود پشیمان شده‌ام ، که وقتی که اسیر عشق بندودت شدم بوشرما نام دوست جانی داشتم . با من گفت که ای دوست سخرهٔ زنان نباید شد که دل ایشان بدست آوردن بغایت مشکل است . و این حال بر من گذشته است و آنرا باتو میگویم . پس آغاز سر گذشت خود نموده گفت :

حکایت

در شهر بنارس برهمن زنی سومدا نام بغایت جمیله و بیقرار و هرجائی بود و او در حقیقت

۱- د ندارد : خود را بیان کن که چگونه بوزنه شدی . . . . حال عاشقی خود را

۲- ح : کژ رو

جوگی زن بود. از قضا مرا با او دلبستگی شد و مدتی با او سرگرم بودم. روزی دیدم که بجانب دیگری نظر رغبت کرد. من از کمال محبت آنرا تاب نیاوردم و او را ادبی بلیغ کردم. او غصه فرو خورد. روز دیگر از بازی کنان ریسمانی در گلوی من بست و بالفور من بصورت نرگاوی شدم، و او مرا بدست مکاری فروخت. وچون بر من بار کردند و روان ساختند پری بندموچن نام مرا دید و بروشنی باطن دریافت که سومدا مرا اینچنین حیوان ساخته. بر من رحم آورده پنهانی از نظر مکاری ریسمان از گلویم بگشاد، بصورت اصلی خود آمدم. مکاری خیال کرد که گاوش غایب شد، بجستن آن بهر طرف میگشت. و من با آن پری میرفتم، ناگاه سومدا از پیش آمد و مرا دید که با آن پری میرفتم[1]. با آن پری عتاب نموده گفت: این[2] گناهکار مرا از عالم حیوانیت بر آورده چرا آدمی ساختی؟ نتیجه این کار فردا خواهی یافت که ترا با این بدبخت بکشم. سومدا این بگفت و برفت.

پری گفت که سومدا بصورت مادیانی سیاه بر آمده بخانه من برای هلاک ساختن ما خواهد آمد و من بجهت جنگ نمودن با او بصورت مادیانی کمیت خواهم شد. و چون میان من و او جنگ در گیرد تو شمشیری کشیده آن پری را بکشی، و تو فردا بخانه من بیائی. وخانه خود را بمن نمود، و من بمقام خود آمدم، و روز دیگر بخانه وی رفتم. سومدا بصورت مادیانی سیاه شده آمد و بندموچن مادیانی کمیت شده باهم بجنگ در افتادند. و من بنا بر حکم بندموچن شمشیر بر سومدا انداختم، تا بند موچن ظفر یافت و او کشته گشت و من بی بیم از زحمت[3] حیوانیت خلاص شدم و از میل وصحبت زنان توبه کردم. و در دل می اندیشیدم که از سه خصلت زنان آدمی همیشه در بیم باشد: از بیوفائی کردن و هرجائی بودن، دیگر از کردن[4] کارهائی که از دست هیچکس نیاید، سیوم از سحر و جادوئی کردن. ترا باید که خود را از میل بندودت باز داری که او ساحره و جادوست، عجبست که با تو وفا کند.

الحاصل دوست من بوشرما[5] با من این نصیحت کرد و می شنیدم و در آخر این حال

۱— ح: دید با آن، د: میرفتم ناگاه با آن

۲— د: ای

۳— ح: بی بیم زحمت از

۴— د: از کاردای

۵— ح: هرشرم، د: برشرم

کشیدم . و من هم ازین جهت میگویم که چندین مشقت و آزار در طلب اثراگ پرا مکش که چون یکی از همجنسان خود بیاید پشت و پای بر تو و دوستی تو زند . و گفته‌اند که زنان یکی شهد می مانند ، همچنانکه او مایل گلهای نو نو باشد ، ایشان نیز خواهان دوستان جدید باشند . ای دوست ، تو ازین کار البته پشیمان خواهی شد . برهمن میمون صورت هرچند ازین در سخن راند در دل تاجر پسر که شیفتهٔ اثراگ پرا بود جای نگرفت وگفت ; چون محبوب من از طایفهٔ پریزادان است و ایشان صدق و صفائی دارند خلاف وعده نباشند و بیوفائی نکنند .

القصه ایشان درین حرف و حکایت بودند که روز بآخر رسید و دیوزن بموجب وعده خود را رسانید . تاجر پسر بر دوش او سوار شده برهمن میمون صورت را عشق گفت و بجانب شهر پشکراوت[1] که اثراگ پرا محبوب او آنجا بود روان شد و اثراگ پرا بروشنی ضمیر معلوم نموده باستقبال تاجر پسر آمد . دیوزن گفت که اینک مطلوب تو رسید ، اکنون من میروم ، و برفت . و اثراگ‌پرا تاجر پسر را تنگ در بر گرفته انواع مهربانی نمود و او از وصال یار که از جفای بسیار یافته بود خود را کامگار دیده نشاط و عشرت کرد و از هم کام گرفتند . وچون اثراگ پرا برسم گندرب[2] خود را بوی سپرد و بر وی حلال گشت بقوت علم و هنری که داشت فی‌الحال شهر نو پیدا کرد . وتاجر پسر در آن شهر که پنهان از نظر مادر و[3]پدر اثراگ‌پرا پیدا شده بود با وی از در عشرت وشادکامی در آمده وحظوظ وکامیاب شد .

بعد از آن اثراگ پرا از وی احوال سرگذشت مدت مفارقت پرسید و او بتمام بیان نموده مهربانی بسیار از مطلوب واکشید . و چون احوال آن برهمن میمون صورت شرح داد ، گفت او دوست منست . اگر بلطف تو از صورت میمونی بر آمده آدمی شود ، کرامتی باشد . اثراگ پرا گفت که ما افسون وعمل میمون ساختن و بر آوردن از آن صورت نمیدانیم ، اما خواهر خواندهای دارم از نوع پری ، پدر روپ نام . از وی التماس کنم که او را ازین صورت بر آورد . تاجر پسر گفت بیا تا نزد آن دوست خود برویم . پس روز دیگر تاجر پسر بر زانوی اثراگ پرا بنشست و بهوا بر آمده بمقام آن برهمن میمون صورت آمدند و او را تفقدات

۱- ن : پشکراوپ ۲- ن : گندران ۳- ح : مادر پدر

دوستانه کردند. برهمن او را از وصال وی بر خوردار شده دید، خوشحالی نموده محبوب او را دعا کرد و هر سه تن لحظه‌ای باهم نشستند و در باب تبدیل صورت میمونی برهمن حرف زده او را تسلی نموده بخانهٔ خود مراجعت کردند.

روز دیگر تاجر پسر باز دیدن برهمن و رفتن پیش او درمیان آورد. انراگ پرا گفت: من ترا علم رفتن بر هوا و فرود آمدن می آموزم، تو امروز تنها برو و دوست خود را ببین و بیا. تاجر پسر آن هنر آموخته نزد برهمن میمون صورت آمد و باهم بنشستند. و آنجا انراگ پرا از مقام خود بر آمده ببوستانی رفت و بناگه از جانب هوا جوانی از بدیادران بآنجا رسیده. چون انراگ پرا را بدید بروشنی باطن دریافت که این دختر بدیادرو بعقد انسانی در آمده است. پیش آمد و انراگ پرا نیز از خوبی صورت مایل او شده پرسید که تو کیستی و از کجا می آئی؟ جوان گفت من بدیادرم و در علوم و هنر طایفهٔ خود کامل و نام من راگ بنجن[1] است. یک نظر که بر جمال تو کردم سلطان عشق زندگانی مرا بتو سپرد. ای بهشتی صورت، روی دل از محبت آدمی زاد بگردان و تا پدرت از پیوند او با تو واقف نگشته است خود را بر من حلال گردان. انراگ پرا را افسون عشق در دل موثر افتاده با خود اندیشید که این جوان لایق حال منست. جوان بدیادر بر خطرهٔ[2] خاطرش اطلاع یافته فی‌الحال او را در کنار گرفت و بر خود حلال ساخت. و چون دو تن در خلوت باهم ملاقات کنند و دو دل در رضای هم شود صبر گریز پای را مجال پا بر جای نبود.

چون بدیادر از وی کام گرفته بطرفی روان شد و تاجر پسر از پیش برهمن میمون صورت برگشته آمد[3] در حال انراگ‌پرا تغیری تفرس نمود، و چون خواست که او را در آغوش کشد، بهانهٔ ملالت حال و درد سر کرده راضی نشد. تاجر پسر از صدق دوستی خود آن حال را باور داشت و آن روز و شب را بتلخی گذرانید، و روز دیگر باز بدیدن آن برهمن رفت. و چون آن بدیادر که شب را در مفارقت انراگ‌پرا باشتیاق و بیقراری گذرانیده بود رسیده، از غایت شوق با وی در آویخت و از صحبتش کامیاب گشته بجهت استراحت سر ببالین فراغت نهاد. انراگ پرا سرش بر زانوی خود نهاده او را بافسونی که میدانست از نظرها پوشیده داشت و خود نیز سر بر تکیه نهاده بخواب رفت. و تاجر پسر آنجا

۱- ن: راک رنجن ۲- د: خط. ۳- ح، د: آمد و

نزد دوست خود رفته احوال پرسید و برهمن میمون صورت در حال او شکفتگی هر روز ندیده گفت: اثر ملالی در تو می‌یابم. گفت اتراگ پرا کوفتگی دارد، من از برای او ملولم. میمون گفت: بقوت آن هنرها که از وی آموخته‌ای سرش بر زانوی خود نهاده او را نزد من آر، تا ترا عجایبی[1] بنمایم.

تاجر پسر بهوا بر آمد واتراگ پرا را همچنانکه در خواب بود سرش بر زانو نهاده پیش میمون آورد و جواز بهادر را که بهتر اتراگ پرا از نظرها عنی بود ندید. میمون که قوت بهشتیان داشت پرده از پیش چشم تاجر پسر برانداخت، تا بنظر روحانی جوان بدهادر را با[2] محبوب خود متصل دید. دست حسرت بر سر زد و بر حال خود نفرین کرد. و میمون تمامی صورت حال اتراگ پرا را باو باز نمود. و تا تاجر پسر قصد آن جوان کند او بیدار شده از نظرش غایب و نا پدید گشت، و اتراگ پرا نیز بیدار شده از آشکارا شدن حال خود شرمسار شد. تاجر پسر گفت که ای زشت عمل ناپاک درون، من صادق عقیده پاک درون را چرا بازی دادی؟ پس گفت: در دنیا هیچ چیز چون سیماب بیقرار نیست و برای آرام و قرار او هنجاری و علاجی هست، اما دل زنان را بر یکجا قرار دادن محالست. اتراگ پرا را شرمساری بر شرمساری افزوده گریه کنان از آنجا بر خاست و بهوا بر آمده بمقام خود رفت.

پس آن میمون با تاجر پسر از روی دوستی گفت که با آنکه من ترا از رفتن بشهر او و از خیال او منع کردم و تو سخن مرا نشنیدی، اینست سزا که اکنون در آتش پشیمانی میسوزی. و زن را در بیوفائی حکم دولت دنیا گفته‌اند. اکنون پشیمانی سودی ندارد، با که وفا کرد که با ما کند؟ دیگر بترک لذات نفس بکوی که مقدر بتدبیر تغیر نیابد تاجر پسر را که تجربه حاصل شده بود خود را از آن غم و اندوه بر آورد و پناه بمعبود حقیقی آورده بعبادت و ریاضت پرداخت و با آن دوست میمون صورت میگذرانید.

روزی زنی عابده مکشد نام نزد او آمده دید که میمونی فرمان بردار اوست. گفت ترا با این میمون چه دوستی است؟ که هیچ مناسبتی درمیان نمی بینم. تاجر پسر سرگذشت خود و حال آن میمون باز نمود و با آن عابده گفت. اگر تو دعائی یا افسونی بیدانسته باشی

۱- د: کنانم

۲- ح: را محبوب

که این دوست من ازین صورت خلاصی یابد، شفقت را کار فرمائی. عابده نسوهی که مردالست السون خواند و ریسمان از گلوی آن برهمن میمون صورت بگشاد، تا فی‌الحال بصورت آدمیان شد، و آن عابده مانند برق از[1] نظر ایشان غایب گشت. تاجر پسر و سومسوامی[2] برهمن که از صورت میمونی خلاصی یافت قرار بریاضت و عبادت دادند و مدتها در آن روش گذرانیده بمرتبه‌ای رسیدند که بالاتر از آن متصور نبود.

حاصل سخن آنکه زنان اینگونه بیوفا باشند و این شیوهٔ جبلی ایشان است و مردم را از مشاهدهٔ حال و اطوار ناپسندیدهٔ ایشان تجربه و ترک و تجرید حاصل شود. و نیک زن کسی است که قبیله خود را انوار پارسائی خود مزین سازد، مانند ماه که آسمان و زمین را با آن همه فراخی منور و روشن دارد.

القصه نرباهن‌دت و رتن‌پربا این حکایت عجیب و غریب را از گومک وزیر شنیده خرم و خوشحال گشتند.

۱ــ د ندارد: برق از نظر غایب گشت . . . . . از مردان دیگر قطع نظر نمود

۲ــ ج: سوم وسوامی

چون نرباهن‌دت از حکایتی که گومک بیان کرد بغایت خوشحال شد و اظهار التفات بدو نمود ، مروت وزیر بر رغم گومک گفت که ای خداوندگار، اینچنین زنان که بی‌وفا و بیقرار باشند بغایت کم اند . ولیکن معنی را در همه زنان نتوان خیال کرد ، چه بعضی شاهدان بازاری را بلند همت یافته‌ایم ، علی‌الخصوص بزرگ‌زادگان و عالی گوهران خود همه بزیور عفت و وفاداری و مشفقت و عالی همتی پیراسته‌اند . و درین باب حکایتی است بغایت مشهور .

حکایت

آورده‌اند که در شهر پاتلی‌پتر راجه‌ای بود بکرمادت نام و دو کس از راجه‌ها ، یکی گج‌پت و دیگری اشپت نام ، دوستدار او بودند . و راجه نرسنگ نام راجهٔ برتشتان که ثروت؟ بود با راجهٔ بکرمادت دشمن بود و راجه بکرمادت بمددگاری این دو راجه بغایت استظهار و غرور داشت . وقتی برآن دشمن خشم آورده عهد کرد و بزبان راند که نرسنگ را چنان مستاصل سازم که او را مانند سایر نوکران بر دربار من بنظر در آورند و بی دستوری من در حضور راه ندهند . پس آن دو راجه یعنی گج‌پت و اشپت را ازین عزیمت آگاه کرده طلب داشت و بر سر آن دشمن لشکری گران کشید . و چون بنواحی شهر برتشتان رسید ، نرسنگ خبر یافته مستعد کار زار شد و از شهر بر آمده جنگ درگرفت . و کار بجائی رسید که لشکر نرسنگ که همه پیاده بودند بر لشکر فیل و اسپ بکرمادت غالب آمده هزیمت دادند . و بکرمادت منهزم شده بشهر پاتلی‌پتر آمد و آن دو راجه نیز بملک خود رفتند . و نرسنگ مظفر و منصور گشته بجانب شهر خود برتشتان مراجعت نمود و پادلروشان و مداحان او را ثنا می‌گفتند و تعریف میکردند .

و چون بکرمادت دید که عهد و شرطی که در باب استیصال نرسنگ کرده بود راست نیامد و بسلاح بر وی ظفر دست نداد با خود گفت که اکنون کار بتدبیر و عقل پیش باید برد و خصم را مسخر خود ساخت . پس امر سلطنت و تدبیر ملک را بوزرای معتقد مخلص گذاشته بدهور نام وزیر را با خود همراه گرفت و با پانصد مرد اصیل دلاور برسم سوداگری

بجانب شهر لازم خرد روان شد. و بآن شهر رسیده در منزل شاهدی پریشان اختلاط مدن مالا نام که حشم و شوکت او از راجهٔ آن شهر هیچ کم نبود در آمد. و او منزل داشت که بر کنگره‌های آن علمها نصب کرده بودند و دهلیزش سر بر فلک کشیده و بر دروازهٔ کلان که رو بمشرق بود بیست هزار پیاده مسلح مکمل شبانروز نگاهبانی میکردند و بر سه دروازهٔ دیگر ده هزار ده هزار مبارز دلاور برای محافظت می‌بودند.

حاجبان بشاهد خبر بردند و راجه بکرمادت بدرون دهلیز در آمده صحن منزل را بصفهای ایوان و حلقه‌های فلان آراسته و از آواز زنگه‌ها بر زمزمه یافت و بیک جانب گنجینه خانه های زر و جواهر و بیک طرف (خدمتگاران) برای خدمت صف بسته و بهر طرف مداحان مدح گو و نغمه سرایان نواساز و مغنیان نغمه پرداز دید. راجه پیشتر رفت. همچنین هفت دهلیز طی کرده با تمام مردم خود بر در قصر خاص مدن‌مالا رسید و مدن‌مالا از احوال او بزرگی و سروری معلوم نموده برخاست و بتعظیم او پیش آمده لوازم خدمت بجا آورد و او را بدرون قصر برده بساطی که لایق ملوك باشد نشانید. و راجه نیز از مشاهدهٔ جاه و جلال و ملاحت و جمال او بآن همه تواضع دل از دست داده بی خواست زبان بتعریف او برگشاد. و مدن مالا فرمود تا فی الحال اسباب سرشستن و لباسهای فاخر و عطریات حاضر ساختند، و راجه از کلفت راه بر آسود.

و مدن مالا فر پادشاهی از اطوار او معاینه نموده بکمال شوق تن بصحبت او در داد و از هم کامیاب گشتند. و روز بروز راجه با آن حال سلوک پادشاهانه می نمود و زرهای بیشمار بمردم عطا میکرد و مدن مالا هر روز پیشکشهای بی اندازه از زر و جواهر و متاع میگذرانید و دقیقه‌ای از دقایق خدمت و اعتقاد و اخلاص فرو نمیگذاشت. و راجه مال او را نیز خرج میکرد و با وی کامرانی و عیش و عشرت می نمود. و مدن‌مالا را صحبت راجه در افتاده همگی خود را بوی سپرد و از مردان دیگر قطع نظر نمود[1]. و چون راجهٔ آن شهر برسم بخانهٔ آن شاهد آمد او را بتدبیر از سر خود دفع کرد و باندرون خانهٔ خود راه نداد.

و راجه بکرمادت آن همه اخلاص از مدن مالا مشاهده نموده با وزیر خود بدور گفت که شاهدان طالب مال باشند نه خواهان لذّت نفس و عشق و محبت، چه حق تعالی ایشان

۱— د ندارد: از نظر غایب گشت . . . قطع نظر نمود

را از گمانیان حریص‌تر آفریده . اما این معدن مالا هرچند زرهای او خرج می‌شود از صحبت من بتنگ نمی آید ، بلکه او را روز بروز خوشحالی و خرمی می‌افزاید . اکنون چه کار کنم که در برابر خدمتهای او توانم شد و آن شرط که با خود کرده‌ام نیز بفعل آید و میسر گردد . چاره‌ای بیندیش و مرا راهی بنمای . وزیر گفت : اگر راجه با وی بر سر عنایت است ، از آن جواهر که پرونچ‌بد سیوره بتحفه آورده بود ، چندی بوی عطا فرماید . راجه گفت : اگر آن همه جواهر باو داده شود تلافی نمی توانیم[1] کرد ، مگر آنکه آنچه در آشنائی سیوره ما را حاصل شده است آنرا بعمل آورده ایثار او کنیم ، شاید که فی‌الجمله ادای حق کرده باشیم[2] . وزیر پرسید که از سیوره چه چیز دیگر حاصل آمده است ؟

راجه گفت : در شهر پاتال پتر سیوره‌ای پرونچ‌بد نام بسلام من می‌آمد و هر روز یک[3] کله پیمانه طور بتحفه می‌آورد و من آنرا بخزانچی می‌سپردم . روزی پیمانه از دست من افتاد و بشکست و دونیم شد و از هر پرکاله یک گوهری نورانی بیرون آمد ، همانا که آن پیمانه نیکو پیمائی[4] خود را که در دل داشت بوی نمود . سیوره گفت که من نیز از سر دل این پیمانه آگاه نبودم . پس پیمانه چند دیگر که داشت آورد و شکست و من آن جواهر را گرفتم و از روی تعجب از آن سیوره پرسیدم که موجب چندین خدمتگاری و تحفه گذاری چیست ؟ سیوره خلوت جسته گفت که در شب چهارم از شبها کمی ماه که می آید مرا در جائی که مرده‌ها را می‌سوزاند افسونی بکار بردنیست و آنجا بجهت مددگاری آن عمل از برای من آمدن شما که شجاع و مردانه‌اید بغایت مطلوب است ، تا دفع بلاها از من بآسانی شود . چون سیوره حاجت خود ظاهر ساخت من ملتمس او را قبول کردم و او خوشحال شده رفت .

و چون آن شب موعود[5] آمد ، منتظر بودم تا او بیاید و من با او همراهی کنم درین اندیشه خوابم در ربود . دیدم که نارائن بر سیمرغ سوار آمد و گفت : این سیوره که چون نام خود پرونچ‌بد یعنی فریب‌ده است ، وقتی که درآن مقام پرستش کند ترا خواهد کشت . تو باید که بفرموده او کار نکنی و هر عملی که ترا فرماید تو با او بگو که اول

۱– د: توانم ۲– د: باشم ۳– د: روز کاسه ۴– د: پیمانه
۵– ح: موعد ، د (حاشیه) : قصه راجه بکرماجیت و کشته شدن سیوره و حیله مکر او ظاهر شدن بشروع و بانصد

این عمل را تو بجای آر، تا من به بنیم و همان طور بجا آرم . و چون مشغول عمل شود تو بافور او را بکش که او از برای حاجتی که این پرستش خواهد کرد آن ترا حاصل خواهد شد .

تا این بگفت و ناپیدا شد و من بیدار شده با خود کشتن آن سیوره را مقرر ساختم و شمشیر بکف گرفته تنها در آن مقام رفتم ، دیدم که سیوره دایره‌ای در گرد خود کشیده بافسون خوانی مشغول است . چون مرا دید زبان به تندی من کشاده ، این گفت : دست و پا دراز کرده بر رو بخواب ، تا مراد من و تو حاصل شود . من گفتم : تو این عمل را بجا آر، تا من بیاموزم و همچنان کنم . سیورهٔ ابله فی الحال بر روی درافتاد و من سرش را بریدم و از غیب آوازی شنیدم که خوب کردی که این سیوره عاصی را کشتی . مرادی که او خواسته بود ترا حاصل شد و آن مراد بر هوا رفتن است . و من بشروتم مالک گنجهای الهی . چون مرا اینجا عبور افتاد و این عمل از تو دیدم بغایت به پسندیدم و از تو راضی گشتم ، از من نیز حاجتی بخواه . این بگفت و خود را ظاهر ساخت . من خدمت کردم و گفتم : من این میخواهم که هرگه مرا کاری و حاجتی پیش آید و ترا یاد کنم ، حاضر آمده آنرا بمن ارزانی داری . بیشرون قبول فرموده از نظرم غایب شد و من آن مراد هوا روی رسیده از راه هوا بخانهٔ خود آمدم .

راجه بکرماجت حکایت باینجا رسانیده با وزیر خود بدور گفت : این بود حاصل من از آشنائی سیوره . اکنون تو بشهر پاتلی‌پتر برو و[1] این مردم که همراه ما آمده‌اند همه را با خود ببر که من بجهت ادای حق این شاهد یعنی مدن‌مالا امشب اینجا هستم . پس وزیر را با خدم و حشم وداع کرده، خود در منزل مدن‌مالا ماند و روز دیگر علی الصباح در حجرهٔ پرستش در آمده بیشرون را یاد کرد، او حاضر آمد . راجه خدمت کرد و کرامتی درخواست نمود و گفت بنا بر وعده‌ای که با من فرموده‌ای حاجتم بر آر و مرا پنج پیکر طلا که اصلا فانی نشود عطا فرمای ، چنانکه هرچند از اعضای آن پیکرها عضوی جدا کرده صرف کنند باز همچنان درست شود . بیشرون گفت : همچنین شود . این بگفت و از نظرم ناپدید گشت . و بعد از لحظه‌ای پنج پیکر زرین هم در آن معبد ظاهر شد . راجه بکرماجت از

۱ــ ح : پاتلی‌پترو، د : برو این

پادشای آنجا خوش دل شده از آنجا بیرون آمد و عزیمت شهر پاتال پتر نمود .

وزرا و خدم و رعایا مدح و ثنا گویان برآمدند . راجه بشهر در آمده اگر چه بظاهر بکار سلطنت می‌پرداخت ، اما دلش در شهر پرتشتان بود . و آنجا مدن‌مالا در آن معبد که راجه در آمده بود توقف راجه را بسیار دیده در آمد و راجه را آنجا ندید ، اما پنج پیکر طلا مشاهده نموده اندوهگین شد و گفت : همانا که این مطلوب من کندرپ بود یا بدیاذری ، و از آنست که این پنج پیکر طلا ساخته بمن عطا کرده بهوا بر آمده رفته . و اینها جمادی بیش نیستند مرا بی او ازینها چه حاصل ؟ پس خادمان و ملازمان خود را پیش خواند و صورت حال باز نموده بجست و جوی او بر داشت و بهر طرف میگشت و از درد بی درمان فراق بی آرامی می نمود و بی تابی میکرد . نزدیکان گفتند : ای بانو ، خود را فرا اندوه و غم بسیار که او از بهشتیان است ، همچنانکه آمده بود دیگر باز خواهد آمد . پرستاران او را دل میدادند و تسلی می نمودند . و فی‌الجمله آرام یافته این شرط بر زبان راند که اگر تاشش ماه مرا بملاقات خود بهره‌مند نسازد ، هرچه دارم همه را صرف نموده خود را زنده در آتش بسوزم . و هر روز صدقه بسیار میداد و بیاد مطلوب خود میگذرانید

روزی دو دست یکی از آن پنج پیکر زرین تا دوش او بریده ببرهمنان داد ، و روز دیگر چون بدیدند دست و بازوی آن پیکر زرین همچنان درست شده بود ، مدن‌مالا متعجب شد و حیران گشت . پس هر روز عضوی از آن پنج پیکر می‌برید و ببرهمنان و دیگر مسکینان میداد و آن اعضا دیگر باره درست می‌شد . و چون یقین کرد که این پیکرها تمام شدنی نیست در خیر و تصدق کردن اصلا تعطیل و تاخیر نمیکرد ، و آوازهٔ عطای بی دریغ او بهمه جا رسیده .

برهمنی مفلس سنگرام‌دت نام که دانای هر چهار بید بود خود را بخدمت او رسانید و افلاس خود را ظاهر ساخت . مدن‌مالا چهار ساعد از پیکرها را موافق چهار بید که برهمن خوانده بود بریده بوی داد . برهمن از آن انعام شادمان گشت ، اما چون دربشرهٔ مدن‌مالا تغیری دید و نزدیکان و پرستاران او را نیز اندوهگین یافته برحقیقت احوال مدن‌مالا که از فراق راجه بکرمادت خراب بود و شرط[1] نموده که در مفارقت او خود را زنده در آتش بسوزد

---

۱ . د : شروط

واقع شده، بمفارقت غمگین گشته، آنچه انعام یافته بود آنرا باز کرده با رفیق خود بشهر پاتلی پتر آمده، و دل داشت که با آن افلاس که وی داشت ظاهر شدن این همه زر موجب تهمت خواهد شد. پس نزد راجه بکرمادت رفته عرض نمود و گفت: ای راجه، من ازین شهرم و چون مدتی به سیاحت عالمگیری دکن رفتم و بشهر برتشتان که راجه نرسنگ آنجاست رسیده بخانه دیبا نام شاهدی درآمدم. و پیش از من شخصی بخانه او رسیده او را پنج پیکر زرین عطا کرده رفته، و آن شاهد را در مفارقت آن شخص زندگی ناخوشست و طعام زهر هلاهل. و اگرچه ندیمان و چاکرانش دل میدهند، بهیچ وجه تسلی نمیشود وبا خود عهد کرده که اگر در مدت شش‌ماه مرا بآن شخص ملاقات واقع نشود خود را بسوزم. و چون اینچنین شرط کرده است دل از همهٔ عالم برکنده است، و آنچه دارد ببرهمنان تصدق میکند، تا در آن عالم ثواب عظیم یابد. و من چنان دریافته ام که او در عشق آن شخص دل از جان خود برگرفته است. و آن شخص که در عشق او این شاهد چنین ضعیف و زار شده است، هم قابل مدح است که بیک شاهدی این همه عطا داده و هم سزاوار مذمت که اینچنین ناز نینی را گذاشته رفته، و او خود را هلاک خواهد ساخت. برهمن حال شاهد را بیان نمود و گفت آن شاهد چهار ساعد و بازو از آن چهار پیکر طلا بریده بمن داده، هر بازوی بمقابلهٔ یک بید که من خوانده‌ام. اکنون من میخواهم که جگ بکنم، تو درین کار مرا مدد خواهی فرمود.

راجه از شنیدن خبر بیقراری و دلتنگی شاهد بغایت بی آرام شد. یکی از مقربان را فرمود تا آنچه مقصود برهمن باشد سرانجام نماید. و چون دانست که شاهد در فراق او شرطی که کرده است بفعل خواهد آورد و جان خود برباد خواهد داد و دریافت که مدت شرط او نزدیک رسیده، امر سلطنت بوزرا سپرده متوجه ملاقات شاهد شد و براه هوا روان گشت. و چون نزد او رسید، شاهد را دید از فراق او زرد و ضعیف شده مانند هلال و آنچه داشته از اموال همه را ببرهمنان تصدق کرده و هیچ چیز با وی نمانده. و چون شاهد راجه را بناگاه نزد خود آمده دید همانا چشمانش از دیدار او به آب حیات سیراب شده و حیران گشته با خود اندیشید که:

این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

و از بیم آنکه مبادا باز از وی جدا شود، هر لحظه با وی درمی‌آویخت و تنگ در

کنارش میگرفت و دستهای خود در گردنش حمایل میکرد . و گریه در گلویش گره میشد و با راجه میگفت که ای نامهربان ، من بی گناه را چرا بهجران خود سوختی ؟ راجه گفت بیا که در خلوت با تو جواب این سخن بگویم

پس شاهد را بدرون خانه برد و با وی راز خود را درمیان آورد که آن دفعه آمدن مرا باینجا بجهت آن بود که راجه این شهر غنیم من است ، خواستم که او را از راه تدبیر هلاك سازم . و تمامی ماجرای حال خود گفت و سخن برهنچ بدسیوره و حکایت عنایت پیشرون و عطا کردن او آن پنج پیکر طلا بوی بتمام بیان نمود . بعد از آن گفت که چون آن برهمن که تو چهار بازوی طلا بوی داده بودی نزد من آمد و احوال ترا باین پریشانی و شرط کردن تو سوختن خود در مفارقت من برمن شرح داد ، من بی توقف خود را پیش تو رسانیدم . اکنون بگوی که طریق ظفر یافتن بر راجه نرسنگ چیست و تدبیر کدام که من از[1] هوا روانم و او بر زمین رود . من با این بلندی مرتبه او را نمی کشم که پنهان کشتن غنیم در طریق راستان روا نیست ، اما من این شرط کرده‌ام که باید که کار او بجائی رسد که او در زمرهٔ چاکران بر دربار من بایستد ، درین کار من امدادی کن .

مدن‌مالا گفت : من که باشم که تو از من مدد خواهی ؟ اما تدبیری درین باب که شرط تو بجا آید و راست گردد میکنم . پس باد فروشان و مداحان را فرمود تا حاضر باشند و وقتی که راجه نرسنگ بر در منزل من بیاید شما همه پیش آمده با راجه بکرمادت بگوئید که ای راجهٔ بزرگ ، نرسنگ از روی اخلاص بر در حاضر آمده . و این سخن مکرر میگفته باشید ، تا آنکه او بدرون در آید . و چون بپرسد که درون قصر کیست ؟ بگوئید که راجه بکرمادت است که باین شاهد که حکم دربان او دارد فرموده است که هرگاه نرسنگ از در درآید او را بدرون آمدن نگذاری .

مدن‌مالا این مشورت با راجه بکرمادت پخته ساخته بعیش و عشرت پرداخت و شکرانه وصال یار جانی را دست عطا بکشاد . و درین وقت راجه نرسنگ بدیدن او آمد و دربانان از درآمدنش منع کردند . و مداحان و بادفروشان همان نوع که مقرر شده بود گفتند که نرسنگ معتقد و مخلص شما از در خدمت درآمده است . و چون بدرون آمد پرسید

---

[1] - د : هو روانم

که اینجا نیست ؟ گفتند : راجه بکرماجیت . فرسنگ لحظه‌ای با خود بیندیشید و گفت : آری . دعای او همین بود که مرا به دیدار او چنین عرض کند و این بوقوع آمد . بعد از آن با خود گفت که عجیب پادشاه کریمی داشته ، کشتن او بهیچ وجه روا نباشد ، چه در ملک من اینجا آمده است . پس فرسنگ بیرون خانهٔ مدن‌مالا در آمد . راجه بکرماجیت را دید و هردو باهم ملاقات کرده کنار گرفته بنشستند و تفقد احوال هم نمودند .

پس فرسنگ پرسید که شما اینجا چگونه آمدید و این پیکرهای زنان چه طور بهم رسید ؟ راجه بکرماجیت احوال آن[1] میوه و آمدن هر روزهٔ او بسلام و کشتن وی او را و عنان شدن بهوا روی و پای کرامت حضور پیشرو و عطا فرمودن پیشرو آن پنج پیکر بتمام بیان نمود . فرسنگ او را در احوال غالبتر از خود دید و[2] دانست که او بر هوا می تواند رفت و این مرتبه بس عالیست . با وی عهد دوستی بست و لحظه‌ای همانجا صحبت داشته راجه بکرماجیت را بمنزل خود برد و لوازم اکرام مهمان عزیز بجای آورد . و چون شرایط مهمانداری و حقوق دوستانی بتمام و کمال ادا شد ، او را رخصت داد و او نیز شرط خود را بجا آمده دیده متوجه شهر خود شد و اول بمنزل مدن‌مالا رسید . و چون مدن‌مالا حیات خود ازو یافت دید بهمراهی راجه قرار داده مال ومتاع خانه با تمامی منزل ببرهمنان عطا نمود و راجه شادکام و کامیاب گشته با محبوب دلپذیر بشهر خود داخل تر آمد .

چون صورت این حکایت را تمام کرد با راجه نراهن‌دت گفت که هرگاه این نوع شاهدان در روش محبت و اخلاص پا برجا نموده در وفاکاری ثابت قدم باشند ، زنان عالی گوهر اصیل و حرمهای پادشاهان که بمحض دوستی و خواهش مخصوص شوند از ایشان جز وفا و اخلاص و عفت و پارسائی ظاهر نشود .

چون نراهن‌دت سخن اخلاص و حقیقت ورزی محبوبان از مروت وزیر در حضور زنی‌ها که حرم خاص او بود شنید بغایت شادمان شد .

۱ــ ح : این

۲ــ ح : دید دانست

(موج پنجم[1])

و چون سرسوت این پایان رسانید، هم در آن مجلس مرشک که مهر سهاد بود گفت: اینچنین است که زنان نیک نهاد که سراسر وفا و پارسائی اند، ایشان را جز شوهر هیچ خواهش و اعتقاد و اخلاص نباشد. و درین معنی حکایتی می گویم.

حکایت

آورده‌اند که در شهر بردمان راجه‌ای بود بیربج نام، بغایت نیکوکار وسخاوت پیشه. و او را صد حرم بود و از آنجمله حرمی داشت کنور نام که بغایت دوست داشتی. و از هیچ کدام او را فرزندی حاصل نشد. روزی شرته وردن نام طبیب را طلب داشته گفت که هیچ داروئی برای پیدا شدن فرزند باشد؟ گفت: هست. و فرمود تا یک بز جنگلی آوردند و او آنرا بمطبخیان راجه سپرد و با راجه گفت: بفرمای تا از گوشت این بز طعامی به پزند و همه حرمها یکجا جمع آمده بخورند. راجه به پختن آن فرموده خود به پرستش بتان رفت. و چون مهیا شد حرمها باهم بنشستند، الا کنور که در مقام بتان بخدمت راجه قیام داشت. و طبیب داروئی در آن طعام انداخته داد تا همه بخورند وشوربای آنرا بنوشیدند، و از آن حرم خاص خبر نداشت.

چون[2] راجه از پرستش فارغ شده بحرم سرای در آمد آن طعام خرج شده بود. با طبیب فرمود که حیف شد که بجهت کنور نصیبی نگذاشتی که عمده درین کار او بود. طبیب انفعال بسیار کشیده از مطبخیان پرسید که از آن گوشت چیزی باقی مانده باشد؟ گفتند نی. مگر شاخهای بز. پس فرمود تا آنرا کوفته بجوشانیدند و آن شوربا را بحرم خاص داد. و آن نود و نه حرم حامله شده هر یک پسری بزاد. و این حرم که بعد از همه بارور شده بود بهتر از ایشان پسری آورد. و چون سبب پیدایش او آب جوشیدهٔ شاخها بود راجه بیربج او را شرنگ بیج نام کرد و عظیم شادی نمود. و اگرچه این پسر بسال خرد تر از همه بود، اما در خردمندی بزرگ می نمود، در حسن ثانی کام دیو و

۱— ح، ندارند: موج پنجم ۲— د: و چون

در کمانداری نظیر ارجن و در زور آوری چون بهیم شد . و حرمهای دیگر این پسر را در رنگ پادرش نزد راجه عزیز تر از خود و فرزندان خود دیدند ، برحال او حسد می بردند ، خصوصاً جسولیکا نام حرمی که بد سرشت بود ، دیگران را با خود متفق نمود در مقام مکر شد .

و چون راجه بنوبت بخانهٔ او رسید خود را ملول وار نمود . با راجه گفت که کنور حرم خاص شما بر سرجت نام جوانی که مهتر نگاهبانان حرم است مایل شده و این معنی شهرت گرفته ، و چون تاب آوردن اینچنین ملامتها خاصهٔ مردان بزرگ نژاد را محال باشد من هم بی[1] اختیار ظاهر کردم و تمامی حرمها ازین قصه آگاهاند . راجه را غم این کار در بحر اندیشه فرو برد و در مقام تحقیق شده از هر حرمی که می پرسید ، چون همه اتفاق داشتند بیک زبان همان می گفتند . راجه بغایت دور بین و متحمل و غالب بر خشم بود . چشمش در عدل فرو رفت و با خود گفت که از کنور این کار هرگز نیاید و کسی را بی تحقیق تنبیه و تهدید نتوان کرد .

پس پیش در حرم سرای بر آمده مهتر نگاهبانان محل یعنی سرجت را پیش طلبید و خواست که بحیله‌ای او را از خدمت دور سازد ، تا بعد از وی حقیقت حال ظاهر گردد . پس از روی شدت بوی فرمود که ای مجرم بی سعادت چنان معلوم شده که تو خون کرده ای ، و تا تو سفری نکنی و بزیارت گهها رسیده غسلها نیاری و خود را پاک نسازی ، دیدن روی تو بر ما دشوار است . گفت من خونی نکردهام . هر که گفته بهتان گفته . راجه فرمود که انکار فایده ندهد . آماده شو و بملک کشمیر رفته بمعبدهای آنجا که بهیسرونندچیتر و باراهچتر و چکدر ست و نیز بجوئی که بنام گنگ مشهور است و[2] دیگر معبدها رسیده خویشتن (را) پاک ساز ، که چون باین مقامها رسیده پاک شوی لایق ملاقات و خدمت من گردی . راجه این بگفت و سرجت را بسفر روانه کرد .

بعد از آن نزد حرم خاص که بر روی این تهمت کرده بودند رفت . کنور چون از حال راجه آثار ملالت دریافت ، گفت : ای بزرگوار ، سبب تغیر حال چیست ؟ راجه بنا بر

۱- ح : ابهم ۲- ح : است دیگر

مصلحت وقت چیزی غیر واقع در میان آورده گفت : امروز مردی روشن ضمیر آمد و گفت : گنور حرم خاص خود را روزی چند در غاری نگاه داشته خود نیز چندی بتجرید بسازد ، والا ترا در سلطنت خلل زاید و گنور را عمر بسر آید . آن مرد این سخن بگفت و برفت ، و مرا از دوستی که با تست غریب حالی[1] پیش آمده . گنور که پایهٔ اخلاص را بمرتبهٔ کمال رسانیده بود گفت : اگر حال این است چرا هم امروز مرا در غاری جا نکنی ، اگر مرا صد جان بودی فدای تو کردمی ، تا دفع ملال از حال تو شدی . اکنون که مرا در غاری زنده باید بود ، خود توقف برای چیست ؟ زندگانی من نثار صلاح حال تو باد و ترا آفتی و آزاری نرساد که در دنیا و آخرت زنان نیک بخت پارسا طینت را شوهر بجای معبود است .

رانیه چون از ظاهر و باطن گنور جز اخلاص معاینه ننمود ، دلش رقت کرد و آب در خانهٔ چشمانش گردید . با خود اندیشید که این حرم من در غایت پاکدامنی است ، و آن جوان نیز بی گناه است ، زیرا که رنگ رویش درآن وقت که او را تهدید میکردم تغیری نپذیرفت . اما از تفحص حال و تحقیق نمودن این تهمت چاره‌ای نیست . پس با حرم گفت که چرا در همین خانه غاری نکنیم ؟ تا تو همین جا باشی . گنور رضا داد و رانیه فرمود تا همانجا غاری کندند و حرم را آنجا جای کرد . و پسرش شرنگدیج بر آن حال واقف شده از رانیه سبب آنرا استفسار نمود و رانیه او را تسلی فرمود ، و گنور از غایت اخلاص که بشوهر خود داشت این غار را بهشت جاودانی پنداشت . و گفته‌اند : زنان نیک سرشت پارسا طینت حضور و خوشحالی شوهر را سرور و شادی خود دانند .

القصه چون جسولیکا کار بدینجا رسانید ، با پسر خود نرواس بیج گفت که گنور دشمن ما بود و رانیه او را در غار بند کرده ، تدبیری کن که فرزند او شرنگدیج نیز ازین شهر بر آید تا کار بمدعای ما شود و تو با دیگر برادران خود صاحب دولت شوی . نرواس‌بیج در مقام تدبیر کار شده در آن باب با برادران رای می‌زد . روزی تمامی برادران سلاح بازی می‌کردند ، بر بام قصر مرغی دیدند بصورت بگله ، اما بغایت بزرگ و هولناک ، متعجب شدند . درین اثنا میوره‌ای آنجا بگذشت ، با ایشان گفت . این بگله نیست ، راکششی است اگن‌شک نام که باین صورت بر آمده ، مردم شهر را هلاک میکند و آزارها میرساند .

١- ح : حال

آنرا به تیر بزنند تا از بنجا برود یا بمیرد. و تمامی آنها که نود و نه برادر بودند یکان تیر بر وی انداختند و هیچ تیری بوی[1] نرسید.

سپوره گفت: برادر کهتر شما شرنگ‌بیج سخت کمانست، او این مرغ را می‌تواند زد. نروانس‌بیج را از خام طمعی بجهت آواره شدن شرنگ‌بیج تدبیری بخاطر رسیده با برادران گفت که یک تیر زرین پدر باو بدهیم، تا آنرا برین مرغ بزند. و چون او راکشی است البته بدر رود و تیر را ببرد، و او بجهت پیدا ساختن آن تیر از عقب راکشی برود و در بیابانها آواره شده هلاک شود. پس تیری زرین که سوفارش از لعل بود بوی دادند و او بآن تیر مرغ را بدوخت و خون از وی روان شد و مرغ بگریخت. برادران با وی گفتند که این تیر از ترکش خاص پدر است، آنرا پیدا باید کرد، که اگر این تیر بدست ما نیاید ما همه قصد هلاک خود کنیم، چه پدر ما را برای آن تیر البته اخراج فرماید و مانند آن تیر دیگر پیدا نتوان کرد. شرنگ‌بیج گفت: اندیشه‌ای مکنید که من او را کشته سر او را با آن تیر بیاورم. این بگفت و از عقب آن مرغ بر اثر قطرات خون که از وی می‌ریخت[2] می‌رفت، تا بجنگلی رسید و آنجا شهری و بوستانی بدید. در آمده زیر درختی بیارمید، تو گفتی از درخت نیکو کاری خود برخوردار گشت.

درین وقت دختر پکر پیش آمده از زهر فراق و آب حیات وصال سرشته و هر دو یکدیگر را دیده میل شرنگ‌بیج غالب آمد با وی گفت: ای آهو چشم، این شهر چه نام دارد و تو چه کسی و بچه سبب باینجا آمده‌ای؟ دختر گفت: این شهر را دوم‌پور گویند و صاحب این شهر اگن‌شک نام غولی است و من روپ‌شکا نام دختر اویم. از دور ترا دیده بدیدن تو آمدم، اکنون تو بگو که سبب آمدن تو بدینجا چیست؟ شرنگ‌بیج ماجرای خود بیان نمود. روپ‌شکا گفت: درسه عالم کسی مانند تو تیرانداز نیست که پدرم را به تیر زده‌ای. من آن تیر زرین را بازی کنان از پدر بگیرم. و زخم پدرم بسعی سهادشتر وزیر او فراهم گشته است. اکنون من نزد پدر میروم و ترا بوی ملاقات میدهم، اما بدانکه من خود را بتو سپردم.

۱— د: بروی

۲— ج: میرفت

این بگفت و او را آنجا گذاشته نزد پدر رفت و گفت: راجه زاده‌ای شرنگ بچ نام اینجا آمده که در خوبی و هنروری نظیر ندارد، تا کدام بهشتی نژادی‌است که بصورت انسانی باین عالم آمده. اگر مرا بوی نسبت نکنی خود را هلاک سازم. و در طایفهٔ غول و راکشس این حیا نباشد که دختر با پدر چنین نتواند گفت. اگن‌شک راکشس گفت: مردمان طعمهٔ ما اند، امّا چون تو او را می‌خواهی چنین باشد. برو و او را نزد من بیار.

روپ‌شکا راجه‌زاده را نزد پدر آورد و گفت: از سخن پدرم تجاوز نکنی. اگن‌شک راجه‌زاده را عزت داد و گفت: من این دختر را بتو پیوند می‌دهم، اما آنچه بگویم آنچنان بعمل آر. شرنگ‌بچ قبول نمود. پس اگن‌شک فرمود، تا او را غسل فرمودند و دختر (را) گفت تا تمامی خواهران خود را حاضر سازد. و چون هر دو از پیش اگن‌شک برخاستند، روپ‌شکا با شرنگ‌بچ گفت: پدرم با تو خواهد[1] گفت که از میان این دختران یکی را که خوش می‌کنی بگیر، و چون ما همه یک صورت و لباس خواهیم بود، من بجهت نشانی حمایل جواهر خود را از گلو گشاده بر سر خواهم بست. تو باین نشان مرا شناخته حمایل گل در گردن من اندازی و پدرم چون ساده لوح است چندان دقت نخواهد کرد. و او هر چه بجهت بازی دادن تو بگوید، آنجا قبول کنی و همهٔ آن ماجرا را بگوی که علاج آن من دانم.

روپ‌شکا این بگفت و بطلب خواهران بشتافت و شرنگ‌بچ بغسل کردن رفت. و او خواهران را نزد پدر حاضر ساخت و شرنگ‌بچ نیز غسل کرده آمد. و اگن‌شک فرمود تا هر کدام را که خواهد از دختران او حمایل گل بگردنش بیندازد، و او بر نشان حمایل جواهر که بر سر روپ‌شکا بود، حمایل گل در گردنش انداخت. اگن‌شک گفت که اکنون هر یک از شما بآرام جای خود بروید که فردا شما را باهم پیوند دهم.

و بعد از ساعتی شرنگ‌بچ را طلبیده[2] فرمود که یک جفت گو قلبه را ببر و در فلان زمین صد خروار گندم کاشته بیار. شرنگ‌بچ اطاعت نموده روان شد و این حال را با روپ‌شکا باز نمود. او گفت: خاطر جمع دار که من در لمحه‌ای این کار بکنم. شرنگ‌بچ[3]

۱— ح: میخواهد
۲— ح: طلب نموده
۳— ح: شرنگ‌بچه

بصحرا رفته خواست که آن همه کنجد را بکارد . او درین فکر بود که بناگه کشت کنجد موجود شد و بنظرش در آمد . و آنرا از خاصیت عمل زن خود دیده متعجب شده نزد اگن‌شک آمده گفت : فرمان بجا آوردم . اگن‌شک گفت : من آن کشت و زراعت نمی‌خواهم ، برو و آن همه کنجد را یکجا جمع کن . شرنگ‌بیج این ماجرا نیز با روپ‌شکا گفته بر سر کشت رات و روپ‌شکا بقوت سحر مورچه‌های بی حساب و شمار پیدا کرده در لمحه‌ای کنجدها را جمع ساخت و توده کرد و شرنگ‌بیج نزد اگن‌شک رفته گفت : همچنانکه فرمودی کردم .

اگن‌شک باز فرمود که در فلان موضع که دو فرسنگ راه است بتخانه‌ای هست و آنجا برادرم دوم شک نام می باشد . او را خبر کن و بگوی که فردا با یاران خود اینجا حاضر شود که روز عقد دختر ست . شرنگ‌بیج این قصه را نیز با روپ‌شکا بیان نمود . او از کمال اخلاص که با وی داشت اندک خاکی و آبی و خاری چند و پاره‌ای آتش و اسپی بوی داد و گفت برین اسپ سوار شده بآن بتخانه برو . پیغام پدرم با برادرش بگوی و بزودی مراجعت نمای . و چون بر گردی لحظه بلحظه نظر واپس کرده ببین چون دوم شک را به بینی که از پس تو می آید ، فی‌الحال اول این مشت خاک را در پس خود پراکنده ساز که بتو آسیب نتواند رسانید ، و چون دیگر بار او را به بینی آب بجانب او بینداز ، واگر دیگر بار از عقب تو بیاید خارها بسوی او بیندازی ، و اگر باز بیاید آتش بیفکنی که باین عملها بی غم و بیم باینجا خواهی رسید . اکنون بآنجا برو و این خاصیت نیز تماشا کن .

شرنگ‌بیج بآن بتخانه رفت و صورت مهادیو را بدید که در دست راستش صورت گنیش بود و در دست چپ صورت پاربتی . لوازم تعظیم بجا آورده پیغام بگذارد و برگشت ، و چون بر عقب خود نظر کرد دید که دوم شک می آید . اول مشت خاک بیفکند ، در حال از آن خاک کوهی بلند پیدا شد . غول آن کوه را بحیله بریده پیش دوید . و شرنگ‌بیج چون دید که غول از عقبش می آید ، آن آب که با خود داشت در قفای خود بریخت و از آن سیل عظیم روان گشت ، و دوم شک از آن سیل نیز بگذشت . راجه زاده آن خارها[1] را در عقب خود پراکنده ساخت و از آن جنگلی و خارستانی عظیم پیدا شد و

۱— ج : خانه زادها

دوم شک آنرا نیز پریده و طی کرده رسید. راجه زاده آتش انداخت و در آن جنگل در گرفت. دوم شک چون دید که آتشی عظیم درگرفته آن جنگل مانند کاندوبن که در ایام پیشین سوخته بود سوختن گرفت، واز پس آمد، و بسبب آنکه این عمل روپشکا بود آتش بحال او رسیده بر هوا رفتن را فراموش کرد و بر زمین می‌رفت و این سزا یافت.

و راجه زاده شرنگ‌بیج طلسمات زن خود را مشاهده کنان از آسیب آن دیو ایمن گشته بشهر دوم پور رسید و اسپ را به روپشکا سپرده سر گذشت بیان نمود. و نزد اگن‌شک رفته گفت که پیغام به برادر شما گزارده آمدم. اگن‌شک تعجب نمود و گفت: اگر تو بآنجا رفته‌ای، نشانی بگوی. شرنگ‌بیج گفت: در آن بتخانه جانب راست صورت گنیش است و بطرف چپ صورت پاربتی. اگن‌شک را حیرت بر افزود و با خود اندیشید که او چگونه بآنجا رفته و برادرم چرا وی را نخورده؟ همانا که این بهشتی نژاد است و قابل پیوند این دختر. پس او را نزد دختر خود روپشکا فرستاد، و روپشکا که منتظر وصال او بود آن شب را با وی بعیش خوش بگذرانید. و روز دیگر اگن‌شک موافق آئین خود دختر را بوی سپرد و اموال بسیار در جهاز او بداد. سبحان‌الله، دختر غولی از کجا و راجه‌زاده‌ای اینچنین از کجا؟ این بوالعجبیهای تقدیر است که پیدا می آورد. راجه‌زاده با آن نازنین بعیش و تنعم میگذرانید.

روزی راجه زاده با روپشکا گفت که بیا تا بشهر خود که بردمان است برویم، که وطن قدیم را یاد کرده‌ام و از وطن جدا نتوان بود. و تو نیز اگرچه خود نتوانی گذاشت، اما برای خاطر من و میلی که با من داری با پدر معلوم نموده و آن تیر زرین را گرفته بهمراهی من قرارده. و روپشکا گفت: تابع فرمان توام و وطن و خاندان من توئی که زنان نیکو سرشت پاک دل را بغیر از شوهر پناهی نباشد. اما سرا ظاهر کردن این حال بر پدر مصلحت نیست که ما را رفتن نگذارد، اما پنهانی از وی می‌توانیم رفت. و اگر او این معنی را دانسته از عقب ما بیاید، من بقوت عقل خود کاری کنم که عقل از سرش برود و در ورطهٔ حیرت افتد. راجه زاده ازین نوید شاد کام شد. و اگن‌شک روپشکا را نصف حاصل مملکت داده بود. پس روپشکا در و جواهر بسیار برگرفته آن تیر زرین را بدست آورده بر اسپ تیز رو سوار شده ببهانهٔ سیر باغ برآمد و شرنگ‌بیج با وی همراه شده

بجانب وطن خود شهر برنیان روان گشت .

چون راه بسیار رفتند ، اگن‌شک از رفتن ایشان آگاه شده از روی خشم براه هوا ایشان را تعاقب کرد . روپشکا صدای آمدن پدر را شنیده با شرنگ‌بج گفت که پدرم بجهت برگردانیدن ما آمده ، اما تو هیچ غم مدار و به این که من چگونه او را بازی دهم و ترا با این اسپ از نظرش پنهان سازم . پس از اسپ فرود آمده بصورت مردی بر آمد و تبر از دست هیزم کشی که آنجا بود بگرفت و با وی گفت که غول می‌آید ، ساعتی خاموش باش ، و خود بهیزم بریدن مشغول شد . واگن‌شک از جانب هوا پیدا شد ، چنانکه شرنگ‌بج نیز او را بدید . پس با روپشکا گفت که ای جوانمرد ، درین راه زن و مردی را دیدی که رفتند ؟ روپشکا خود را مانده ، کوفته باز نموده باهستگی گفت که ما این دو کس بهیزم کشی آمده‌ایم که صاحب غولان اگن‌شک نام وفات یافته . برای سوختن او هیزم می بریم و چندانکه در چپ و راست نظر کردیم و چشم کار کرد هیچکس را ندیدیم .

غول بی عقل ابله طینت با خود اندیشید که مگر مرده‌ام ؟ واگر حال چنین است در طلب دختر برای چه میروم ؟ اول بخانه روم و حال خود از اهل خانه بپرسم پس بر گشت و بخانه آمد و مردم خود را پرسید . ایشان تبسمی کردند و گفتند تو زنده‌ای ، شادمان شد . و بعد از زمانی باز قصد تعاقب دختر و داماد کرد . روپشکا دیگر بار صدی آمدنش دریافت واز اسپ فرود آمد و شرنگ‌بج را بجادوگری از نظرها بپوشید و خود بصورت مردی شده از دست قاصدی که بجائی مهمات خطی بگرفت اگن‌شک بوی رسید ، پرسید که ای جوان ، مردی وزنی درین راه دیدی ؟ گفت من بشتابی این راه را می پیمودم ، هیچکس را ندیدم ، زیرا که اگن‌شک در جنگ کشته شده ، اما رمقی از جان دارد ، و مرا نزد برادر خود فرستاد ، که پیغام او بگزارم . اگن‌شک بفکر فرو رفت که مگر دشمنان مرا کشته‌اند ؟ حیران شده باز بجانب خانه آمد و آن ابله اینقدر ندانست که زنده است ، او را چگونه کشته توان گفت ؟

واین از عجایبات آفرینش کردگار است که ازین گونه بیخردان ابله طینت بسیار آفریده است . و بخانه رسیده دانست که زنده است و آن حال که با وی واقع شد کمتر

بوده . از آمد و رفت مانده شد و دختر را فراموش کرد و دیگر از عقب آنها نرفت .
و روپمنکا بدین تدبیر او را سرگردان ساخته با شوهر خود بشهر بردمان رسید ، که زنان
نیکو بخت سعادتمند صاحب اخلاص را جز بشوهر بهیچکس و هیچ چیز دلبستگی نباشد .

وچون راجه بیربج از آمدن پسرش شرنگدیج با عرسش خبریافت ، از کمال شوق و شاد
کامی باستقبال برآمد و از ملاقات ایشان کامگار گشت ، تو گفتی سلطنتی دیگر یافت .
شرنگدیج از اسپ فرود آمده سر بر پای پدر نهاد و پدر سرش برداشته او را درکنار گرفت
و پرسید نشسته از احوال او پرسید . شرنگدیج ماجرای خود را از اول تا آخر بیان کرد
وهمه برادران را طلب نموده آن تیر زرین را پیش ایشان انداخت . و راجه بیربج چون
غدر دیگر برادران را دربارهٔ او معاینه کرد ، دریافت که درباب مادر او نیز بتهمت مکر
کرده‌اند . پس از تمامی پسران رنجیده آن پسر را بغایت دوست داشت و عزیز یافت و
گفت : این معنی را هم امشب ثابت سازم .

پس روز را بشادی روی پسر گذرانید، شب بخانهٔ جسولیکا ، که بر حرم خاص او
تهمت بسته بود رفت ، و او از آمدن راجه شادکام گشته لوازم انبساط بجای آورد . و
چون عشرت کردند جسولیکا از سرخوشی بادهٔ عیش و نشاط بخواب رفت ، راجه همان نوع
بیدار بود . جسولیکا بی اختیار بر زبان راند که اگر من بانچنین تهمتی گنور را در بند نمی
انداختم ، امشب این عیش از کجا میکردم ؟ و چون راجه این سخن از آن مکاره شنید ،
یقین کرد که آن حرم خاص همان نوع پاک دامن است که او را میدانست .

پس از آنجا خشمناکانه برخاست و بیرون آمده با وزرا گفت که آن مرد روشن ضمیر
که در دفع شدن حادثهٔ سلطنت مدتی معین گفته بود آن مدت گذشت . پس فرمود تا گنور
از آن غار بر آمده غسل کرد و رخت پاکیزه پوشیده حاضر شد . و راجه او را تنگ در
آغوش گرفته آن شب را با وی گذرانید ، و در همان اثنا احوال شرنگدیج و حسد بردن
برادران بر وی تا آوردن او دختر غول و آن تیر زرین بتمام باگنور شرح داد .

و آنجا جسولیکا از خواب بیدار شده راجه را ندید ، متحیر شد و دانست که غالباً از
زبان من چیزی برآمدی که موجب نفرت طبع راجه شده . درین اندیشه بغایت غمگین

گشت و روز دیگر راجه، شرنگ‌بیج و روپ‌شکا را نزد گنور طلب داشت تا پسر و عروس بپابوس او رسیدند و مادر سر و روی آنها ببوسید. و شرنگ‌بیج بفرمان راجه بوالعجبیها و طلسمات روپ‌شکا را نزد مادر خود بیان کرد. گنور شادمان شد و گفت: نیک بخت زنی است روپ‌شکا که برای خاطر تو این کار پردازی کرده است و پدر و مادر و[1] تمامی خویش و تبار و ملک و مال را برای رضای تو گذاشته، همانا که این زن از بهشتیان است، که خدای تعالی برای پیوند تو درین صورت آفریده، و او در اخلاص و صدق از همه زنان پارسا بر سر آمده و پای بر سر ایشان نهاده. راجه نیز او را تحسین و آفرین بسیار گفت. و هم درین وقت سرچت سهتر نگاهبان حرم سرای که راجه او را بنا بر تهمت جسولیکا سرگردان زیارتگاهها ساخته بود رسید. و راجه او را بدرون طلبید و او شرایط خدمت و لوازم آداب بندگی بجا آورد. راجه چون او را از آن تهمت بری یافت، بغایت عزتش داد.

راجه بر تمامی حرمها خشم گرفته فرمود تا همه آنها را در غاری بیندازند. گنور سر بپای راجه نهاد و گفت: اگر این حکم بر ایشان میرانی، مرا نیز با ایشان در غار کن، یا ایشان را هم ببخش. و از بسیاری زاری او راجه از گناه آنها در گذشت. و گفته‌اند که بزرگان بدی بدکاران را باحسان و نیکوئی مکافات کنند. پس همه آنها شرمسار و خجل شده بخانه‌های خود رفتند. و راجه آفرین بسیار برهمت گنور کرد و خود را نیز بیافتن چنین حرم پارسای نیکو بخت نیکو کار نشانه سابق یافت.

بعد از آن فرواس‌بیج و دیگر پسران را نزد خود طلب داشته برای آوارگی آنها نفی ایشی گرفت و گفت: شما برهمنی[2] غریب را کشته‌اید، و ازین گناه پاک نمی شوید، تا بزیارتگاهها و معبدها نروید. و آنها گنجایش جواب و عذر خواهی نیافته چاره‌ای جز فرمان برداری ندیدند. وچون شرنگ‌بیج برادران را در مقام روان شدن دید[3]، بی اختیار بگریست و سر بر قدم او نهاده گناه ایشان را در خواست نمود و[4] الحاح از حد گذرانید. راجه چون تحمل و وقار و تمکین و فر و[5] بزرگی از حال وی ظاهر دید برضای او کار کرد.

۱- ح: مادر تمامی
۲- ح: شما بقال برهمن
۳- د: شدن بی اختیار
۴- د: نموده الحاح
۵- د: فربزرگی

و برادران شرمندهٔ احسان او شده همه قرار باطاعت و فرمانبرداری او دادند ، و تمامی سپاه ورعیت از مشاهدهٔ اینچنین نیکوئی از وی مطیع و معتقد او گشتند ، و راجه او را بمرتبهٔ عالی سر فراز ساخت . و بعد از روزی چند از پدر التماس لشکرکشی برای تسخیر اطراف و جوانب نموده بیرون آمد و بمرور ایام بر راجه‌ها ظفر یافته بدولت و اقبال و فتح وفیروزی مراجعت نموده بپابوس پدر سر فراز شد . و بعد از آن همواره در سلطنت رانی و رضاجوئی پدر و مادر و عطا بخشی ببرهمنان ایام را[1] با حلیلهٔ خود روپشکا بعیش و عشرت میگذرانید .

الحاصل زنان نیک سیرت پاک طینت در همه حال و[2]در همه کار رضاجوئی شوهر کنند و خدمت او را وسیلهٔ سعادتمندی دنیا و آخرت دانند ، مانند گنور و روپشکا که هر یک از اخلاص شوهر خود بهره مند گشتند .

القصه چون تریاهن‌دت این حکایت از هرشک شنید ، خوشحال گشت واو را[3] آفرین گفت ، وعبادت مقرری بجا آورده با حرم خود زتن پریا بخدمت پدر خود راجه وتسیشر رفت وآنجا طعام تناول نموده شب را بعیش ونشاط با حرم خود[4] گذرانید .

۱- ح : راجه

۲- ح : حال در

۳- د : او آفرین

۴- ح : حرم گذرانید

روز دیگر ارباهندت نزدیکان خود را بخدمت طلبید. و از آنجمله مربوت وزیرزاده همان طور که نشاء باده در سر داشت و حمایل گل در بر و عطریات بر تن مالیده بخدمت حاضر شد، و آثار آن نشاء از سخن کردن و اختلاط نمودن او ظاهر بود. بنابر آن گومک بطریق طنز با وی گفت که تو فرزند بزرگ‌دارین وزیر اعظم باشی، روا باشد که بی وقت باین حال آلوده شوی و اینچنین مست در حضور خداوند آئی؟ مربوت ازین سخن برآشفت و گفت که سزاوار چنین نصیحت نسبت بمن راجه یا پدر منست، ترا نمیرسد که مرا مصلحت بیاموزی. گومک تبسم نمود و گفت: خداوندگاران[2] و صاحبان مردم مغرور را خود هرگز نصیحت نفرمایند، و البته نزدیکان و همدمان ایشان را ادب آموزی کنند. و تو کودن و گوساله‌ای، بحدی که از خامی و ناپالیدگی بدن شاخ برنیاورده‌ای. مربوت در جواب گومک گفت که مرا نسبت به شاخ کردن بی وجه است، بلکه[3] این لازم حال تست که همچون نام خود گومکی، یعنی گاوروئی. و اینکه بصورت انسان برآمده‌ای، همانا انسانی را بمادگری اختلاط افتاده حاصل آمده‌ای. مردم مجلس همه بخندیدند. و گومک دیگر باره از روی تمسخر گفت که ای حاضران مربوت گوهریست که بهیچ وجه او را نتوان سفت، یعنی الماس سخن مطلقا در وی اثر نمی‌کند، نصیحت پزیری اصلا از وی چشم[4] نتوان داشت، گوهر انسانی که قبول اثر را سزد دیگرست. و درین معنی حکایتی یاد دارم که موجب عبرت است.

حکایت

آورده‌اند که در ولایت برتشتان تهودت نام برهمنی بود که در خردسالی علمی نیاموخت و هر چند پدرش سعی نمود سودمند نیفتاد، تا آنکه از سن بلوغ گذشت و مردم او را هدف ملامت ساختند و او در پی تحصیل علم شده بر کنار دریای گنگ بریاضت قرار داد و بعبادت مشغول گشت. و اندر از قصد او آگه شد و بصورت برهمنی بر وی[5] ظاهر

۱ــ د: ششم از رتن‌پریا ۲ــ د: خدا وند گارا ۳ــ ج ۱: بلک
۴ــ د: از وی اصلا چشم ۵ــ د: روی

گفت[۱]، از کنار دریا مشت مشت ریگ برمیداشت و در دریا همی انداخت. تیودت از آنهمه اهتمام در ریگ انداختن او تعجب کرده[۲] پرسید که ای برهمن، این چیست؟[۳] و بعد از مبالغه[۴] بسیار برهمن جواب داد که می‌خواهم بر روی این دریا پل ببندم، تا آینده و رونده بآسانی بگذرد. تیودت گفت: ای نادان احمق، بدین ریگ چگونه بر دریا پل توان بست. برهمن یعنی اندر گفت: کار تو ازین عجب تر ست که بی کسب علوم بطریق اهل علم می‌خواهی بروزه داشتن وطاعت کردن عالم شوی، و اگر بدین نوع علم حاصل شدی، هیچکس نخواندی. تیودت چون از آن برهمن یعنی اندر این سخن بشنید ترک ریاضت کرده بخانه[۵] خود رفت.

القصه مردم خردمند را بی مشقت و محنت پند پذیر توان ساخت. اکنون سخنی دیگر به ازین بگویم که مروت خود سخن نمی فهمد و نصیحت نمی شنود و بر ناصح خشم نیز[۶] می گیرد. چون گوسک این سخن تمام کرد، هرشک گفت راستست این که خردمندان فی‌الحال پند پذیر شوند. و نظیر این حکایتی است.

حکایت[۴]

آورده‌اند که در شهر بنارس برهمنی بود بروپ شرما نام که نه جمال داشت و نه مال. ازین حال همیشه اندوهگین بودی[۵] و در آخر بجنگلی رفته ریاضتی دشوار اختیار کرد، تا مال و جمال بهم رساند. روزی اندر بصورت شغالی گرگین کریه[۶] پیش او آمد. برهمن از تماشای حال او با خود اندیشید که بعضی بحکم عمل قدیم اینچنین پیدا می‌شوند. پس شکر بجا آورد که باری من اینچنین قبیح و کریه نیستم، و آنچه مقدر شده است تبدیل نمی یابد. پس این معنی مقرر ساخته دست از ریاضت باز داشت و بخانه آمد.

بعد[۷] از آن هرشک با نرباهن‌دت گفت: دل عاقل را[۸] باندک نصیحتی نرم توان ساخت و نادان احمق را بهیچگونه پند پذیر نتوان کرد. چون هرشک این سخن بگفت،

۱- د: شد
۲- د: نمود پرسید
۳- د: ناصح نیز خشم
۴- ندارد: حکایت
۵- د: می بودی
۶- د: گرگین پیش
۷- ح: و بعد
۸- ح: عاقل باندک

گومک او را تحسین کرد. صبوت که هنوز از مستی باده سرگران بود گفت: ای گومک، قوت زبان دیگرست و زور بازو و دل دیگر: این بگفت و خواست که با او بجنگ درآویزد. نرباهن‌دت او را تحمل ساخته بمنزلش فرستاد و آن روز را بعیش و خوش گذرانیده.

روز دیگر باز علمیان جمع آمدند و صبوت از طور روز گذشته خود انفعال یافته ملول وار می‌نمود. وتن‌پربا که حرم خاص نرباهن‌دت است با شوهر خود گفت که تو در نیکو کاری یگانهٔ عالمی که اینچنین وزرای خردمند از خردی باز بسلسلهٔ محبت و دوستی تو مقیدند. و خوشا طالع این جماعت که مانند تو صاحبی و خداوندی دارند، و این البته نتیجه اعمال نشاه قدیم است شما را و ایشان را.

چون رتن‌پربا این بگفت، تهنتک وزیرزاده پسر و سنتک که یار صحبت و مجلس عشرت نرباهن‌دت بود گفت که راستست این که خداوند تعالی ما را از نتایج اعمال خیر اینچنین پادشاهی نیکو کار ارزانی داشته است و هرچه هست از آثار عالم قدیم است. و درین معنی حکایتی هست[1].

حکایت

آورده‌اند که در شهر بلاس‌پور راجه‌ای بود بلاس‌شیل[2] نام که همچون نام خود عیاش بود، و درآن شهر مقام سهادیو بود. و این راجه حرمی داشت کمل‌پربا نام که او را از جان عزیزتر داشتی و عمر با وی بعیش و عشرت بسر برده. چون آثار پیری در وی ظاهر شد و روی خود را مانند نیلوفری که از افتادن برف پژمرده شود معاینه نمود، غمگین گشت، که با چنین روی با محبوب عیش خوش نتوان کرد. بنا بر آن ترن‌چند نام طبیب طلب داشته گفت: هیچ علاج پیری هست؟ طبیب دانا با خود اندیشید که این راجه[3] بغایت ابله است، نان من در روغن افتاد. پس با راجه گفت: اگر هشت ماه در غاری توانی بود، علاج پیری می‌شود. راجه فرمود تا غاری ساختند. و خردمندان گفته‌اند که از

۱– ح: است

۲– د: بلدش شول

۳– ح: راجه ابله بغایت ابله

گرفتاران هیش نفسانی گهیز نیک و بد نیابد. وزرا زبان نصیحت گشاد گفتند: در زمان پیشین دواهای دفع پیری بسه چیز میسر می شد: یکی برواخت، دوم ازمال بسیار، سوم از کرامات اولیای زمان، و درین دور آن دواها کارگر نیفتند. و این سخنها شنیدنی است، نه بعمل آوردنی که درین ایام آن استعداد در مردم نیست و مردم راست نهاد ساده لوح را زیرکان رند ازین گونه بازی بسیار داده اند، و عمر رفته باز نمی آید.

چون راجه بآرزوی نفسانی در بود، او را نصیحت سودمند نیفتاد و بسخن طبیب زیرک مکار در غار در آمد. و تاریکی غار همانا دلیلی روشن بود بر تیرگی باطن راجه از جهل و نادانی که چون آن تاریکی در دلش نگنجید بیرون افتاد. و چون شش ماه راجه در آن غار گذرانید طبیب با نوجوانی که فی‌الجمله مشابهت با راجه داشت مشورت کرده گفت: من ترا پادشاه می‌سازم. و او را بدرون غار برد. و درآن غار گوری کنده راجه را وقتی که در خواب بود بکشت، و درآن گور دفن کرد، و آن نوجوان را بجای راجه بنشاند.

و روز دیگر از غار برآمده با وزرا گفت که راجه را در شش ماه جوان ساختم و در آن دو ماه دیگر که از مدت باقی مانده است صورت دیگر پیدا خواهد کرد. و گفته‌اند که چون سفله‌های بد درون نزد ابلهان راه یابند، کدام مکر و عمل ناخوش که بفعل نتوانند آورد؟ پس با وزرا گفت که امروز شما از دور خود را بوی بنمائید و سلام کنید. و بدین تدبیر تمامی وزرا و نزدیکان را بآن نوجوان نمود و بشناسانید و نام و خدمت و عمل هریک را بیان کرد. و این خبر را[1] باهل حرم نیز گفت.

و چون دو ماه دیگر بگذشت آن نوجوان را که از فربهی روی بلاغری آورده بود از غار بیرون آورد. وزرا همه خدمت کردند و آن جوان غسل کرده و رخت پادشاهانه پوشیده بر تخت نشست، بسلطنت رانی شروع نمود و با حرمها عیش و کامرانی کرد و خود را امیر یعنی نوجوان نام کرد. و آن وزرا و دیگر مردم راجه از غایت ابلهی و نادانی هیچ درنیافتند. و نوجوان بخشش و انعام فراوان بر مردم خود نمود و کمل‌وربا را که حرم وی بود بغایت عزیز و محترم داشت و با دوستان مخلصان عیش و نشاط میکرد. و ترنجند

۱ــ ج: خبر باهل

طبیب را اسپ و قبل و زر بسیار انعام داد ، اما بر طبیب اعتماد نمی کرد ، چه میدانست که از راه اخلاص برخاسته است ، اما بنابر مصلحت نزد خودش راه می‌داد .

روزی طبیب در خلوت با نوجوان گفت که تو نسبت بمن بی التفاتی می کنی و مرا در هیچ مشورتی نمی‌طلبی ، مگر فراموشت شد که من ترا بسلطنت رسانیده‌ام ؟ نوجوان گفت : ای احمق ، هیچکس سلطنت بکسی می‌تواند داد ؟ هرچه درین نشاء کسی را می‌دهند نتیجهٔ اعمال نشاء سابق است . این چه خیال محال است که در دل تو قرار گرفته است ؟ طبیب ازین سخن مردانهٔ نوجوان مضطرب شد و با خود اندیشید که قرب پادشاهان کیمیاست ، مرا همه برضای او کار باید کرد پس بخدمت و رضاجوئی او قرار داده خاموش گشت .

روز دیگر نوجوان با وزرا و طبیب و دیگر نزدیکان بسیر باغ بر آمد و بکنار دریائی رسیده پنج نیلوفر زرین در آب روان دید ، فرمود تا آنرا نزد او آوردند . پس با طبیب گفت که تو کنار کنار این دریا می‌رفته باش ، تا جائی که نیلوفرها از آنجا برمی‌آید . طبیب چاره‌ای جز فرمان برداری ندید و روان شد ، و نوجوان خود بشهر مراجعت نمود . و طبیب می‌رفت ، تا به بتخانه‌ای رسید و آنجا درخت عظیم بر کنار دریا دید که بر یک شاخ آن مرده‌ای آویزان بود . همان‌جا غسل کرد و لحظه‌ای بر آسود . ناگاه ابری پیدا شده باران درگرفت و قطره‌های باران که بر آن مرده رسید ، بدریا می‌افتاد ، فی‌الحال نیلوفرهای زرین می‌شد . در حیرت افتاد که این چه بوالعجبی است ؟ و با خود گفت : از قدرت الهی عز شانه ، اینها عجیب نیست . پس ثواب خیال کرده آن مرده را در دریا انداخت ، تا نیلوفر زرین نیز بسیار حاصل شود .

روز[1] دیگر از آنجا برگشت و بخدمت نوجوان رسیده بعد از ادای لوازم خدمت خواست که آنچه دیده بود تقریر کند . نوجوان گفت : آن مقام متبرک را زیارت کردی و آن جسد مرده ای که دیدی و در آب انداختی بدن قدیم منست و من در آن مقام خود را پا بر هوا آویخته همچنان معلق ریاضت کشیده‌ام و آن بدن را گذاشته نتیجهٔ آن ریاضت این

---

۱ — ج : و روز

یافتم که هر قطرۀ باران که بر بدنم رسیده بدریامی‌افتد نیلوفر زرین می‌شود . و چون حال چنین است تو چرا مغرور بکار خود شوی ؟ هیچکس کسی را رتبه[2] بزرگ نتواند داد ، همه کس[1] از درخت عمل قدیم میوه میخورد طبیب را پندار و غروری که در سر بود بدر رفت و از سر نو باعتقاد و اخلاص تمام بخدمت نوجوان کمر بست و نوجوان عالم قدیم خود را یاد کرده از روی استقلال با حرم و دوستان عیش و کامرانی می کرد و طبیب را نیز عزت و حرمت همی داشت و بی آفت اغیار[2] سلطنت می‌راند . مردم باین نوع بسبب اعمال قدیم بجزی نیکی و بدی رسیده عمر بسر می برند .

تیتنک حکایت را بآخر رسانیده با ترپاهن‌دت گفت که تو نیز بسبب اعمال خیر ما بما ارزانی شده‌ای ، والا در عالم مردم بسیار بودند که بخدمت تو مشرف می‌شدند . وترپاهن‌دت با حرم خود رتن‌پربا و دیگر وزرا این حکایت را شنیده برخاست وغسل کرده با حرم خود بخدمت پدر و مادر رفت و آنجا طعام تناول نمود و آن روز و شب بعیش و شادکامی گذرانید .

۱ــ د : بس ۲ــ د : اعتبار

موج هفتم[1]

روز[2] دیگر اریاهن‌دت در حرم سرای خود با وزرا نشسته بود و از هر باب حکایتی می گفتند، نا گاه از بیرون حرم‌سرا فریادی شنیدند. پرسید که این چیست؟ گفتند دوم گر نگاهبان حرم از دوستی ایله مدت خبری شنیده که برادرش که بزیارت معبدها رفته بود همانجا مرده است، و این فریاد اوست. و چون تاب نیاورده، بی اختیار فریاد و فغان برداشته، وندانسته که من در کجایم و این چه جای فریاد است؟ و مردم او را ازین جا بیرون بردند. و اریاهن‌دت را بر حال وی شفقت آمد. و رتن‌پربا نیز اندوهگین شد و گفت غمی و المی که از دوستان و برادران پیدا شود، تحمل آوردن آن بغایت مشکل است، دریغا که آفریدگار این مردم را پاینده و باقی نیافرید. مربوت گفت: ای اختر برج عصمت، این حالت در آدمیان کجا ست؟ نا چار همه د، آخر فانی گردند. و درین معنی حکایتی است.

حکایت[3]

آورده‌اند که در شهر چرای راجه‌ای بود هم نام شهر و او در حقیقت چرای بود، یعنی دراز عمر، و بغایت دولتمند بود. و او را وزیری بود دانا و مهربان و سخی از طایفهٔ سیوه‌ها ناگ‌ارجن نام که در باب بقای جوانی و درازی عمر دواهای مجرب می‌دانست، و او را صد پسر بود. روزی خردترین فرزندانش فوت شد، با خود اندیشید که عمر وی همین قدر بود و خود رفت، اما مرا باید که دانش و فراست خود را کار فرموده از دواهای مجرب آبحیاتی بسازم که خورندهٔ آن را مرگ نباشد. و چون آنرا ساخت و موقوف بآمیختن یک دارو ماند، اندر بر آن حال اطلاع یافته با دیوتاها مشورت کرد و با دو طبیب دیوتاها که اشون نام دارند گفت که شما نزد ناگ‌ارجن رفته بگوئید که تو با وجود عقل و فراست دیوتاها این چه کار ست که پیش گرفته‌ای و آبحیات می‌سازی؟ برمها مردم عالم را برای فنا شدن آفریده و تو برخلاف او کار می کنی که آبحیات پیدا کرده مردم را

۱— ح ندارد: موج هفتم، د: هفتم از رتن‌پربا

۲— د: روزی

۳— ح ندارد: حکایت

می‌خواهی باقی سازی. اگر اینچنین واقع شود از دیوتاها تا خاکیان چه فرق باشد؟ و طریق سلوک دنیای بتمام از میان برخیزد. لایق آن است که ازین خیال باز آئی، والا دیوتاها بر تو نفرین کنند. و تو از غم فرزندی که این کار می کنی، او در بهشت است.

پس هر دو اشون نزد ناگ‌ارجن آمدند و او شادمان شده لوازم مهمانداری بجا آورد. و چون پیغام شنید اندیشناک گشت که اگر بسخن اندر عمل نکند، او بجای خود باشد، همین فرستاده‌های او وی را بدعای بد آفت رسانند. پس با اشون گفت که اطاعت امر اندر کردم و ترک آن خیال نمودم. و اگر شما اینجا رسیده مرا مانع نمی آمدید، تا پنج روز دیگر این آبحیات موجود می‌شد و اهل زمین را از پیری ایمن میگردانیدم. این بگفت و آن قرابه‌ای آبحیات را بر زمین بریخت. و اشون او را وداع نموده رفتند و ماجرا بالدر گفته خاطر جمع نمودند.

و راجه چیرای هم در آن روز پسر خود جیوهر را بمنصب قایم مقامی خود سربلند ساخت و او خلعت بادشاهی درپوشیده اول بپای بوس پدر استسعاد[1] یافت، پس بخدمت مادر شتافت. مادر پسر را شادمان دیده گفت: باین وعدهٔ سلطنت شادی نتوان کرد که بسا فرزندان بخطاب پادشاهی وعده یافتند و بشاهی نرسیده هم در پیش این راجه دراز عمر در گذشتند[2]، چرا که ناگ‌ارجن داروی بخورد راجه داده[3] که این سال هشتم صد است از عمر او که تمام می‌شود، و هنوز چندان فرزندان را باین منصب سرفراز خواهد ساخت. جیوهر از شنیدن این حقیقت از مادر اندوهناک شد. و دیگر باره مادرش گفت: اگر میل بادشاهی داری، تدبیر آنست که چون ناگ‌ارجن ضابطه‌ای دارد که بعد از ادای لوازم عبادت مقرری وقت خوردن طعام صلا میدهد که هرکس هر چه اراده داشته باشد از من بخواهد، تو در آن وقت حاضر شده از وی سر او را بخواهی. و ناگ‌ارجن از غایت جوانمردی سر خود را بی دریغ بدهد، و از غم او راجه بمیرد یا بجنگلی آرام گیرد، و چون راجه نباشد تو البته پادشاه شوی.

جیوهر بسخن مادر بدبخت عمل نموده از پی این تدبیر شد. و گفته‌اند[4] که هوای

۱ـ د: ستعاء
۲ـ د: گذشته
۳ـ د: زاده
۴ـ ج: گفته که

نفس و آرزوی جاه دوستی دوستان جانی از دل مرد بدر برد . پس روز دیگر وقت طعام خوردن ناگارجن حاضر شده از وی سرش طلبید . ناگارجن گفت : ای صاحب زاده ، این سر که گوشت و استخوانی و موی چند بیش نیست ترا بچه کار خواهد آمد؟ و اگر بکار می‌آید اینک پیش تست ، ببر . این بگفت و سر پیش داشت و جیوهر تیغ کشیده بر قفایش راند . اما چون از تاثیر ادویه سخت شده بود زخم کاری نیامد و تیغ بشکست ، وهمچنین زخم میزد تا بسیاری از تیغها شکسته شد .

و این ماجرا براجه رسیده حاضر گشت و با ناگارجن گفت چرا سر خود را میدهی؟ گفت من نشاه سابق خود را یاد میدارم . و در هر نشاه‌ای سری بخشیدم و این صدم نشاه است که می بخشم . مبادا خواهنده نومید شود ، بگذار تا سر مرا ببرد . و اینکه راجه زاده تا غایت نتوانست برید ، من خود خود را نگه داشته بودم ، تا در وقت باز پسین روی مبارک ترا به بینم . این گفت و با راجه کنار گرفته وداع نمود و از خریطه ادویه خود ریزه‌ای چند بر تیغ راجه زاده مالید . و او بیک ضرب سرش مانند خیار برید ، چنانکه از نهاد مردم فریاد و فغان برآمد . و راجه خواست که خود را هلاک سازد ، ناگه از هوا آوازی شنید که در مردن این وزیر مصیبت داشتن و غم و غصه خوردن نسزد ، که او مظهر بد است و بمرتبه‌ای بس عالی رسیده . راجه از آن نوید خوشحال گشته ترک سلطنت نمود و بجنگل رفته بعبادت و ریاضت قرار داد . و جیوهر بی سعادت بسلطنت رسیده در اندک مدتی مخالفت و طغیان مردم مشاهده کرد . و پسران ناگارجن وزیر بر وی دست یافته او را بانتقام پدر کشتند . و از درد و مصیبت او مادرش را زهره ترقید و بمرد و هر دو بجهنم رفتند .

لا جرم کسانی که بقول بداندیشان خلق کار کرده بدسگالی دیگران برخیزند ، هرگز روی نیکی نه بینند ، خاصه فرزندی بدبخت بی سعادت که از[1] کامجوئی رای در بدسگالی پدر زند ، او[2] در کمتر مدتی بانواع خواری رسیده جهنم را مشرف سازد . و هم درین باب گفته اند :

---

۱ - ح : که کامجوی

۲ - د : پدر ندار

بیت

پدر کش پادشاهی را نشاید　　　وگر شاید بجز شش مه نپاید

پسران ناگ‌ارجن وزیر شتای نام پسر راجه را ، که از حرم دیگر بود و آن حرم بغایت نیک بخت و پارسا بود ، بر تخت سلطنت نشاندند .

القصه با آنکه ناگ[1]ارجن اینچنین دواهای عجیب برای دفع مرگ فراهم آورده بود ، دیوتاها آنرا برهم زدند . و چون آفریدگار همه را برای مردن آفریده است ، او را نیز فایده نکرد ، که در آنچه ارادهٔ حق نباشد هرگز بجائی نرسد وسعی مردم و گماشتن همت بر آن پیش نرود .

چون سربوت این حکایت بآخر رسانید ، نرباهن‌دت با وزرا برخاسته بکارهای هر روزه پرداخت .

۱- ع : با آنکه ارجن

موج هشتم[1]

روز دیگر نرباهن‌دت رتن‌وریا را تسلی نموده بعزم شکار در رکاب پدر خود واجه وتسهیشر بر آمد . و در راه بمرغزاری رسیده تنها با گومک در آن مرغزار در آمده[2] بگلوله[3] کمان انداختن مشغول شد . اتفاقاً زنی عابده می‌گذشت و گلوله‌ای[4] بر سر آن عابده رسیده ، تبسم نمود و با نرباهن‌دت گفت : ترا الحال اینچنین غرور و پندار در سر است ، وقتی که کرپورکا را بدست خواهی آورد پندار و غرور تو بچه پایه خواهد رسید ؟ نرباهن‌دت از اسپ فرود آمده سر بر پای عابده نهاده عذر خواست و گفت : این گلوله[5] بی اختیار من بتو رسیده است ، من ترا ندیده بودم ، عذر مرا در پذیر . عابده که خشم فرو خورده گفت : ای فرزند ، من ازین هیچ آزرده نشده‌ام ، و او را دعا و ثنا گفته تسلی نمود . و نرباهن‌دت چون عابده را بغایت آرامیده حال یافت گفت : اگر تو از من خشنودی و بر من عنایت داری بگوی که کرپورکا کیست ؟ که خاطرم مشتاق اوست . عابده گفت :

حکایت

بر کنار دریای محیط کرپورسمبو نام شهریست و راجه[1] آن شهر کرپورک دختری دارد کرپورکا نام در غایت حسن و جمال ، و همانا محیط را دختری بوده لچمی نام که یکی به کشن داده و این دیگر را پنهان ساخته نگاهداشته بود . و کرپورکا از صحبت و همدمی مرد بی نیاز ست و نمی خواهد که او را بکسی پیوند دهند ، اما اگر تو با او ملاقات کنی ، شاید ترا قبول کند . ترا بآنجا باید رفت و او را بدست آورد . و اگر چه ترا در راه مشقت و محنت روی خواهد داد ، باید که ملول نشوی ، چراکه از پی آن رنج راحت بسیار خواهی دید . عابده این بگفت و غایب گشت .

و نرباهن‌دت را عشق کرپورکا بر دل مستولی شده بیقرار ساخت . با گومک گفت : بیا تا بشهر کرپورسمبو برویم که خاطر من برای دیدن کرپورکا بغایت مشتاق و بی آرام است.

۱– د: هشتم از رتن‌وریا

۲– د: بگومک داران مرغذار در آمد و

۳– د، ح: غلوله

۴– ح، د: غلوله

۵– ح، د: غلوله

گومک گفت : ای شاهزاده ، در محبت بر خود مکشای ، تو کجا و محیط کجا و آن شهر و راه کدام و آن محبوب کیست ؟ بمجرد حرفی که از عورتی شنیدی ، این همه بهشتی نژادان را و تمام مردم خود را گذاشته تنها رفتن از برای دیدن آدمی‌زادی که سر به پیوند و همسری تو در آورد یا نه از عقل بغایت دور است . نرباهن‌دت گفت که سخن آن زاهده گزاف نیست و بی شک آن محبوب بدست من درمی‌آید . این بگفت و سوار گشته بجانب آن شهر روان شد . و گومک ، اگر چه میل رفتن نداشت ، بی علاج از پی خداوندزادهٔ خود می‌رفت که اگر مخدوم سخن خادم نشنود ، خادم را پیروی خاطر مخدوم کردن واجب باشد .

و راجه ونسیشر از شکار فارغ شده و شاهزاده نرباهن‌دت را در قلب لشکر تصور نموده بجانب شهر مراجعت فرمود و خدم و حشم نرباهن‌دت همچنان در رکاب راجه می‌رفتند . چون بشهر رسیدند و خداوند[1] خود را در ملازمت راجه ندیدند ، نزد رتن‌پربا رفته حال باز نمودند . و رتن‌پربا بروشنی ضمیر بر حال نرباهن‌دت واقف شده بود ، باخسر خود گفت که عورتی عابده در جنگل با وی ملاقات نموده حکایت کرپورکا نام دختر راجه کرپورک گفته است و او با گومک بآنجا رفته ، در همین نزدیکی کار خود ساخته خواهد آمد ، هیچ اندیشه بخاطر مرساد[2]. من چون از طایفه بدیادرانم ، بروشنی ضمیر خود این حال دریافته‌ام. این بگفت و راجه را با تمام مردم تسلی داد .

بعد از آن رتن‌پربا کرامت باطن خود را برای مددگاری احوال نرباهن‌دت مجسم ساخته فرستاد ، زیراکه نیک زنان همه رضاجوئی شوهر کنند نه بدخوئی بجهت دشمنی اتباع . و درین قدر مدت نرباهن‌دت خیلی راه طی کرده بوده . و در اثنای راه دید که از راه هوا دختری بکر فرود آمد و با وی گفت[3] من مایاوتی نام کرامت مجسم که مرا رتن‌پربا فرستاده ، تا پنهان از نظرها بوده محافظت حال تو نمایم ، تو بی غم این راه را می‌رفته باش . این بگفت و غایب گشت .

و نرباهن‌دت را این نور از تشنگی و گرسنگی فارغ ساخت و رتن‌پربا را آفرین گویان می‌رفت . و آخر روز بجنگلی رسیده برکنار حوضی که آبش درصفا از چشمهٔ کوثر گرو بردی فرود آمد . نرباهن‌دت و گومک از میوه‌های آن جنگل و آب آن حوض سیر و شاداب شدند

۱– ح : خدمتگار ۲– ح : مرساد و ۳– ح : وی من

و اسپان را با درختی بسته شب بر بالای درخت بر آمده بخواب رفتند. ناگه اسپی وهیهه شیهه‌ای[1] بلند زد. نرباهن‌دت بیدار شده در زیر آن درخت شیری را دید، خواست تا بجهت غمخواری اسپ فرود آید. گومک گفت: عجب حالی است که ترا هیچ فکر جان خود نیست. و اصل مال وجود پادشاهان است، چه نقد حیات سرمایه[2] دولتست و اموال دیگر همه فرع وجود است. تو می‌خواهی با حیوانی که ناخن و دندان سلاح اوست کار زار کنی، و از وی حذر واجب است. و غرض از بر آمدن برین درخت دفع خطر بود و تو باختیار خود را در خطر می‌افکنی.

نرباهن‌دت بمنع گومک باز ماند، اما چون دید که شیر اسپ را می‌کشد، از آنجا کاردی بر شیر انداخته زخمی ساخت، اما شیر پروا نکرده آن اسپ را کشته اسپ دیگر را نیز زخم زده هلاک ساخت. پس نرباهن‌دت از روی خشم شمشیر از گومک گرفته چنان بر شیر زد که برجا هلاک گشت. لیکن نرباهن‌دت از برای اسپ اندوهناک شد و بضرورت شب بر آن درخت گذرانیدند. و چون روز شد از درخت فرود آمده بجانب شهر کرپورسمبو روان شدند. و گومک بجهت دفع ملال[3] کشته شدن اسپان و کوفت راه[4] حکایتی بنهاد کرد و گفت:

حکایت

در شهر ایراوتی، که از شهر بهشتی که الکا نام دارد نیز خوشتر و بهتر است راجه‌ای بود پرتیاگسین نام. و او را دو حرم بود که هر دو را بغایت دوست داشتی: یکی دختر وزیر او بود ادکسنگما، دوم دختر راجه بود کاویالنکار نام. و راجه آن هر دو حرم را با خود همراه گرفته که درپه[4] را فرش خود ساخته ترک طعام نموده، برای وجود فرزند پرستش پاربتی مشغول شد. و پاربتی از وی خشنود گشته در خواب بر وی ظاهر شد و دو میوهٔ بهشتی بدستش داده فرمود که این دو میوه با دو حرم خود بده تا بخورند[5] که هر یک مصدر پسری شود.

۱ــ د: وهیهه بلند　　۲ــ د: هلاک　　۳ــ ح: را

۴ــ د: داب　　۵ــ ح: بخورد

و چون راجه بیدار شد ، آن هر دو میوه در دست خود یافت ، و خواب را با هر دو حرم بیان نموده غسل بر آورد و پرستش کرده افطار کرد . و[1] بجهت حرمت وزیر خود اول نزد ادکسنگما رفت و یک میوه با وی داد تا بخورد ، و میوهٔ دوم را برجامهٔ خواب گذاشت و چون راجه خواب کرد ادکسنگما آن میوه را نیز بخورد ، تا هر دو پسر از وی بوجود آید . آری ، زنان را کینه داری اتباعان خصلتی جبلی است . و چون سحرگاهان راجه بیدار شده برخاست و میوه را نیافت ، ادکسنگما گفت : آنرا نیز من خوردم . و چون نزد حرم دوم رفت گفت : آن میوه که از برای تو نگاه داشته بودم اتباع تو مرا بازی داد وخورد . کاپیا لنکار از محروم شدن از آن میوه که در معنی حرمان بود از پسر بغایت اندوهگین شد .

و بمرور ایام ادکسنگما حامله گشته بگذشتن مدت دو پسر توامان زائید . و راجه کامیاب شده شادی کرد ، و پسر بزرگ را اندیورسین ، که چشمانش عین اندیور یعنی گل مانند نرگس که شبیه چشم است بود ، نام کرد ، و دیگری را انچاسین یعنی ناخواسته نام نهاد ، چرا که راجه نخواسته بود که این میوه را مادر او بخورد .

وکاپیالنکار بر محرومی خود تاسف می‌خورد و کینهٔ آن از اتباع در دل همی داشت و در مقام انتقام همی بود و می‌خواست که آن هر دو پسر را بتدبیری ضایع گرداند . هر چند آن پسران تربیت می یافتند ، نهال حسد در دل کاپیالنکار می بالید . و چون جوان شدند و علم سلاح را نیکو دانستند با پدر عرض نموده التماس کردند که ما را بجهت تسخیر ممالک خدمت فرمای . راجه از آن التماس ایشان خوشحال شده استعداد لشکر کرد و با ایشان گفت : مرحبا که شما را مشکلی پیش آمد باورتی را که ظهور وجود شما از عنایت اوست یاد کنید . این بگفت و فرزندان را با وزرا و لشکر روان کرد . و ایشان پابوس مادر رسیده رخصت گرفتند و روان شدند . و راجه جد مادری یعنی پدر مادر ایشان را که پرتم‌سنگم نام داشت بجهت راهنمونی تدبیرهای تسخیر ولایت همراه ایشان کرد .

و ایشان اول بجانب مشرق سواری نموده آن حدود را بدست آوردند ، و هیچکس با ایشان مقاومت نتوانست کرد . و چندی از ملوک آن نواحی با ایشان همراه شدند و آوازهٔ

۱— د ندارد : و بجهت . . . . مشمول مراحم

فتح ایشان رانده شد. پس بطرف جنوب عنان گردانیده ظفر یافتند. و چون خبر فتح و ظفر فرزندان بمادر و پدر رسید، شادمان گشتند. لیکن مابندر ایشان را که آتش کینه در دلش شعله می‌زد، فرمانی از جانب راجه بلباس بنام وزرائی که همراه ایشان بودند نویسانیده فرستاد، مضمون آنکه چون این جوانان در دولت بسیاری از ولایت را مسخرخود ساخته‌اند، بعد ازین قصد من نمود، کار بفساد خواهند رسانید. باید که بمجرد رسیدن فرمان بتدبیر هر دو را از هم بگذرانند.

و قاصد به لشکر گاه رسیده پنهانی فرمان را بوزرا داد. وزرا از مضمون فرمان تاکید بسیار در هلاک آنها دریافته متعجب شدند، و با آنکه مشمول مراحم[۱] راجه زاده‌ها بودند بر کشتن آنها رای زدند. و یکی[۲] از آن میان که دوست پدر کلان ایشان بود، او را از حقیقت کار و قصد کشتن راجه زاده‌ها آگاهی داد. و او فرزندان دختر را خبردار ساخته باتفاق پنهانی از لشکرگاه بر آمده شبگیر کردند و بدر رفتند، و بهیچ طرف راه نمی‌دانستند، به بیابان بندیا توی رسیده بقیه شب گذرانیدند. و روز دیگر می‌راندند، تا آنکه اسپان ایشان از بی آبی و کرفت شبگیر هلاک گشتند. و جد ایشان که بغایت پیر و ضعیف بود نیز از نهایت مشقت و محنت هلاک شد.

و ایشان را غم بر غم افزود و گفتند: دریغ که پدر بنافهمیدگی بقول مابندر ما را باین حال رسانید. و درین وقت نصیحت پدر را که بیاد کردن پارتی وقت پیش آمدن مشکل کرده بود بخاطر آورده پارتی را یاد کردند، و بالفور گرسنگی و تشنگی ایشان زایل شد. چون[۳] فی‌الجمله قوت یافتند و بکرامت پارتی از رنج راه نیز برآسودند، راه بمقام پارتی که بندیاتوی گویند برده برای خشنودی او ترک طعام نمودند و بعبادت مشغول گشتند.

و آنجا وزرا[٤] بقصد کشتن جست و جوی ایشان نموده چون نیافتند، دانستند که از کسی غمازی واقع شده. و ناچار بملازمت راجه رفته صورت حال صادر شدن فرمان و گریختن

۱— د ندارد: و بجهت حرمت وزیر . . . . مشمول مراحم

۲— د ندارد: بودند و یکی

۳— ج: شد و

٤— د: روزا

فرزندان بیان کردند و فرمان بنمودند. راجه از خشم بر آشفت و گفت: ای ابله چند، من که با چندین عبادت و ریاضت و آرزومندی فرزندان یافته باشم، هرگز بدی بایشان روا می‌دارم؟ تا بکشتن ایشان چه رسد؟ این کار جادوگریست که بشما چنین حکمی فرستاده. و شما از غایت نادانی و ابلهی ایشان را می‌کشتید[1]، اما ایشان بسبب اعمال نیکوی خود زنده مانده‌اند[2].

پس نویسندهٔ آن فرمان را که گریخته بود بحکمت بدست آورده باحتیاط تمام از حقیقت حال پرسید و بسیاست رسانید، و کاپالنکار را که چنین مکر و غدر در کار فرزندان کرده بود زنده در گور کرد. کسی که در عاقبت کار نظر نکند، او را اینچنین حال پیش آید و بجزای بد عمل خود رسد. و آن وزرا را معزول ساخته بجای آنها دیگران را نصب کرد و همیشه از روی اعتقاد از پاربتی سلامتی فرزندان و وصال آنها می‌خواست.

و آنجا پاربتی از پسران راجه خشنود شده شبی در خواب فرزند بزرگ یعنی اندیورسین حاضر شده شمشیر دورویه بدستش داد و گفت: ببرکت این تیغ دشمنانی را که ظفر یافتن بر آنها ممکن نباشد مسخر سازی. و اندیورسین بیدار شده آن شمشیر را موجود یافت و خواب را ببرادر کوچک تقریر کرده از میوه‌های آنجا تناول نمودند. و از خدمت مقام پاربتی فارغ شده از برکت آن عبادت خود را تندرست و قوی یافتند و روان شدند، تا بشهری رسیدند که بر دروازهٔ آن دیوی مهیب نشسته بود، اندیورسین از غایت دلاوری پیش آمده نام و احوال شهر ازو پرسید. دیو گفت: این شهر را شیل‌پور گویند و حاکم شهر پادشاه راکشسان است چهردمش نام. اندیورسین خواست که باندرون شهر در آید، او مانع شد. پس اندیورسین فی‌الحال بآن شمشیر دورویه سر آن دیو را بیک ضرب از تن جدا ساخت. و باندرون شهر در آمده قصد حاکم شهر کرد. و پیش رفته زنگیی دید بر تختی نشسته، بیک پهلویش زنی صاحب جمال و بدیگر پهلو دختری پری پیکر. اندیورسین جلدی نموده بآن تیغ سر از تن زنگی جدا کرد. و هر چند که سر راکشس بخاصیت جادوگری او بر تن باز می‌آمد و پیوند می‌شد، این دیگر باره می برید، تا آنکه یکدفعه سرش را از تن جدا کرد و تیز دستی نموده بضرب دیگر او را دو نیم کرد. و دیون دفعه سر راکشس پیوند نشد، تا آنکه بیفتاد

۱ــ د: می کشتند

۲ــ د: ماندند

و هلاک گشت .

و اندیورسین از کشتن آن راکشس بغایت شادمان شد و احوال آن زن و دختر پرسیده گفت که شمارا از کشتن این راکشس بغایت شادمان می‌بینم ، صورت حال بیان کنید . از میان آنها آن دختر گفت که درین شهر بربج نام راجه‌ای بود و این همدمش راکشس را که تو کشتی ، آن راجه را باتمام مردم او خورده است . و این زن را که می بینی ، زن آن راجه بود مدن‌دمشا نام ، او را نخورد و از برای خود نگاهداشت که صاحب حسن و جمال بود . راکشس این خانه‌های زرین برای این زن ساخت و با وی بعیش و عشرت می‌گذرانید . و من خواهر آن راکشسم ، کدگ‌دمشا نام . و ماهر دو از کشته شدن او شاد شده‌ایم ، او بجهت آنکه از دست وی خلاصی یافت ، و من بسبب آنکه خود را بتو پیوند می‌دهم . اکنون تو مرا بزنی قبول کن[۱] . و اندیورسین با وی گندرب بیاه کرد و هم در آن شهر می‌بود و از برکت آن شمشیر یارتی هرچه می‌خواست مهیا می‌یافت .

بعد از چند گه هم از برکت آن تیغ عقده‌ای پیدا کرده ببرادر خرد خود التماس داد ، تا او از راه هوا بجهت رسانیدن خبر خوش بمادر و پدر رفت . تا آنکه بشهر خود ایراوتی رسیده دید که مادر و پدر از آفت غم مفارقت فرزندان کاهیده‌اند ، و بناگه از دیدن او تازه رو گشتند ، مانند مرغ چکور که از دیدن ماه رویش تازه شود . او سر بپای پدر و مادر انداخت و ایشان او را تنگ در کنار گرفتند و بخبر سلامتی پسر بزرگ حیاتِ دیگر یافتند . بعد از آن انجامین سرگذشت برادر را بتمام باز نمود و ایشان قصه غدر و مکر مایندرش را بیان نمودند و از آمدن او شادمان گردیدند ، و او روزگاری بحضور دل در خدمت پدر و مادر گذرانید .

بعد از مدتی شبی خواب پریشان دید . و از آن بدگمان شده ، چون شوق دیدن برادر نیز بردلش غالب آمده بود ، با پدر عرض کرد که اگر دستوری فرمائی حالت اشتیاق شما بیان نموده برادر را بخدمت بیاورم . وبه اجازت پدر و مادر بر همان عقده سوار شده بشهر شیل پور رسید . و بخانه برادر فرود آمده او را بیهوشی افتاده دید ، و کدگ‌دمشا و مدن‌دمشا را سراسیمه و گریان به پهلوی او نشسته یافته صورت حال پرسید . کدگ‌دمشا گفت : من

۱– ح : قبول و

بجهت غسل کردن بکنار دریا رفته بودم ، برادرت خلوت یافته با مدن‌دمشا دست بازی می کرد . وچون من بچشم خویش دیدم ، با خود گفتم که او از غرور کرامت این شمشیر اینچنین بی باک پیش گرفته . و من از ابلهی از غصهٔ آن حال وقتی که او بخواب رفت آن شمشیر را در آتش انداختم . و چون تیغ معیوب شد ، برادرت را این حال پیش آمد و مرا آن همه غصه و خشم به پریشانی رسانید . ما هر دو قصد جان خود کرده بودیم که تو اینجا رسیدی . اکنون این تیغ را بر گیر و مرا خود بزودی بکش .

انجاسین با خود اندیشید که کشتن زن پسندیده نباشد ، اما از آن غصه خواست که سر خود را ببرد . بالفور آوازی از هوا شنید که ای نیک سیرت ، قصد خود مکن که برادرت مرده است[1] . لیکن چون از آن تیغ غافل شده است ، پاربتی بر وی خشم گرفته او را بیهوش گردانیده است . و درین گناه کدگدمشا هم نیست ، بلکه درین کار سری بود . و این هر دو عورت در عالم قدیم زنان برادر تو بودند . اکنون تو برای یافتن این مراد پاربتی را یاد کن .

انجاسین چون این آواز شنید ، از قصد خود باز آمد و بر عقعه سوار شده آن تیغ را بدست گرفته بمقام پاربتی رفت و ترک طعام نموده جهت خشنودی او خواست که خود را قربان سازد . بار دیگر آوازی شنید که ای فرزند ، قصد خود مکن ، برو که برادرت زنده شود[2] ، و این تیغ معیوب نیز روشن و صاف گردد . من از کمال اعتقاد تو بر تو خشنود شدم . انجاسین بنقد آن تیغ را صاف و روشن شده دیده بگرد پاربتی گشت و بهمان عقعه سوار شده بخانهٔ برادر رفت و[3] برادر را بیهوش آمده برخاسته نشسته دید ، گریان بپای او سر افگند و او نیز گریان[4] برادر را در کنار گرفت . و هر دو حرم در پای انجاسین افتادند که تو شوهر و صاحب ما را محافظت کردی .

چون اندیورسین حال خود را و ماجرای حرم را شنید ، از دیدن آن شمشیر در دست برادر کهتر خشمناک نشد ، بلکه از وی خشنود گشت . و چون نهایت اشتیاق مادر و پدر را بملاقات خود وشنید مکر مایندر را معلوم نمود ، تیغ از دست برادر کهتر گرفت . و بخاصیت

۱- ح : نمرده لیکن
۲- ح : شواد
۳- ح : بخانه برادر را
۴- ح : گریان گریان

ان تیغ بمجرد آنکه در دلش گذشت که عقه پیدا شود فی‌الحال عقه رسید و الدیورسین بر آن سوار شد و با آن دو حرم و برادر کهتر و آن قصر زرین بجانب شهر خود ایرانق روان شد[۱].

و چون بآنجا رسید، مردم شهر او را بدان اسباب و شوکت بر هوا آمده دیدند، در حیرت افتادند و او بمنزل پدر[۲] در آمده سر بپای پدر و مادر نهاد. ایشان او را با برادر کهترش یافته از دیدار ایشان آب حیات نوشید(ند) و آتش جدائی را بزلال وصال ایشان فرو نشانیدند. و حرمهای او نیز برپای پدر و مادرش سر نهادند و آنها از ایشان خشنود گشتند و آفرینها گفتند. و چون معلوم کردند که این حرمها از عالم قدیم حلال اویند، شادمان تر شدند. و آن پسر را در عقه بهشتی که بر هوا می‌رفت و آوردن قصر زرین معلوم کرده شادی بر شادی افزودند. الدیورسین با آن حرمها در خدمت مادر و پدر شادمان عشرت کنان می‌بود.

وقتی برای تسخیر ولایت از پدر رخصت سیر کرده لشکر کشید بخاصیت و برکت آن تیغ دو رویه روی زمین را متصرف شد و از ملوک اطراف عالم زر و گوهر و اسپ و فیل بسیار بدست آورده بفتح و فیروزی مراجعت کرد. و از انبوهی حشم که گرد از سم ستوران برمی‌خاست، تو گفتی زمین نیز از بیم عتاب او برای فرمان برداری خود را پاره پاره ساخته از قفای او می‌دوید. و چون بقصر پدر بدر آمد، پدر برای عزت دادن او پیش آمد و او را در کنار گرفت رایان و سران لشکر که در خدمت او بودند، همه را نوازش کرد و او را رخصت استراحت داد. و الدیورسین آن روز را با هر دو حرم خود بعیش گذرانید.

و روز دیگر آنچه از ملوک اطراف بدست آورده بود در صحن بار عام پهن کرده در نظر پدر آورد، تو گفتی روی زمین را بصورت زر و گوهر و اسباب و متاع است، و فیل ساخته به پدر پیش کش کرد. فی‌الحال احوال بسیار قدیم خود را یاد آورد، چنانکه گویا

۱- د: نشستن الدیورسین با برادر وطن خود که از دست راکشس خلاص یافته بود و بر عقه که بهوا می رفت سوار شدن و بشهر خود آمدن

۲- ج دارد: پدر در آمده ... حرم تو شود و آن، ولی بسبب خرابی عکس خوانده نشد.

کسی از خواب بیدار گردد . پس با پدر گفت که من وجود اصل خود را بیاد آوردم و آن از بیان می‌کنم .

حکایت

بر قلهٔ کوه هماچل شهریست مکتاپور نام ، و آن شهر بدیادران است . و راجهٔ آنها مکتاسین نام[1] بود . او را حرمی بود کمبوتی نام ، که بنوبت دو پسر صاحب هنر پدم‌سین و روپ‌سین نام بزاد . و پدم‌سین ادت‌پریا نام دختری از بدیادران برای خود خواست . و بعد از آن دختر بدیادری دیگر بر وی عاشق شده خویشتن (را) بزنی بوی سپرد . و پدم‌سین چون مبتلای دو زن شد و از آنها آزارها کشید ، با پدر عرض کرد که ادت‌پریا بغایت بدخوست و با اتباع خود همیشه در جنگ ، و من تاب شنیدن حرف و حکایت و دیدن ایشان ندارم . غم بر دلم مستولی شده ، می‌خواهم که به کنج کوی رفته جای گیرم ، تا دلم ازین غم وارهد .

مکتاسین چون او را برین کار بغایت بجد دید و بمنع باز نایستاد ، از روی خشم بروی دعای بد کرد و گفت : با این هر دو زن در عالم بشری نزول کنی . و آنجا این ادت‌پریا زن صاحب جمال از قوم راکشسان[2] شده حرم تو شود ، و آن[3] دیگر چندروتی از دودمان سلطنت پیدا شده بطریق عاشقی بر تو مهربان شود و ترا بشوهری قبول کند . و برادرت روپ‌سین که با تو محبت دارد نیز ترا آنجا برادر خواهد بود و ازین غم که[4] بتقریب زنان داری نیز آنجا[5] خواهی دید . این بگفت و مدت گرفتاری عالم بشری را نیز معین کرد ، که تو در خانوادهٔ سلطنت پیدا شده و جهان[6] را فتح کرده به پدر سپرده این عالم قدیم را یاد خواهی آورد و از آن نکبت خلاص خواهی شد .

۱ــ د : و نام راجها آنها مکتاسین نام

۲ــ د : مدم برزیکیان

۳ــ ح ندارد : پدر در آمده . . . حرم تو شود و آن ۴ــ د : غم بتقریب

۵ــ د : آنجا اثری ۶ــ ح : ایشان

و من از آن عالم بر آمده اینجا در خانهٔ تو که بادشاهی بوجود آمدم و این انجاسین همان برادر خرد منست و آن ادت‌پربا و چندروتی این دو حرم من‌اند که کدگدیشا و مدن‌دمشا نام دارند. اکنون آن مدت دعای بد بآخر رسید و الآن باهم بمقام خود که جای بدیادران است میرویم. این بگفت و باپرادر و هر دو حرم که آنها را نیز نشاء قدیم بیاد آمد خلعت بدن بشری را گذاشته صورت بدیادری گرفتند[۱]. اندیورسین سر بپای مادر و پدر نهاده دو زن را بر سر دو زانو نشانید و با برادر خرد از راه هوا بشهر خود مکتاپور روان شد و بخانهٔ پدر خود مکتاسین رسید. چون پدرش او را بصورت اصلی دید آفرین و تحسین کرد و پدمسین با روپسین برادر خرد چشمان مادر را سردی پیدا آورده با هر دو حرم خود ادت‌پربا و چندروتی بعیش و نشاط و شادمانی و سرور میگذرانید.

گومک این حکایت را در راه با نربامن‌دت بیان کرد و گفت ازین گونه محنتها بزرگان را پیش می‌آید و جزای آن راحتها نیز می‌یابند. و مردم زبون سرشت را درخورد حال آنها محنت می‌رسد، تو نیز بمحنت و مشقت آن مطلوب دل خود را خواهی یافت.

نربامن‌دت چون این حکایت در راه شنید از آن همه مشقت هیچ کوفت و آزار نیافت. و می‌رفت تا بحوضی رسید که آبش بغایت صاف و روشن، و در کنار آن حوض درختان بود پر از میوه‌های انبه و کتهل و انار شیرین، و نیلوفر بسیار اندر آن شگفته. و چون روز بآخر رسیده بود، همانجا فرود آمده غسل کرد و عبادت مقرری بجا آورده با گومک از آن میوه‌های لذیذ و تازک تناول نمود، و از برگهای درختان بستر ساخته شب را همانجا گذرانید.

۱- ج: گرفتند و

موج نهم

روز دیگر نرباهن‌دت از کنار حوض برخاست و با گومک گفت: ای رفیق طریق، در آخر شب عورتی بصورت دوشیزه‌های بهشتی با جامه‌های سفید در خواب دیدم که با من گفت که ای فرزند، غم مخور که عنقریب برکنار دریای محیط شهری عظیم می‌بینی، و آن شهر کرپورسمبو خواهد بود، و آنجا آن دختر را که بطلب او برآمده‌ای بی رنج بدست می‌آوری. این بگفت و غایب شد و من بیدار شدم، گومک ازین نوید شادمان گشت و گفت بهشتیان بر تو خشنودند و بحال تو عنایت دارند، و معلوم می‌شود که بی رنج بمراد خواهی رسید.

پس از آنجا روان شد و بزودی بآن شهر رسیده آن شهر را پر از مردم چوبین که همه را طلسم وار تعبیه نموده بودند دید، مانند اهل دیگر شهرها از مردم بقال و شهری و روستائی و نازنینان صاحب جمال. امّا چون سخن نمی‌کردند معلوم می‌شد که صورتهای بی جان اند. نرباهن‌دت همچنان تماشاکنان با گومک بجانب قصر حاکم آمد و آنجا نیز اسپان و فیلان طلسمی دیده از در اول در آمد. و همچنین می‌رفت تا بطبقهٔ هفتم که قصر زرین بود برآمد. شخصی را دید بر تخت نشسته و خادمان و پرستاران بیجان در گرد او صف بسته ایستاده، و حرکت کردن همه این طلسمات بهمین یک شخص وابسته. و آن شخص چون میهمان را عزیز و شریف دریافت، برخاست و لوازم اکرام و مهمان نوازی بجا آورده نرباهن‌دت را بر تخت نشاند و نام و نسبش پرسیده گفت که درین سرزمین که جای گذر آدمی نیست چگونه آمده‌ای؟ نرباهن‌دت سرگذشت بتمام بیان نموده از وی پرسید که تو کیستی و این طلسمات چیست؟ آن شخص شروع در سخن کرد و[1] گفت:

حکایت[2]

کالنجی نام شهریست مجمع نیکوئیها، تو گوئی شاهد زمین را کانچ است، و کانچ زیوری

۱– د: کرده گفت
۲– ح ندارد: حکایت

باشد که در کمر بندند. در آن شهر پادشاهی نیکو سیرت باهبل نام بود که دولت بی ثبات را بقوت بازوی خود گرفته در خزینهٔ خود بند کرده بود. و در مملکت او ما[1] دو برادر درودگر بودیم، واقف و دانای شعبده‌های سی‌درت که طلسمات چوبین می‌ساخت. من خردترم واج‌در نام، و برادر بزرگ را پران‌در نام بود، و او بهوا و هوس نفسانی مبتلا شده از پی شاهدان بازاری می‌گشت، من آداب او را رعایت می‌نمودم. و چون مال پدر را تلف کرد و مفلس شد، من از حاصل کار خود بوی مدد می کردم. چون بغایت ربودهٔ شاهدان بود بجهت فراهم آوردن مال برای خرج معیشت شاهدان چرخی چوبین رسن‌دار ساخته جفتی قاز سفید از چوب موجود کرد که شبها آنها[2] را حرکت داده در پرواز می‌آورد، تا بخزانهٔ راجه باهبل از راه روزن در آمده خریطه‌های جواهر بمنقار برگرفته می‌آمدند و آن جواهر را فروخته بقحبه‌ها عیش و عشرت می کرد. و همچنان هر روز خزانهٔ آن راجه را می دزدید و بمنع من از آن کار باز نمی آمد، چه کسی که زبون نفس گشته از هوا و هوس کور شده باشد، او راه و بی راه[3] را چگونه شناسد؟

خزینه دار راجه قفل را بجا می‌دید و از هیچ جا راه موشان و امثال آن نمی‌یافت و از کاستن خزانه در حیرت و تعجب بود. روزی چند صبر کرد، اما چون چند دفعه چیزها را بجا نیافت، راجه را از آن حال آگه ساخت. راجه نگاهبانان خزینه را به بیداری و تجسس حال فرمود. و ایشان آن هر دو قاز را دیدند که در خزینهٔ راجه درآمدند، فی‌الحال رسن آنها را بریدند. و برادرم مضطرب شده با من گفت که جفت قاز مرا خزینه‌داران گرفتند که این رسن سست شده[4]. اکنون علاج اینست که ما هر دو برادر بگریزیم که مارا بدزدی خواهند گرفت، چرا که ما بطلسم سازی و شعبده بازی شهرت داریم، و الحال من چرخ باد را تعبیه کرده مهیا دارم که از حرکت میخ آن کمتر راه رفتن هشتصد فرسنگ می‌شود[5]. و باین طریق بشهری دیگر بغربت برویم که در کارهای وبال که سخن و نصیحت دوستان موثر نیفتد، نیکی از کجا دیده شود؟ و این نتیجهٔ آنست که من سخن

۱– ح: او دو

۲– د: آنرا

۳– ح: بی راهه

٤– د: گرفتند اینک رسن سست اکنون

ه– ح: فرسنگ و

ترا نشنیدم و ترا نیز بشامت حال من اثری از آن رسید[1] .

این بگفت و بر مرکب طلسم که بر هوا رفتی سوار شده مقدار دویست فرسنگ راه رفت . و من نیز بر مرکبی از آن نوع زیاده تر از وی راه رفتم . و من بکنار محیط رسیده نادانسته از آن مرکب فرود آمده پیاده شدم و باین شهر ویران رسیدم و از هوس خاطر درین قصر که پر از اسباب و متاع بادشاهانه است در آمدم . و بیگه درین باغ در آمده غسل کرده میوه خوردم و برین تخت نشسته با خود می‌اندیشیدم که درین جای پر وحشت خالی از مردم چه خواهم کرد ؟ ازینجا هم بجای دیگر بروم که از بیم راجه باوبل خلاص شدم .

ودرین اندیشه شب در خواب دیدم که شخصی بهشتی طاؤس سوار آمده با من گفت : تو همین جا باش و بجای دیگر مرو و وقت طعام خوردن در طبقه میانگی می‌باش . این بگفت و غایب گشت ومن با خود می‌گفتم که این از هنر سوام کمار باشد . و من عملی نیکو کرده بودم که بهشتی با من ملاقات کرد و مرا ببودن درین جای فرمود . البته مرا درین مقام فرحی و گشایشی خواهد بود .

پس برخاستم و بعبادت مقرری مشغول شدم و وقت طعام خوردن بطبقهٔ میانگی برآمدم وآنجا طعامی از برنج سفید و شهد و روغن و دیگر طعامها در کاسه‌های زرین نهاده و آماده یافتم . من اینچنین طعام می‌خورم و اینجا می‌باشم . و چون خواستم که خادمی چند هم داشته باشم ، این تمثالهای چوبین ساخته بیاراستم ، و با آنکه دردوگرم ، اما بعنایت ایزدی بادشاهانه زندگانی می کنم . ای شاهزاده ، چون شما بسر وقت من افتاده‌اید ، خدمت و میهمانداری شما بقدر طاقت بجا می‌آورم ، اینجا برآسائید .

این بگفت و نرباهن‌دت را با گومک ببوستان آن شهر برد و در چشمهٔ آب غسل فرمود تا پرستش مقرری بجا[2] آوردند . پس ایشان را در جائی که طعام می‌خورد برده خود بر پای بایستاد ، تا ایشان از طعام خوردن فارغ گشتند . و شخصی از نظرها پوشیده حاضر شده آن سرزمین را بروفت . و چون نرباهن‌دت طعام بهشتی و پان و شراب خورده محظوظ گشت ،

---

۱ - د : وسید .

۲ - د : بجای

راج‌دو برای وی تختی علیحده زد، تا بر آن تخت برآسود، اما از خیال کریورکا او را خواب نمی آمد. راج‌در بر تخت دیگر بود. گفت: ای بزرگ نژاد، بخواب برآسای که کسی را که می‌خواهی و میل او داری، او را خواهی یافت، چه دلاوری که صاحب همت باشد محبوب و مطلوب او خود بصحبت او رغبت و میل می‌نماید، مانند دولت. و من این معنی را خود معاینه و تجربه کرده‌ام و آن را بیان می کنم.

حکایت[1]

راجه[2] شهر کانچی باهول را که مذکورشد دیانی بود ارته‌لوبه نام یعنی حریص مال، و او را زنی بود صاحب جمال مان‌یرا نام. و چون بر متعلقان خود اعتماد نداشت، همین زن خود را بسود و سودا می‌فرمود، و زن اگر چه از آن کار کاره بود، امّا بجهت حسن ظن شوهر و فرمودهٔ او چاره‌ای نداشت و با بقالان معامله خرید و فروخت می کرد. و چون حسن و ملاحت با فصاحت و شیرینی گفتار جمع کرده، مشتری بسیار بر متاع او گرد می‌آمد و او را در معاملت سود بسیاری افتاد، و ارته لوبه بغایت خوشحال و خشنود می‌شد.

وقتی سکه‌در نام سوداگری اسپان و رخت بسیار بآن شهر آورد. ارته‌لوبه با زن خود گفت که سکه‌در نام تاجری از شهر دور دست آمده و بیست هزار اسپ و چندین متاع نفیس از ولایت چین آورده است. تو برو و[2] از وی پنج هزار اسپ و ده هزار پارچه قماش بیار، تا من آن اسباب و آن اسپان را خود بر راجه عرض داده معامله کنم. این بگفت و زن را فرستاده. مان‌یرا نزد سکه‌در رفته حرف سودا و معامله درمیان آورد و تاجر از مشاهدهٔ جمال او دل از دست داده او را بخلوت برد و گفت: من خواجگی خود را فدای تو کنم، اسپ و قماش چه قدر داشته باشد؟ اگر یک‌بار بصحبت من تن دردهی هیچ چیز با تو مضایقه نیست. مان‌یرا را نیز رغبتی پدید آمد و گفت: توقف کن، تا از شوهر خود رخصتی حاصل کنم، چه می‌دانم که او از کثرت حرص مال مرا بدین کار رضا دهد.

۱ــ ج ندارد: حکایت

۲ــ ج: پرواز

این بگفت و نزد شوهر رفته صورت حال را بیان کرد . ارته‌لوبه زن بمزد او را از شوق در کنار گرفت و گفت : ای دلخواه، اگر بصحبت یک شب پانصد اسپ و پنج هزار جامه حاصل آید ، کدام سود بالا تر ازین است و درین چه زیان باشد؟ امشب برو و فردا بگاه زودتر بیا .

مان‌پرا چون این سخن از شوهر قلتبان خود شنید بغایت مکروه داشت و با خود اندیشید که لعنت بر چنین مرد بی غیرت باد ، من همان سوداگر را بشوهری بگزینم که بصحبت یکشبه اینهمه اموال بدهد . و مرا خود درین کار هیچ گناه نیست که برخصت او می‌روم . پس نزد سکه‌در برفت و او فی‌الحال پانصد اسپ و پنجهزار جامه مزد زن بارته‌لوبه فرستاد و بخاطر جمع با زنش که چون دولتی مجسم بود و بانتظار بنشش درآمده صحبت داشت و کامرانی کرد . و مان‌پرا خود را بزنی با وی قرار داده خیال ارته‌لوبه بکلی از خاطر برآورد .

وصباح روز دیگر ارته‌لوبه بی حیا کسی بطلب مان‌پرا فرستاد، و او بفرستاده گفت که ارته‌لوبه مرا بدست این خواجه فروخته ، من چگونه زن او توانم بود؟ من مانند او بی غیرت و بی شرم نیستم ، بروید و حال را با وی بگوئید که آنکس که مرا خریده است شوهرم جز او نیست . فرستاده برگشت و شرمسارانه احوال باز نمود . ارته‌لوبه خواست که او را بزور بیارد ، هریل نام دوستی داشت ، او با وی گفت که تو نتوانی که آن زن را از دست سکه‌در بر آوری ، چه او بغایت دلیر و قوی بازو و صاحب جمعیت است و تو بخلاف آن . و چون تو زن را بوی باز گذاشتی ، زن بر وی فریفته شده او را دلیرتر ساخته ، خاصه اکنون که تو بچنین بی غیرتی و بی آبروئی شهرهٔ شهر شدی . ترا بر وی ظفر یافتن محال است . و اگر این کار براجه افتد بر تو خشمناک می‌شود . اولی آنست که خاموشی گزینی و از خیال آن زن درگذری .

ارته‌لوبه بمنع دوست لیک اندیش باز نیامده با[1] مردم خود خانهٔ سکه‌در را محاصره کرد . و مردم او بر آمده جمعیت ارته‌لوبه را پریشان کردند و او گریخته پناه بدربار راجه برد و داد خواست که سکه‌در زن او را بزور برده . راجه فرمود تا سکه‌در را بسته

۱- ج : بمردم

بیاراند . شنیدن وزیر راجه گفت که این سوداگر را آسان نتوان بدست آورد ، چه او بازده دوست متفق و چندین هزار سوار سردانه دارد . و نیز صواب آن است که اول باید دریافت که حقیقت این معامله چیست و او چه جواب دارد ؟

راجه پاهل کس فرستاد تا از سوداگر جواب خواهد . فرستاده بسوداگر نارسیده حقیقت حال از مانپرا معلوم نمود و بر راجه ظاهر ساخت . راجه را از آن حال تعجب شده بجهت بوالعجبی این معامله و دیدن آن زن ارته‌لوبه را بخدمت خود گرفته بمنزل سوداگر آمد ، او با زن بخدمت شتافته آداب تعظیم بجای آورد . راجه قصه پرسید و مانپرا حال بی‌مهری و زن فروشی ارته‌لوبه را بیان کرد . راجه بجانب وی نگاه کرده[1] جواب طلبید . و چون ارته‌لوبه جواب نداشت ، راجه خاموشی او را دلیل راستی قصه دانسته بسوی مانپرا نظر کرد . او جواب داد که نامردی که بی ضرورت احتیاج بمحض طمع شوم مرا بفروخت ، من هرگز بزن او راضی نشوم راجه او را آفرین گفت و تحسین کرد .

ارته‌لوبه با دل گرفتار عشق زن و صد شرمساری و خشم آلودگی غیرتی پیدا کرد و با راجه گفت : بفرمای ، تا ما دو کس تنها بی یاری و مدد نوکران با هم جنگ کنیم ، هر کس غالب آمد ، مانپرا از آن او باشد . راجه هم برین معنی حکم فرمود ، و سکه‌در و ارته‌لوبه هر دو بر اسپان خود سوار شده بجنگ درپیوستند . و در اول دست بازی سکه‌در او را بر زمین افکند و همچنان سه بار واقع شد و مرتبه چهارم نیز بر وی غالب آمد[2] ، تا آنکه دفعه[3] پنجم بر وی زخم زده از اسپش بینداخت و بیهوش ساخت ، ومردمانش او را از آنجا بیرون کشیدند . و حاضران بر سکه‌در آفرینها گفتند و راجه پاهل چنانچه باید او را بمواجب و مراحم نوازش نمود و پیشکش و وجه زکات آنچه آورده بود همه بدو بخشید ، و اموال ارته‌لوبه که از[4] حرص و حرام جمع آورده بود همه را داخل خزینه[1] خود ساخت ، و منصب او را بدیگری داد و از چنان خدمتگاری بدکردار فارغ گشت ، چه بزرگان وقتی

---

۱ - د : کرد جواب

۲ - د : جنگ کردن نوکران راجه بفرموده راجه و غالب آمدن یک ازان دو و گرفتن زن را

۳ - د : دفع

٤ - ح ندارد : از حرص و حرام . . . . القصه دخترم از دختر راجه

که از نزدیک بودن بدبختان دوری گزینند بمراد رسند. و بعد از آن سکه‌دو با مان‌پرا روزگار بعیش می گذرانید. وگفته اند: زن و دولت از مردم کم‌همت بی‌غیرت کران گیرد (و) واله مرد دلاور عالی همت شده روی بوی آورد.

راج‌دو چون این حکایت تمام کرد، با نرباهن‌دت گفت: تو نیز اندیشه بگذار و بفراغت خواب کن که چون همت تو بلند است و خود بغایت دلاور و مردانه، عنقریب کرپورکا بدست آورده بمراد رسی. و نرباهن‌دت فی الجمله تسلیم شده بخواب رفت، و گومک نیز برآسود. و روز دیگر عبادت مقرری بجای آورده با راج‌دو گفت که برای صاحب من مرکبی طلسماته بساز که بشهر کرپورسمبو رسیده بوصال محبوب خود رسد.

راج‌دو مرکبی موجود داشت، حاضر ساخت. و نرباهن‌دت با گومک بر آن مرکب سوار شده هوا گرفت، و از محیط عبور نموده بر کنار شهر مطلوب رسید. و از هوا بر زمین آمده در آن شهر بسیر درآمدند و بجانب قصر پادشاه رفته بخانه پیر زنی که نزدیک قصر جای داشت منزل کردند. نرباهن‌دت از برای دریافتن حقیقت کار از آن پیر (زن) پرسید که حاکم این شهر کیست و چند فرزند دارد و احوال او چیست. پیر زن دریافت که این جوان صاحب دولتست. گفت: ای بزرگ نژاد، راجه این شهر کرپورک نام دارد، و او را هیچ فرزند نبود. بامید فرزند بعبادت معبود قرار داده با حرم خود که بدکاری نام داشت ترک طعام نموده، و بریاضت و عبادت مشغول گشت و در خواب دید که شخصی با او می گوید که ای فرزند، ازین ریاضت واپرداز که ترا دختری روزی شود به از پسر بزرگ، شوهر او پادشاه بدیاداران باشد. راجه از خواب درآمده صورت واقعه با حرم خود باز نمود، و هر دو شادکام شده طعام تناول نمودند.

و بعد از اندک مدتی بدکاری حرم راجه حمل گرفت و دختری بلکه اختری نورانی بزاد، چنانکه از رشک آن دود از نهاد چراغها برآمد. و راجه او را بنام خود نامی ساخته کرپورکا خواند. و اکنون آن دختر به بلوغ رسیده، و راجه می‌خواهد که او را کدخدا سازد و او به پیوند مرد[1] راضی نمی شود و اصلاً قبول نمی کند. و چون بدختر من محبت

۱- د: مراد

دارد، روزی دخترم از وی پرسید که وجود دختر برای آنست که او را بمردی پیوند دهند، تو چرا ازین کار کراهیت داری؟ گفت: من نشاء سابق خود را یاد دارم، اگر خواهی با تو شرح دهم. پس گفت:

حکایت

بر کناره دریای محیط درختیست از صندل بغایت بزرگ، و نزدیک آن حوض فراخ پر از گلهای نیلوفر. و من ماده هنسی یعنی قاز ماده با جفت خود بر آن درخت صندل در آشیان می‌گذرانیدم. و ما را جوجه‌ها پیدا شد، و ناگه موج محیط رسیده جوجه‌های ما را در ربود، و من از مصیبت فرزندان خود فریاد و فغان درگرفته ترک طعام کردم. و آنجا لنگ سهادیو بود، در گرد و پیش آن غمگین می‌بودم. جفت من گفت که چندین غم مخور که خدای‌تعالی ما را فرزندان دیگر روزی خواهد کرد. سخن جفت مانند پیکان در دلم زخم زد و با خود گفتم که هزار نفرین بر مردان بد خصلت که نه بر فرزندان شفقت دارند و نه بر زنان مخلص. پس اینچنین شوهری زن را چه بهره باشد و ازین زندگانی بغم و اندوه چه حاصل؟ بنا بر آن به نیت آن که خداوندتعالی مرا دختر پادشاهی پیدا کناد، هم در نظر جفت خود بدن خود را در محیط غرق ساختم. پس ای خواهر خوانده همچنان شد و من اینک درین عالم اینجا پیدا شدم، و آن بی مهری شوهر قدیم را یاد کرده از پیوند مرد قطع نموده‌ام و رغبت عروسی و کدخدائی ندارم.

القصه دخترم از دختر راجه[1] این حرف شنیده با من تقریر کرده، اما دل من چنین گواهی می‌دهد که شاید که به پیوند تو راضی شود. و تقدیر خدای‌تعالی چنین است که شوهر پادشاه پدبادران باشد، و می تواند بود که ترا خدای‌تعالی برای این کار باینجا آورده باشد. اکنون همین جا آرام گیر، تا چه روی دهد؟

پیر زن این بگفت و ماحضری پیش آورد. و نرباهن‌دت با گومک شب همانجا گذرانید و روز دیگر علی‌الصباح با گومک مشورت نموده بصورت گدایان بر آمد و بر در قصر

۱- ح ندارد: از مرض و حرام جمع . . . از دختر راجه

راجه رفته هامنسی هامنسی گفتن گرفت ، یعنی ای ماده قاز ، ای ماده قاز ، چون کنیزان و همنشینان کریورکا از وی این کلمات شنیدند در حال وی تعجب نموده با کریورکا گفتند که گدائی بر دربار آمده ، یا یک بار دیگر ، بغایت صاحب جمال است و لفظی که بر زبان میراند این است که هامنسی هامنسی . کریورکا که عالم قدیم یاد داشت گفت تا او را باندرون آوردند . دید که خاکستر بر بدن مالیده ، اما جوهرش رخشان است ، تو گفتی کام‌دیو درین کسوت پرستش مهادیو آمده .

کریورکا را از دیدن او دیده روشن شد و رویش بشکفت و گفت : این ذکر که می کنی بازی می گوئی یا از معنیش خبرداری ؟ نرباهن‌دت در جواب او همان لفظ تکرار کرد ، اما گومک گفت : من این قصه را بطریق اختصار می گویم که این شخص در نشاء سابق قاز بود و بر کنار دریای محیط درختی از صندل بود و نزدیک آن حوضی . و این قاز با مادهٔ خود بر آن درخت در آشیان می‌بود . ناگاه موج دریا بچگان ایشان را درربود . ماده‌اش از آن غصه خویشتن را[1] در دریا انداخت و این در ماتم جفت خود از جنس مرغان بیزار گشت و قصد خود کرده در دل عزیمت نمود که من در نشاء دیگر دانندهٔ عالم سابق خود بوده در دودمان سلطنت وجود گیرم ، و این مادهٔ من نیز در آن نشاء بوجود آمده از نشاء سابق خود خبردار باشد و مرا بزنی میسر گردد و چون سوختهٔ آتش مفارقت جفت خود بود ، بدین نیت خود را در دریا غرق کرد و ازینجهت او در شهر کوشانبی در خانهٔ راجه ونسیشر بظهور آمده و از نشاء سابق خود خبردار است . و در وقت ولادت این شاهزاده از جانب آسمان آوازی شنیده شد که این فرزند پادشاه بدیاداران خواهد شد . و چون ببلوغ رسید پدرش اول مدن منچکا را که بنترییی باهم ملاقات نموده بودند برای وی بزنی گرفت . بعد از آن دختر پادشاه بدیاداران وتن‌پربا بمحبت او خود آمده خود را بحلالی بوی سپرد . و با اینهمه در ذکر هنسی که زن قدیم اوست هست . و این قصه را بمن که خانه زاد اویم خود بیان نموده بود .

روزی بشکار بر آمد و من تنها بخدمت او بودم . بجنگلی در آمد ، زن عابده را دیدیم . او باین صاحبزادهٔ من گفت که آن زن قدیمی تو که در نشاء سابق تو و او بصورت قاز

---

[1] ح : خویشتن در

عمر بسر برده بودید، در شهر کروورسمبو در خانهٔ راجه کروورک که دختر شده بوجود آمده کروورکا نام یافته. تو آنجا برو که او بتو خواهد رسید. عورت عابده این بگفت و غایب گشت. و چون این مخدوم زادهٔ من دانندهٔ نشاء قدیم بود، رشتهٔ محبت تو او را بسوی خود کشید و جان خود گرو عشق تو کرده در لحظه‌ای متوجه ملاقات تو شد. و در راه شب اول در کنار محیط بشهر هیمه‌پور رسیده آنجا راج‌در نام درودگری را دید، مرکبی هوا رو از وی گرفت، و از محیط عبور کرده بدین شهر رسیده و هاهنسی گویان بنزد تو آمد. و او غریب شماست و از دیدن روی چون بدر منیر تو که روشنی بخش عیش است تاریک غم از دلش دور شده، تو نیز به نگه پی در پی از آن چشمان چون گل نرگس، که آن نگه حکم حمایل گل دارد، او را تعظیم بده.

چون کروورکا این داستان عشق از گومک شنید، موافق حال خود یافت، همه را از وی باور کرد و با خود اندیشید که این شوهر در نشاء سابق با من محبتی عظیم داشته است. من بیهوده در آن نشاء از وی رنجیده درین نشاء از شوهر کردن بیزار شده بودم. پس با گومک گفت که من آن قاز نیک‌بختم که در دو عالم از برای من این اهل دل عالی همت محنتها کشید، من بندهٔ خریدهٔ محبت اویم، سر از بندگی او برنتابم.

این بگفت و پرستاران را فرمود تا نرباهن‌دت را سر و تن بشستند و بانواع میهمان نوازی خدمت بجا آورده ماجرا را بدست دایه به پدر پیغام کرد. و راجه از راضی شدن دختر به پیونه مرد شاد کام گشته همانجا آمد و نرباهن‌دت را بشوق تمام دریافت. و چون نشان سروری بدیادوران بر پیشانیش بدید، خود را بمنتهای مراد رسیده دید، و فی‌الحال بآداب پادشاهانه دختر را بوی سپرد. و در مجلس عقد سه کرور توله طلا و سه کرور توله کافور بوی داد، و تودههای کافور و طلا، تو گفتی کوه‌سمیر که زرین است و قلهٔ آن کیلاش که بلورین است بتماشای عقد پارتی آمده‌اند، و نیز ده کرور جامه سفید کنیز برسم جهاز دختر داد. و چون مجلس عقد بآخر رسید، نرباهن‌دت با کروورکا که ثانی رت یعنی زن کام‌دیو بود بعیش و عشرت و کامرانی مشغول شد؛

نظم[1]

یافت خسرو وصال با شیرین — کام طوطی شد از شکر شیرین
در بر آورد نخل پر رطبش — یافت کام دل از دهان و لبش
رفته بر بستر سمور سپاس — درج لعلش شکست با الماس

و چون کام دل از هم بگرفتند، روز دیگر نرباهن‌دت با کرپورکا گفت: اکنون بیا که عزیمت شهر کوشانبی نموده خود را بخدمت پدر و مادر برسانیم. گفت: ما را برمرکب هوارو باید رفت، تا زودتر برسیم، و این مرکب خاص تو گنجایش سواری چند کس بیش ندارد. درین شهر درودگری پران‌در نام آمده و در ساختن مرکبهای طلسمی ساحر است. او را بفرمائیم، تا مرکبی دیگر بزرگ‌تر آماده سازد. وبحاجب گفت تا پران‌در را بساختن مرکب فرمود و پدر را از عزیمت رفتن بشهر کوشانبی پیغام نمود.

و راجه کرپورک بجهت وداع همانجا نزد ایشان آمد و درودگر نیز در لحظه‌ای حاضر آمده عرض نمود که مرکبی آسمان‌رو موجود دارم که هزار کس را بسبکساری ببرد. نرباهن‌دت گفت: مگر تو برادر راج‌در درودگری که درین کارها این همه کمال داری؟ گفت: بلی. پس گفت: شما برادرم را کجا دیدید و برادری مرا با وی از کجا دانستید؟ نرباهن‌دت قصهٔ رسیدن خود نزد راج‌در و آنچه او گفته بود بیان نمود. و پران‌در آن مرکب را حاضر ساخت و بحکم راجه آنهمه کنیزان و زر و کافور و اشیای جهاز را بر آن مرکب نهادند، و یکی از وزرا و پران‌در را همراه کرد.

پس نرباهن‌دت همه را خیرباد گفته برهمنان را تصدق بسیار داد و با گومک و حرم جنبه کرپورکا سوار شده با پران‌در گفت که اول نزد برادرت راج‌در رفته، از آنجا بشهر خود میرویم. و بیک دم بشهر هیمه‌پور رسیده بخانهٔ راج‌در نزول کرد. و او لوازم میهمانداری بجا آورده از دیدار برادر بغایت شادمان گشت، و چندین از کنیزان بجهت خدمت برادر داد.

و ایشان از آنجا نیز هوا گرفته بشهر کوشانبی فرود آمدند. مردم آن شهر را از

۱- ج ندارد: نظم

دیدن آن حال حیرت بر حیرت افزود و راجه وتسیشر بشنیدن خبر قدوم فرزند از کمال شوق و شادی باستقبال برآمد. نرباهن‌دت با حرم خود سر بر قدم او نهاد و راجه را از دیدن آن مرکب آسمان رو که نشان پادشاهی بدیاداران بود شادمانی دیگر روی نمود. و مادران نرباهن‌دت باسودت و پدماوتی را که غم و اندوه مفارقتش در دل گره شده بود، بگریه' شادمانی از راه دیده بیرون آمد. و رتن‌پربا و مدن‌منچکا، دو حرم نرباهن‌دت، نیز از شوق سر بر قدم او نهادند و از کمال اخلاص و محبت شوهر اتباع را دوست داشتند.

نرباهن‌دت[1] بوگندراین وزیر اعظم پدر را با دیگر وزرا و وزرای خود مروت و دیگران را انعام و اکرام فرمود. و راجه وتسیشر کرپورکا را در پیش حرمهای خود آفرین بسیار کرد و گفت: این عروس همانا دختر محیط است لچمی نام که محیط را از شور آبی گذاشته چون آب‌حیات مجسم با حلال خود آمده، و وزیر راجه کرپورک را، که همراه دختر آمده بود[2] و آنهمه زر و کافور و کنیزان آورده عزت داد و نوازش بسیار فزود. و نرباهن‌دت پران‌در را، که آن مرکب آسمان رو ساخته' او بود، نزد پدر تعریف بسیار کرده مورد مرحمت بی اندازه ساخت.

پس راجه وتسیشر از نرباهن‌دت و گومک کیفیت یافتن این عروس در خلوت نزد حرم و وزرا پرسید و ایشان ماجرا و سرگذشت را بتمام بیان نمودند. و گفته‌اند عنایت خداوندی سبحانه ضمان حصول مراد نیک بختان است، و الا شکار کجا و آن عابده کجا و کنار محیط و آن درودگر راج‌در نام کجا و یافتن آن شهر و آن محبوب کجا؟ وزرا بر اعتقاد واخلاص و همت و[3]همراهی گومک آفرین گفتند. و نرباهن‌دت از آن زر و کافور و اشیا خزانه' پدر را معمور ساخت و پران‌در و وزیر خسر را نیز مال بسیار انعام کرد.

و بعد از آن بمجلس طعام نشستند و طعام خوردند، و چون فارغ گشتند پران‌در و وزیر التماس رخصت مراجعت بخدمت خداوند خود نمودند که راجه کرپورک انتظار بسلامت رسیدن شما می‌برد، تا دستخط کرپورکا که او را از جان دوستتر دارد نه بیند، آرام نخواهد داشت. بفرمائید تا او خود کتابتی بنویسد، و ما را هم امروز رخصت کنید که

۱— د: و نرباهن‌دت

۲— ح: بوده

۳— ح: همت همراهی

من فرزندان و عیال خود را گرفته باین شهر می‌آیم ، تا بقیهٔ عمر را بخدمت تو بگذرانم .

چون وران‌در درین سخنان مبالغه کرد راجه ونت‌بشر و نرباهن‌دت کرپورکا را فرمودند ، تا مکتوبی متضمن خوشحالی و نیکو زندگانی خود نوشته بوزیر پدر سپرد ، و ایشان بر همان مرکب سوار شده براه هوا روان گشتند و از دریای محیط گذشته بشهر کرپورسمبو رسیدند و برسانیدن مکتوب فرزند و بیان نمودن معاشرت و رفاهیت احوال دل راجه را شاد کردند .

و روز دیگر وران‌در از راجه دستوری خواسته با [1]عیال و اطفال متوجه خدمت نرباهن‌دت شده در راه با برادر خود ملاقات نموده بخدمت نرباهن‌دت پیوست . و نرباهن‌دت از برای او در جوار قصر خود منزل تعیین[2] فرمود و علوفه مقرر کرد . و وران‌در برای وی مرکبهای سبک که بر هوا می‌رفتی می‌ساخت ، و او با حرمهای خود بر آن سوار گشته بر هوا سیر می‌کرد و کامرانی می‌نمود و با یاران و دوستان و نزدیکان خود عیش و عشرت میکرد .

و رتن‌پربا و مدن‌منچکا با کرپورکا زندگانی نیکو می کردند و خوش می گذرانیدند .

تمام شد رتن‌پربا لنبک هفتم از کتاسرت ساگر[3] ، تصنیف سومدیو بت برهمن کشمیری ، یعنی نهر هفتم از دریای اسمار بآخر رسید . اکنون شروع در سورج‌پربا لنبک می‌رود .

۱– ج : باز

۲– ج : تعین

۳– ج ، د : برهت کتا

نهر هشتم[1]

سورج دریا[2]

و

آن هفت موج دارد

۱- د ندارد: نهر هشتم

۲- د ندارد: سورج دریا

موج اول[1]

نرباهن‌دت که در شهر کوشانبی بخانهٔ پدر خود با هر سه حرم خوش و خرم می‌بود، روزی در خدمت پدر نشسته بود. ناگه بهشتی پیکری از آسمان فرود آمده خدمت کرد[2]. نرباهن‌دت نیز او را عزت داد[3] و باتفاق پدر پرسید که تو کیستی و تقریب آمدنت چیست؟ گفت: بر قلهٔ کوه هماچل بحرکوت نام شهریست همچون نام خود محکم بنا، و من حاکم[4] آن شهرم، بجرپرب بنام، پادشاه بدیادران. و نیز مانند نام خود سخت جان و قوی پیکرم. و من از بس که پرستش مهادیو کردم، از من راضی شده مرا نزد تو فرستاد و پیغام داد که ما ترا قوت دادیم پادشاهی و فتح و فیروزی بر اعدا. و فرزند تو نرباهن‌دت که خدای تعالی او را برای فتح و گشایش جهان آفریده است، باآنکه از نوع بشر است، اما دانای احوال آسمان و زمین، و یک کلپ بهشتی پادشاه بدیادران خواهد بود، چنانکه[5] در عالم قدیم هم از نوع انسان شخصی سوریج‌پرب نام بعنایت آفریدگار پادشاهی بدیادران یافته بود. و اگرچه او پادشاهی بدیادران داشت، اما نصف روی زمین که طرف جنوب باشد متصرف بود، و در نصف دیگر، یعنی جانب شمال راجه‌ای دیگر شرته‌شرما نام سرور بدیادران بود. اما این نرباهن‌دت که نیکو کارست و صاحب خیر تمامی روی زمین را متصرف گشته بر بدیادران پادشاهی خواهد کرد. نرباهن‌دت از روی تعجب از وی پرسید که سوریج‌پرب، با آنکه از آدمیان بود، چگونه بر بدیادران سلطنت راند؟ بجرپرب گفت که این حکایت را در مجلس خاص باید شنید. پس در حضور راجه وتسیشر و نرباهن‌دت و وزرا و هر سه حرمش آغاز سخن کرد و گفت:

حکایت

در زمان پیشین در نواحی ولایت مدر شهری بود شاکل نام و حاکم آن پسر انگارپرب بود، چندرپرب نام داشت که مانند نام خود روشنی بخش و راحت افزای خلق بود. و اگرچه

۱— د ندارد: موج اول ۲— ج: کرد و ۳— ج: عزت و
۴— د: من آن ۵— ج: چنانک

از دوستان در نموز فقر مانند ماه ربیع حرارت می‌کرد ، اما دشمنان را چون آتش در تاب می‌داشت. و او را از حرمی کیرتمتی نام فرزندی بوجود آمد ، نشانهای سعادت از جبین او هویدا و آثار نیک اختری و سروری از ناصیه‌ٔ حالش پیدا . در هنگام ولادت او از جانب آسمان آوازی شنیده شد که این سورج‌برب را حق‌تعالی بطالعی آفریده که شاهنشاه بدیادران خواهد شد و پدر را روشنی بخش دیده و راحت افزای دل و جان خواهد بود.

و سورج‌برب در کنار تربیت پدر بزرگوار می‌بالید . و هم در طفلی او را بمعلم سپردند و بزودی در علوم و هنرها بمرتبه‌ٔ کمال رسید . و چون شانزده ساله شد از اخلاق پسندیده مردم را خرم و شادمان گردانید . و پدر او را بمنصب قایم مقامی نامزد فرموده سربلند ساخت و وزیر زاده‌ها بخدمت او تعین نمود ، نامهای ایشان پاس و برپاس و سدارت و پرهست و غیر آنها نیز . و او بلوازم آن منصب قیام نموده سلطنت می‌راند .

روزی می نام دیت بزرگ آمد و او نزد پدر نشسته بود . با پدرش چندربرب گفت که پسرت سورج‌برب پادشاه پاشاهان بدیادران خواهد بود ، باید که او علم و هنرهائی که لایق آن مرتبه است همه بیاموزد و خود را آراسته سازد . و سهادیو مرا نزد تو فرستاده ، تا ترا خبردار سازم . و من او را با خود می‌برم که هنرهائی که موجب رسیدن آن مرتبه‌ٔ بلند است بوی تعلیم نموده او را بتو برسانم ، تا آمدن او تو احکام سلطنت بران . و نیز او را دشمنی خواهد بود شرته شرما نام که او نیز درین ایام متولد شده ، اما این فرزند ترا خاصیتهای[1] بدیادری داده اند و بر دشمنش[2] ظفرش مقرر شده . چون می دیت این سخنان بیان کرد ، چندربرب گفت : تو نیکبختی ، و سورج‌برب سعادتمند و نیکوکار ، او را با خود ببر . پس می‌دیت سورج‌برب را از حقیقت حال اطلاع داده او را با وزیر زاده‌ها بر آن عقبه سوار کرده بشهر خودش رسانید .

[آنجا سورج‌برب و وزیرانش بزودی علوم را فراگرفتند . می‌دیت سورج‌برب را تهیه‌ٔ عرابه جادوئی نیز آموخت و او عرابه‌ای باسم بوتامن حاصل کرد . پس از آن می‌دیت سورج‌برب را در آن عرابه با وزیرانش سوار کرده بشهر وی باز آورد و[3] با پدرش گفت که

۱ــ د : خاصیتها

۲ــ ح : دشمن

۳ــ ح ، د ندارند : آنجا سورج‌برب . . . . . باز آورد

اینک پسرت استعداد شهنشاهی بهم رسانیده آمد، اکنون من می‌روم و باز خواهم آمد. این بگفت و برفت، و بندوپرب از کمالات فرزند بغایت شادکام گشت.

و سورج‌پرب با وزیرزاده‌ها بر آن عقفه آسمان رو سوار می‌شد و سیر می‌کرد. و بهر طرف که می‌رفت دختران راجه‌ها او را بآن حال تماشا نموده فریفته او می‌شدند و بی اختیار سر براه او درمی‌آوردند، چنانکه در شهر تام‌لهت، دختر بیرت، مدن‌سینا نام مسخر او شد، و دیگر دختر سوبت، چندرکاوتی نام خویشتن (را) بوی سپرد. دیگر دختر راجه کنبیره برن‌سینا نام با وی رام شد. چهارم دختر راجه پورو، حاکم لاوانک، سلوچنا نام، بکام او گشت. پنجم بدیت‌مالا نام دختر راجه چین، راجه سوره، گویا پیکرش از زر ریخته بودند، بدست آورد. ششم دختر کانت‌سین، راجه شهر شری‌کنت، کانت‌متی نام، که در حسن و خوبی رشک حوران بود، مفتون او گشت. هفتم دختر راجه شهر کوشانبی، راجه جنمیجی، که پریشنا نام دارد واله او شد. و برادران این دختران از آن حال غافل بودند، بعد از آن که اطلاع یافتند خشمناک گشته مانند درخت بید لرزان و بی‌آرام گشتند.

و آن راجه‌زاده که[۱] بهنرهای گوناگون آراسته بود، با آن حرمها، که آنها نیز کسب هنر از وی نموده بودند، بر هوا سیر می‌کرد و بسرود و باده‌نوشی عیش و عشرت می‌نمود. و چون تصویر و نقاشی بهشتیان آموخته بود، صورت زنان بدپادران تصویر می‌کرد و از عیش و عشرت پادشاهانه سخن می‌گفت، و آن صورتها را بر شکل حرمهای خود ترجیح می‌داد، و بقصد این کارها می‌کرد، تا آنها خشمگین شوند و در آن تغیر حال که ابروها ترش و چشمان سرخ شده باشد ایشان را تماشا کند و سخنهای شکسته و تند و تلخ از ایشان بشنود و خوشحالی نماید. وگه در گوشه‌های شهر تام‌لهت با مدن‌سینا عیش و کامرانی می‌کرد وگه با دیگری.

وقتی پرهست نام وزیر خود را همراه گرفته بر عقفه بوت‌آسن نام سوار شده بشهر بهیرتار رفت و دختر راجه رنب که تاراولی[۲] نام داشت مسخر خود ساخت و او را گرفته باز

۱ــ ج: راجه زاده بهنرهای

۲ــ ف: تاراوتی

بشهر تامرلپت آمد، و آنجا پلاسنی نام دیگر دختر راجه شهر را گرفت. و برادر پلاسنی از آن حال خبردار شده از دلاوری که داشت برای بردن خواهر خود آمد. و چون او نتوانست کاری ساخت، خالوی او با جمعیت تمام بکومک او رسید. و چون او نیز مغلوب شد، سورج‌ربب فرمود تا سر او را تراشیدند و خواست که آنها را بقتل رساند، اما چون برادر و خویشان زن او بودند، رحم آورده از کشتن آنها درگذشت و رها کرد.

و درین اثنا قاصدی از پیش پدرش رسید و بر آن عقده هوا رو با تمام حرمهای خود سوار شده با حشم و موکب بشهر خود تاکل[1] آمد. و بعد از وی راجه شهر تامرلپت، بپرت نزد پدرش قاصدی فرستاد که پسرت سورج‌ربب دختران ما را بعلوم وهنر فریب داده و بزور برده حلال خود ساخته. لایق حال آنست که شما اینجا بیائید، تا بآئین ملوک سرانجام عروسی آنها نموده شود. چندرربب فرستادهٔ او را عزت داد و ملتمس را اجابت نموده روز دیگر او را رخصت کرد. و چون درمیان راه بسیار بود برهست وزیر زاده را که برای هوا می‌توانست رفت نزد او فرستاد و پیغام کرد که سامان کرده بخدمت می‌رسیم. و برهست در یک ساعت بآنجا رسیده پیغام گزارد و باز گشت و انتظار او را بیان نمود.

چندرربب از رسالت وزیرزاده بغایت راضی شد و او را بنواخت. بعد از آن با حرم خود کیرت‌متی و سورج‌ربب با دو حرمش مدن‌سینا و پلاسنی و[2] وزرا و خادمان نیز بر همان تخت هوارو نشستند و در یک پاس بشهر تامرلپت رسیدند. و مردم آن شهر آمدن ایشان را از هوا تماشا نموده حیران گشتند. و چون بفضای شهر فرود آمد، بپرت استقبال نموده باعزاز و اکرام تمام ایشان را بشهر که در کوچه‌های آن صندل پاشیده بودند درآورده بمنزل بهشت آسا فرود آورد. پس بانواع حرمت و تعظیم خدمت کرد و بآداب و آئین خود کار عروسی و کدخدائی را سر انجام داد و برسم جهیز یک هزار بار زر و طلا و صد شتربار زیور و پانصد شتر دیگر پر از انواع نفایس اجناس جامه‌ها و ظروف مس و روی و برنج و هفت هزار اسپ و پنج هزار فیل و یک‌هزار کنیز صاحب جمال با زیور پاک[3] دو دختر خود داد.

۱- ح : بتاکل

۲- ح : پلاسنی وزرا

۳- ح : پاک

و سورج‌برب را که داماد بود و پدر و مادرش را خلعتهای پادشاهانه پوشانید، و پرهست وزیر و دیگر وزرا را نیز خلعتها داد و نوازش کرد، و مردم شهر را در آن طوی مسرور و معمور ساخت. و سورج‌برب بانواع نعمت از خوردنی و آشامیدنی و عیش و کامراق با حرمهای خود محظوظ می‌بود.

و هم درین اثنا فرستادهٔ راجه رنب از شهر بجرتار رسیده نامه آورد که سورج‌برب بسبب بردن دختر ما اهانتی که بما رسانیده علاج آن بجز مرگ ما نیست، اما چون شما در چنین[1] معامله بملاقات راجه بیرت آمده‌اید و او را خوشوقت ساخته، اگر باین حدود نیز قدم رنجه فرمائید لوازم کار عروسی را بجا آورده خود را ازین حجاب برآوریم.

چندروبرب قاصد او را حرمت داشت و در حضور بیرت پرهست وزیرزاده را با وی همراه ساخته پیغام کرد که سورج‌برب این حرمها را که دختر آن عزیز و دیگر راجه‌هاست بمرحمت خداوندان ولایت عالم بالا بدست آورده، و آن عزیز خود عیب ساخت، بدیدن او نیز می‌آئیم. و پرهست بمهر هوا وری بشهر بجرتار رسیده پیغام راجه چندروبرب گزارد و اعزاز و اکرام یافته برگشت.

و چندروبرب دختر راجه رنب را که تاراولی نام داشت از شهر خود طلبیده با پسر و همه مردم که همراه او بودند متوجه شهر بجرتار شد. و چون بنواحی شهر رسید، راجه رنب باستقبال بر آمده شرایط اعزاز و اکرام بجای آورد و بآئین خود سرانجام عروسی دختر خود نموده بسپرد و بسیاری از اسپ و فیل و زر و جواهر برسم جهیز داد[2].

و درین میان از شهر کانچی پیش راجه رنب قاصدی رسیده پیغام بگزارد و راجه رنب مضمون آن پیغام براجه چندروبرب تقریر کرد که حاکم شهر کانچی برادر منست کنتیور نام، بمن پیغام کرده که سورج‌برب دختر مرا با خود رام ساخته برده. و اکنون ترا با وی چنین پیوند شده، مرا نیز با پدرش ملاقات ده و التماس نمای که منزل مرا بقدوم خود منور سازند، تا من نیز شرایط عروسی بتقدیم رسانیده دختر خود برن‌پونا نام را بسورج‌برب بسپارم. چندروبرب التماس او را نیز قبول کرده اول پرهست وزیر زاده را فرمود تا دختر او را از شهر شاکل آورده نزد پدرش رسانید و روز دیگر با همه مردم و حشم خود بشهر

۱ — م: درین چنین
۲ — د: جهیز و درین

کابیی رفت . و راجه کنبیر پیشواز آمد و بلوازم عروسی دختر را سپرد و اموال بسیار پیشکش کرد .

و در همان مجلس برهست عرض نمود که من سپرکنان بمملکت شری‌کنت رسیدم ، و ناگاه بحاکم آن شهر که کانت‌سین نام دارد مرا ملاقات دست‌داد . و او نیز همچنان گفت که اگر سورج‌پربه دختر مرا که برده است باینجا آورده با شرایط عروسی با خود پیوند ندهد ، من که از غلبهٔ مهر پدر فرزندی مدهوش گشته‌ام قصد جان خود کنم ، باقی اختیار خداوند راست . چندرپربه گفت : برو و دخترش کانت‌متی را از شهر ما برگرفته نزد پدرش برسان که ما نیز آنجا خواهیم رفت ، و برهست همچنان کرد . و روز دیگر راجه چندرپربه بر تخت هوارو سوار شده کنبیر را نیز همراه گرفت و بشهر شری‌کنت رسید . و راجه کانت‌سین باستقبال برآمده ایشان را بمنزل برد و لوازم عروسی بجا آورده دختر را سپرد ودختر و داماد را آن قدر جواهر داد که راجه‌های دیگر را حیرت روی نمود و هم در آن جا[1] بعیش و عشرت می‌گذرانید .

درین میان قاصدی از شهر کوشانبی رسیده پیغام گذارد که راجه جنمیجی می‌گوید که دخترم پریشنا نام را سورج‌پربه با خود رام کرده برده . لایق آنست که بی بیم و هراس او را بر داشته بخانهٔ ما بیارد ، تا شرایط عروسی بتقدیم رسانیده[2] ایشان را بانواع مراحم رخصت مراجعت بشهر ایشان کنیم ، والا میان ما و[3] شما دشمنی مقرر خواهد شد .

چندرپربه را از شنیدن این پیغام دل بهم‌برآمد و خلوت ساخته با نزدیکان خود گفت : هرگاه او باین غرور پیغام کند ، رفتن ما بخانهٔ او چه گنجایش دارد ؟ و سدارت وزیر[4] جواب داد[5] که خداوند را ازین معنی دل گران نباید[6] ساخت که او پادشاه کریم نفس بلند گوهر و صاحب خیر و دلاور ست ، و هیچکس بر وی ظفر نیافته و درین سخن حق بجانب اوست و نفس امر گفته . شما را واجب است که بخانهٔ او بروید ، لیکن اوّل کسی بفرستید تا امتحان حال او کند . حاضران برای سدارت آفرین کردند .

۱- ح : آن بعیش
۲- ح : رسانید و
۳- ح : ما شما
۴- د : سدارته جواب
۵- د : جواب که
۶- د : گران ساخت

پس راجه چندروپ پرهست را فرستاد و قاصد را نوازش کرده با او رخصت کرد[1]. پرهست[2] نزد راجه جنمیجی رفته احوال معلوم نمود و از وی مکتوبی آورده راجه را خشنود ساخت. بعد از آن چندروپ، سورج‌پرب راجه کانت‌سین را همراه گرفته بشهر کوشانبی رفتند. و جنمیجی باستقبال برآمده، آداب خدمت، و عزت بجا آورد و لوازم سور و عروسی بتقدیم رسانیده دختر را بسورج‌پرب سپرد، و یک لک اسپ و پنج هزار فیل پیشکش کرد و پنجهزار شتر بار از قماش و پارچه و جواهر و عطریات و غیر آن داد، و آن چنان شادی کرد که تمام شهر پر از نغمه و سرود گشت و برهمنان را بانعام بسیار معمور ساخت و راجه‌ها را تعظیم داشت.

درین[3] میان گرد و غباری پیدا شده روی هوا شفق گون شد، و آن دلیل ظهور فتنه و خونریزی بود. و از جهات آواز مهیب برخاست، تو گفتی از آمدن لشکر بیگانه خبر می‌داد، و باد ی بس تند و زیدن گرفت که کوه و درختان را بحرکت آورده چنانستی که اینها را بجنگ آسمانیان برمی‌انگیخت. بعد از آن دیدند که لشکر بدیادران از هوا پیدا شده، انوار رویهای ایشان روی هوا را روشن ساخت. و درمیان آنها شخصی را دیدند، در غایت حسن و جمال. و شنیدند که بادفروشی می‌گفت که این شاهزاده دامودر نام پسر اشاد[4] بادشاه بدیادران است. ای سورج‌پرب آدمی‌زاد که ترا بر احوال آسمانی وثوق نیست، سخنم بشنو و سر بپای این شاهزاده عالم بالا بنه. و ای جنمیجی، تو نیز اطاعت او بکن و او را بتواضع و تملق بسیار از خود راضی ساز که این دختر خود را بی جا نسبت کرده‌ای.

سورج‌پرب چون آن لشکر را بدید و این آواز بشنید تیغ و سپر گرفته بخاصیت هنر خود بر هوا برآمد و پرهست و ورپاس و باس و سدارت و پرچناد و سرپدمن و بیت‌بت و شبنکر با سلاح نیز از پی او رفتند. و سورج‌پرب بر دامودر تاخت و دیگران با دیگران بجنگ

۱- ح: فرمود، د: کرد فرمود

۲- ح: و پرهست

۳- ح: و درین

درپیوستند و جنگی عظیم درگرفت . و سورج‌پرب هر سلاحی که دامودر بر وی می‌انداخت ، آنرا بسپر رد می‌کرد و تیغ بر وی می‌زد . و اینها تنی چند معدود بودند و لشکر پدپاداران لکها ، اما نه ایشان را ظفر بود و نه آنها را فتح . و از اعضای دلاوران خون می‌رفت ، و سرها و تنها از هوا در پیش چندرپرب می‌افتاد ، تو گفتی پناه باو می‌آوردند .

و سورج‌پرب با دامودر جنگ بقاعده می‌کرد ، تا آنکه دوال سرش را بریده بر وی ظفر یافت و او را بزیر خود درآورد . و چون خواست که سرش را ببرد ، ناگاه نارابن بر وی رسید و هی زده[1] او را منع نمود[2] . و سورج‌پرب سجدهٔ تعظیم نارابن بجا آورده دامودر را رها کرد و نارابن مخلص خود را خلاصی‌داده[3] برفت . آری ، خداوند وصاحب ، معتقد و مخلص خود را در دنیا و آخرت از آفات و حوادث نگاهبانی می‌فرماید . و یاران و سر لشکران و سایر لشکریان دامودر ، هر یک بجانبی روی نهادند . و سورج‌پرب از هوا فرود آمد و چندرپرب او را بسلامت دیده بغایت شاد کام گشت و تعظیم کرد و راجه‌های دیگر از مشاهدهٔ آن نوع کار پرداز او فریاد تحسین بر آسمان رسانیدند .

درین وقت قاصدی از پیش رای سبت آمده[4] مکتوب آورد ، مضمون آنکه چندرپرب که بادشاه عالی گوهر بزرگ نژادست و در سلک جواهر ملوک گوهریست شاهوار ، او را رای سبت از شهر کنکن از روی ادب و تعظیم عرضه می‌دارد که صبیه[5] او را فرزند آن عالی گوهر برده و این حال موجب شادکامی اینجانب شده . اما چون رسوم این کار بجا نیامده ، التماس دارد که بتشریف آوردن خود و آوردن آن صبیه اینجانب را عزت و آن صبیه را حیات تازه بخشند ، تا بشرایط عروسی او را بخدمت سپرده شود .

چندرپرب قاصدش را نوازش کرده رخصت نمود و پرهست را فرستاده دختر آن راجه[6] مغرب را نزد خود طلبید . روز دیگر باتفاق جنیجی بر مرکب هوارو بجانب شهر کنکن

۱- د : رسیده هی بروی زد

۲- د : جنگ کردن سورج‌پرب با پدپاداران و رسیدن نارابن و او مانع شدن

۳- ح : خلاص نموده

۴- ح : آورده

روان شد. و سبت لوازم خدمت و آداب زفاف و عروسی بجا آورده در جهاز دختر چندان جواهر و زر داد که پورب و دیگران همه بقصور خود اعتراف نموده سر در پیش افکندند.

همانجا[1] قاصد راجه پورو از شهر لاوانک رسیده پیام رسانید که دختر اینجانب سلوچنا نام را فرزند شما آورده و مرا ناخوش نیامده، بلکه[2] بقایت پسندیده افتاد[3]. اکنون مناسب آنست که دختر را بافرزند خود اینجا بیارید، تا شرایط عروسی بجا رسد. چندرپرب فرستاده را عزت داد و رخصت را فرستاده سلوچنا را از شهر خود طلب داشته نزد پدرش فرستاد و خود با پسر و دیگر راجه‌ها و رای‌سبت بشهر لاوانک رفت. و آن راجه نیز لوازم سور و شادمانی بجا آورده دختر و داماد را بزر و جواهر و دیگر اسباب معمور و مسرور گردانید و رایان دیگر را نیز خشنود ساخت.

و هم در آنجا راجه شهر چهن سوره نام قاصدی فرستاده آرزوی آمدن ایشان و آوردن دختر را نزد او فرستاد، و روز دیگر همراه راجه پورو بشهر او روان شد. و او پیش آمده آداب میهمانداری بجا آورد و دختر را بداماد سپرد و از فیل و اسپ و جواهر و دیبای چینی بی‌نهایت پیشکش کرد. پس چندرپرب و دیگر راجه‌ها چند روز همانجا گذرانیدند و سورج پرب هم در خانه[1] خسر با حرم خود بدینسالا کامرانی می کرد.

پس با سدارت وزیر مشورت نموده، چنانچه این راجه‌ها بنوبت پیش و پس آمده بودند، همه را روان کرد و از راجه سوره رخصت گرفته با پدر و مادر و حرم خود و با تمامی مردم که همراه داشت بر آن تخت هوارو برآمد و بجانب شهر خود شاکل روان گشت و مردم شهر آئین بستند و شادمانیها کردند. سورج پرب دیگر حرمها را نیز که در خانه[2] پدران بودند طلب داشت و با همه حرمها بعیش و عشرت می گذرانید. و خلق از بوالعجبی احوال حیران ماندند و آن شهر زینتی دیگر یافت. بعد از آنکه در شهر شاکل چندرپرب با پسرش سورج پرب و وزرا و خدم حرم و شادکام می‌بودند، سدارت وزیر بسخنان و حکایات دلپذیر ایشان را خوشوقت می‌داشت.

۱- ح: و همانجا

۲- ح: بلک

۳- ح: افتاده

(موج دوم[1])

روزی در اثنای حکایت می‌دیت را یاد کردند و بناگاه زمین بشکافت و آوازی سخت برآمد و با وی خوشبو بوزید. و درین میان می‌دیت از آنجا ظاهر شد، با قامتی بس بلند و رنگ سیاه و موی سرخ، مانند داروها که در کوهساران شبها شعله می‌زنند، و لباس او نیز سرخ بود. چندوروب مقدم شریف او را بغایت عزیز داشت و بر کرسی مرصعش بنشاند. و آن بزرگ دیوان بمجرد نشستن گفت که شما از نعمتهای روی[2] زمین حظی وافی گرفتید. اکنون وقت آنست که از نعمتهای دیگر شریفتر ازین بهره‌مند گردید و بر آن رای زنید که بر دشمنانی که آن نعمتها دارند ظفر یابید. پس قاصدان بفرستید و خویشان و دوستان خود را بطلبید، تا با سمیر که سرور بدپادران است ملاقات کرده دشمن خود را که شرته‌شرما نام دارد بدام آوریم و دولت بدپادری از وی بگیریم. و سمیر از دوستان و دوستداران ماست، در رعایت جانب سورج‌ورب نهایت توجه خواهد داشت و دختر خود را نیز بزنی بوی خواهد داد، چه او از جانب مهادیو این اشارت یافته است.

چون[3] می‌دیت این داستان فروخواند چندوروب از روی وثوق امیدواری برجست و دیگران را براه هوا فرستاد، تا دوستان ایشان و یاران دیگر را بیارد. درین میان نارد رکیشر از آسمان فرود آمد، چنان که اشعهٔ انوار دیدارش جهات را منور ساخت. ایشان شرایط حرمت و خدمتش بجا آوردند و بمرحبا زبان گشادند. نارد گفت: مرا اندر فرستاده، و پیغام کرده که شما برای سورج‌ورب که از نوع[4] انسان است از نادانی و جهل که دارید بمشورت می‌دیت رتبهٔ بدپادری قرار داده‌اید. و این خیال شما بیهوده است، زیرا که ما شرته‌شرما را مرتبهٔ بدپادری داده‌ایم، و در طریقهٔ بدپادری که حکم دریای محیط دارد مانند ماه است و[5] بمنزلهٔ همود ماه از دریای محیط برآمده است. و نیز این مرتبه شرته‌شرما را موروثی است. اکنون تو با ما دشمنی انگیخته چرا بزیان خود سعی می کنی، که هر چه تو با وی خواهی کرد، ترا اندر آن زیان خواهد بود. و نیز تو در زمان قدیم ودر جنگ کرده‌ای

۱— ح، د ندارند: موج دوم
۲— ح: نعمتهای دیگر شریفتر ازین بهره‌مند زمین
۳— ح: و چون
۴— د: انواع
۵— د: مانند و

و ما گفته بودیم که جگ‌اشمید بکنی ، که ذکر تمام دیوتاها در آن جگ می‌شود ، و تو سخن ما کار نکردی و بی‌فرمانی ما کردی . دیگر ، باسید پرستش ردر تنها مغرور شده می‌خواهی چنین کارها کنی . و این ترا سودی نخواهد داد ، بلکه[1] سزای این غرور خواهی یافت .

چون نارد این پیغام اندر را بگزارد می‌دیهت بخندید و گفت : اندر این سخن نیک نگفته است ، چه آنچه گفته که سورج‌برب آدمی است و از آدمی کار بدهادران نیاید ، نادانسته گفته ، چرا که او خبر از کار زار سورج‌برب که با داسودر کرده و چها کرده ندارد . و از نوع مردم ، آنها که عالی همتانند همه کارها را می‌توانند کفایت کرد ، چنانکه راجه نهش[2] و غیر او که از نوع بشر بودند[3] ، مگر سلطنت اندر نیافتند ؟ و دیگر آنکه کسی را که مهادیو دولت و سلطنت بدهد ، اندر کیست که او را برهم تواند زد ؟ و اینکه[4] گفته که[5] شرنه‌شرما این سلطنت بدهادری را موروثی دارد ، این نیز بی‌معنی است ، چرا که سلطنت که اندر دارد حق هرنیاپ[6] دیت بود . اندر چرا حق او باطل کرده سلطنت خود گرفت ؟ و اینکه[7] گفته که تو با ما دشمنی می کنی ، این هم غلط است ، چرا که او از محبتی که با شرنه‌شرما دارد با ما دشمنی می کند . و اینکه[8] می گوید که دشمنی کردن وبال است ، این وبال را او خود می کند که با ما دشمنی می کند . و ما خود برای فتح و ظفر کارزار می کنیم ، و این را هیچکس از بزرگان منع نکرده است . ما خود زن رکهشری را را بزور نمی بریم و برهمنی را نمی کشیم . و آنکه گفته که جگ اشمید نکردید بد کردید[9] ، چه سخن است ؟ چه هرگاه ما ردر جگ کرده باشیم دیگر جگها را در جنب او چه اعتبار است ؟ و هر گاه پرستش مهادیو بجا آوردیم ، کدام دیوتا است که پرستش او نشد ؟ چه طاعت همه زیر طاعت اوست . و این که گفته که[10] بطاعت همین یک ردر مغرور شده‌اید ، این نیز نیک نگفته ، چرا که هر گاه مهادیو از کسی خشنود شد دیوتاهای دیگر را

۱- ح : بلک
۲- ح ، د : نهک
۳- ح : بود
۴- ح : اینک
۵- ح : اینک گفته
۶- ح : هرنیاچه
۷- ح : اینک
۸- ح : اینک
۹- ح : نکردید
۱۰- ح : گفته بطاعت

چه محل خشنودی و ناخشنودی باشد؟ زیرا که نور همه کواکب در پیش نور نیر اعظم کم است، چون آفتاب برآمد ستاره‌ها عدم است. اکنون ای بزرگ، مناسب آن است که اینهمه سخنان را باندر بگوی. و ما هر چه می‌خواهیم می کنیم، او نیز آنچه داند و تواند بکند.

چون می‌دیت این سخنان بگفت، نارد باز گشته نزد اندر رفت. و چون او برات چندرروپ از پیغام غضبناک اندر بر خود بترسید. می‌دیت گفت: شما از اندر و پیغام او[1] هیچ بیم مدارید، که اگر او بمدد شرتهشرما با دیوتای بسیار بیاید ما دیت و دانو بیشمار بکومک شما بیائیم. و چون مهادیو بعنایت خود یار و مددگار ما باشد، دیگران را چه قدرتست که با ما توانند برابر[2] شد؟ پس شما بی بیم و دهشت برین کار عزیمت کنید و هیچ غم مدارید. چندرروپ و دیگران همه قول می‌دیت را تصدیق کردند.

بعد از آن برت و دیگر رایان نزد[3] ایشان از پی مهم حاضر شدند و همه را اعزاز و اکرام نمودند و باهم بنشستند. پس می‌دیت با چندرروپ گفت که امشب اسباب پرستش مهادیو آماده سازید و بعد از آن آنچه من بگویم بجا آرید. پس بصحرائی رفتند و پرستش نمودند. و چون آتش پرستی شروع کردند در اثنای آن چندرروپ دید که نندی، خادم خاص مهادیو، با دیگر خادمان همانجا حاضر شد. راجه شادمان گشت و از اخلاص در پرستش بیفزود. و نندی گفت: مهادیو فرموده که من از شما خشنودم، شما از دشمنی اندر هیچ باک ندارید و غمی را راه مدهید، که این پسر تو سورج‌روپ شاهنشاه بدیادران خواهد شد. چون نندی این پیام بگذارد از آن طعام که مهیا شده بود با یاران نصیبی گرفته غایب شد. و چون چندرروپ از آتش پرستی فارغ شد، با می‌دیت بشهر مراجعت نمود[4].

روز[5] دیگر راجه چندرروپ با حرم و فرزندان و وزرا نشسته بود. می‌دیت با راجه گفت که من رازی را که عمری در دل نهان داشته‌ام با تو می گویم. پس گفت که تو

۱- ح: پیغام هیچ
۲- ح: توانند برابر توانند
۳- ح: نرفته
۴- ح: نمودند
۵- ح: و روز

سرا بجای پسر منی که سنبهک نام داشت، و سوورچ‌ورب برادر کوچک نشاه قدیم است که سمندیکه نام بود. و شما هر دو در جنگ دیوتاها و دیتان کشته شدید و درین نشاه پدر و پسر خلوق گشتید. و من آن بدن ترا که در عالم دیتی بود باستعمال داروهای بهشتی محافظت کرده‌ام و در قعر زمین نگاهداشته‌ام. اکنون بانجا رفته بحکمتی که من می‌گویم اندر آن بدن مانند روح در آی، تا همان قوت و شکوه و چالاکی که در آن نشاه دیت بودن داشتی حاصل کنی و بر بدیادران در کارزار غالب آئی. و این سوورچ‌ورب که اوتار سمندیکه است بهمین جسم بادشاه بدیادران می‌شود. چندرورب ازین نوید شاد کام شد.

درین وقت سدارت وزیر با می‌دیت گفت: ای بزرگ دیتان، دلهای ما را تاب دیدن این حال نیست که راجه در بدنی دیگر درآید، و هرگز نتوانم قرار داد که او زنده و سلامت در بدنی مرده حلول نماید. و نیز چون او در بدن دیگر درآید، او هیچ فراموش نکند، چرا که او را معرفت و شناخت نماند، مانند کسی که از دنیا رحلت می کند وهیچکس را یاد نمی آرد. می‌دیت گفت که این درآمدن او در آن بدن بقوت جوگ و باختیار خود است، و شما نیز همه به بینید. و کسی که باین صفت در بدنی[۱] دیگر درآید، او هیچ چیز فراموش نکند. و فراموش کسی می کند که باختیار خود این بدن را می گذارد. و چون این بدن بگذارد، در شکمی حلول کند و بجهت محنتها و المها که در مردن کشیده باشد، همه چیز او را فراموش شود. اما کسی که باختیار خود در بدن دیگر درآید عقل و هوش و حواس او را هیچگونه آفتی و آسیبی نرسد. و حال او را چنان باشد که گویا از یک خانه بیرون آمده بخانهٔ دیگر درمی‌آید. و او همه چیز را بیاد می‌دارد و در عقل و حواس او اصلا تفاوت نمی‌شود، و این طور کسی را جوگیشر و گیانی گویند. شما را هیچ دغدغه ازین کار بخاطرها مرساد، که این راجه بدن بهشتی که هیچ بیماری و ضعف و پیری نداشته باشد خواهد یافت. و شما همه نیز در قعر زمین بروید، تا آبحیات نوشیده بیماریها و پیری از اجسام شما دفع شود.

ایشان همه آن دغدغه از خاطر بر آورده سخن می‌دیت را قبول کردند. و روز دیگر راجه چندرورب با یاران و نزدیکان بهمان عزم بجائی که چندرباگ یعنی دریای چناب و

۱- د: بدن

ایراوتی یعنی دریای راوی یک‌جا شده‌اند روان شدند . و بآنجا رسیده همه راجه‌ها و مردم را آنجا گذاشته چندروپ با سورج‌پرب و حرم خود و باسدارت و دیگر وزرا در همانجا که این هر دو دریا جمع شده‌اند در آمده غوطه زده براهی که در قعر آن بود درآمدند . و راهی دور و دراز رفتند تا بجائی رسیدند که منازل بهشتیان بود . و راجه با همه این مردم در یک منزل درآمد[۱] .

و درین میان لشکر بدیادران از هوا بر سر آن راجه‌ها که بر کنار دریا مانده بودند ریخته بخاصیتهای بدیادری و قوت جادوگری دست و پای آن راجه‌ها را از کار برده[۲] تمامی حرمهای سورج‌پرب را بدربردند . اما همان لحظه آوازی از غیب شنیدند که ای شرته‌شرما، ای وبال اندوز، تو که این حرمهای شاهنشاه بدیادران را می‌بری بغایت بد می کنی ، زیرا که وقتی که در حرمهای او نظر بد کنی با تمامی لشکر خود برجا می‌میری . ترا باید که مانند مادران ادب و عزت آنها بجا آری . و ما همین لحظه ترا هلاک ساخته اینها را از دست تو رها می کردیم ، اما درین سببی و حکمتی هست . اکنون تو برو .

چون سروش غیبی این سخنان گفت ، تمام لشکر بدیادران غایب شد . و پربت و دیگر راجه‌ها از آن غصه که حرمهای سورج‌پرب[۳] را شرته‌شرما برد ، قصد جان خود کردند ، و بالفور آوازی از هوا شنیدند که ای راجه‌های غمدیده ، از برای این حرمها شما غمی بخاطر مرسانید[۴] که آنها را آفتی[۵] نمی‌رسد و شما را دیدار آنها نصیب خواهد شد ، از قصد خود بگذرید . راجه‌ها باین سروش تسلی یافته همانجا انتظار می‌بردند .

و آنجا در قعر زمین مے‌دیت با چندروپ گفت که اکنون من بیان حکمتی می کنم ، تو گوش با من دار ، که طریق درآمدن در بدن دیگر بطریقه جوگ با تو می گویم . این بگفت و حکمتی که با کس نتوان گفت و در سانک‌شاستر مذکور است از برای درآمدن در بدن دیگر با وی بیاموخت . و گفت که مطلب اصل اینست ، اگر دیگر[۶] چیزی را

۱— د : در یک در آمد
۲— د : برد
۳— ح : سورج را
۴— د : میرساند
۵— د : آفتی و ، ح : و ایشان را شما
۶— د : اگر چیزی

مطلب گویند مطلب نیست . و کیانی و دانشی[1] که از آن توان گفت این است و اختیار هم این است ، و خداوندی و سروری که اندر آن صفت اکما یعنی اقرس و حدس و صفت صفت دیگر است این است . و دیوتاهائی که صاحب این حالت‌اند آنها نجات را در جنب این هیچ نمی‌شمارند ، و کسانی که بریاضت و تسبیح و اوراد بسیار این مرتبه حاصل کرده‌اند بهشت و لذات آن را بخاطر راه نمی‌دهند . و درین باب حکایتی می گویم .

(حکایت[2])

در زمان پیشین کال نام برهمنی بود که بمعبد پشکر رفته شب و روز بذکر خدا مشغول همی بود ، چنانکه بیست هزار سال از عمرش درین کار بگذشت . بعد از آن از میان سر[3] او شعله‌ای ظاهر گشت ، چنانکه از حرارت و افراط نور او راه بر سدان بسته شد و خلق سه عالم سوختن گرفت . پس برمها و اندر نزد او آمده گفتند : ای برهمن مرتاض ، ازین شعله که از سر تو برمی‌آید خلق عالم می‌سوزد . تو ازین ریاضت مدعائی که داری بگوی ، تا ما آنرا بتو کرامت فرمائیم . برهمن گفت که مطلب و مدعای من بغیر از ذکر خدا چیزی نیست . و هر چند برمها و اندر مبالغه از حد گذرانیدند ، برهمن هیچ نطلبید . اما از آنجا که بود برخاسته بجانب کوه هماچل رفته بذکری که داشت مشغول شد ، و با آنکه آنجا هوا در غایت سردی است هیچ اثر در آن شعله نمی کرد و افزونتر می گشت .

پس اندر حوران را بجهت فریفتن او فرستاد ، تا از آن حال بیفتد ، و آن آزاده منش آنها را ببرگ کاهی نشمرد . وچون همه آنها ناامید برگشتند ، جمله دیوتاها جمع آمده ملک‌الموت را نزد او فرستادند ، تا با وی گفت : ای برهمن ، آدمی را با چندین درازی عمر در عالم باقی ندارند ، نباید که تو بقای دایمی برای خود بیندیشی . اکنون این قالب

۱ــ د : دانش

۲ــ ح ، د ندارند : حکایت

۳ــ ح : میان فرق سر

را بگذار و حکم خداوند سبحانه که بفنای هر چه موجود شود ثابت شده است بجای آر.

برهمن گفت: اگر مدت عمرم بسر آمده، توقف روا مدار و روح مرا قبض کن، که من باختیار خود ترک بدن نخواهم کرد، چه خود را خود کشتن بر خود ظلم کردن است. ملک‌الموت چون بر قبض روح او قادر نبود بازگشت.

چون اندر دید که[1] ملک‌الموت هم کاری نتوانست کرد دست برهمن را گرفته به‌بهشت برد، و برهمن آنجا نیز خاطر از لذات بهشتی بکلی واپرداخته شب و روز بذکر مشغول می‌بود. پس دیوتاها او را از بهشت بزیر آوردند. برهمن باز بجای خود در کوه هماچل آمد و بار دیگر اندر و دیگر دیوتاها با وی گفتند که از ما مرادی بخواه و درین معنی الحاح بسیار کردند.

درین اثنا راجه اجواک بآنجا رسید و[2] بر حقیقت حال او مطلع شده با وی گفت: ای بزرگوار، از دیوتاها چیزی نگرفتی، از من چیزی قبول کن. برهمن تبسم نموده گفت که تو بمن چگونه چیزی توانی داد؟ که من از دیوتاها هیچ چیز قبول نکردم. راجه اجواک گفت: اگر من قدرت ندارم که بتو چیزی بدهم، تو که می‌توانی بمن چیزی عنایت فرمائی. برهمن گفت که آنچه می‌خواهی بطلب، تا من بدهم. راجه با خود اندیشید که عطا کردن من ببرهمن موافق طریقت بود، و گرفتن من از وی بی طریق. پس از سخن گفتن خود پشیمان شد.

و درین[3] اثنا دو برهمن نزاع کنان بآنجا رسیدند و نزد راجه مرافعت کردند. یکی ازیشان گفت که این شخص بمن گاوی داده است و من آن را بوی باز میدهم و او نمی‌گیرد. آن شخص گفت که او اول این گاو را گرفت و من از وی نه‌طلبیده‌ام و بزور می‌خواهد که دادهٔ مرا بمن باز گرداند. بایستی از اول نگرفت، اکنون رد کردن برای چیست؟ راجه گفت که جهل کردن در کارها بغایت بد است، و کسی که از کسی چیزی گرفته باشد وآنرا خواهد که باز گردانیده بوی بدهد جهل است، و صاحب این جهل وبال اندوز.

۱– د ندارند: ملک‌الموت . . . . دید که

۲– ح: رسیده بر

۳– د: همین

چون اندر این عالم رسید با راجه گفت که پس تو ازین برهمن برضای خود چیزی طلبیده‌ای و او بتو میدهد، تو چرا نمیگیری و موافق داوری خود نمیکنی؟ راجه را جواب نماند. پس ناچار با برهمن گفت که نیمی از ثواب ذکر خود بمن بده. برهمن قبول کرد ونصف ثواب ذکر خود بوی داد. و چون راجه این مراد یافت، بهر مهمی و کاری که روی می‌آورد، ساخته می‌شد و بدلخواه او برمی‌آمد. و برهمن نیز در عالم مهادیوی درجهٔ بلند یافت و مدت چندین کلپ آنجا بوده بعالم زمین آمد. و اینجا صادی یافت که کمی و افزونی را در آن گنجایش نبود، و آن حالتی بود که باوجود آن اصلا از بهشت یاد نکرد. وازینجهت خردمندان عارف از لذات بهشت دل واپرداخته بطلب رضای ایزدی و خشنودی خداوندی سبحانه[1] ساخته اند:

خستگان غم عشق از تو ترا می‌طلبند

می‌دیت چون این حکایت تمام کرد با چندرورب گفت که تو این مرتبه و این حالت یافته‌ای، بی توقف در بدن خود درآی. راجه خوشحال شد و باتفاق می‌دیت با پسر و حرم و سدارت و دیگر وزرای خود در طبقهٔ دوم از قعر زمین رفت. و همه دیدند که شخصی بر تختی خفته است و بدنش را چنانچه از مالیدن روغن راحت شود، از آن داروها که بر وی مالیده‌اند راحتی حاصل شد، اما بتغیر در نظر می‌آید. و در گرد او دختری چند از نوع دیتان نشسته‌اند. می‌دیت با راجه چندرورب گفت که این بدن تست و اینها زنان تواند که در آن نشاه با تو بودند. اکنون تو درین جسد در آی. پس چندرورب، بطریقی که می‌دیت او را تعلیم کرده بود، این بدن خود را گذاشته در آن جسد در آمد، و آن جسد، مانند شخصی که از خواب در آید، قاژه کرد و[2] چشمها بدست خود مالیده بگشاد و از آن تخت برخاست. و از آن زنان که در گرد او بودند فریاد شادی برخاست و همه گفتند: العیش که خداوندگار ما ستیته زنده شد.

سورج‌ورب و دیگران همه از مشاهدهٔ آن حال که بدن چندرورب در رنگ مرده‌ها بی حرکت ماند و این مرده زنده برخاست غمگین شدند. و آن ستیته که چندرورب باشد گویا از خواب بیدار شد و فی‌الحال بپای پدر خود که می‌دیت است افتاد. و[3] می‌دیت او را در

۱— د: خداوندی ساخته اند   ۲— د: کرد چشمها   ۳— د: افتاد می‌دیت

کنار گرفت و بحضور همه از وی پرسید که ای فرزند، تو از هر دو نشاه خود خبردار هستی؟ گفت: آری، و نشاه سنیته‌ای و چندروپی را بیان کرد و گفت که اول زنان من دختران دیتان بودند. بعد از آن نامهای این زنان خود نیز گفت و نام پسر خود سورج‌پرب و دیگران بتمام بیان کرد. پس گفت: اکنون که وجود چندروپی گذاشته بدن سنیته‌ای یافتم، جسد چندروپی را نیز نگاه می‌دارم که آن نیز مرا بکار می‌آید. و سورج‌پرب و دیگران چون این معامله از چندروپ دیدند بغایت خوشحال گشتند و سنیته را مدح گفتند.

بعد از آن می‌دیت سنیته را با سورج‌پرب و دیگران از آنجا بشهری دیگر برد. شهری دید از زر و لعل، و اندر آن شهر چشمه‌ای بود از آب زلال که بر اطراف آن زمرد را کار فرمودند. بر کنار آن نشستند و آب از آن بخوردند. و بخوردن آن آب، تو گفتی مستانه بودند، بهوش باز آمدند، در خواب بودند که بیدار گشتند و بصورت بهشتیان نورانی شدند و قوت و چالاکی ایشان برافزود.

پس می‌دیت با سنیته گفت که اکنون بیا و والدهٔ خود را به بین. پس او را با تمام مردمانش بطبقه چهارم برد. و آنجا شهری عظیم دیدند که هر محله از آن شهر شهری دیگر بود. پس محله‌ای دیدند که عمارتش زرین بود و ستونها مرصع بجواهر و لآلی. در آنجا زن[1] می‌دیت که مادر سنیته باشد لیلاوتی نام بود در غایت حسن و جمال، غیرت حوران بهشتی، و در گرد او دختران دیتان پیرایه‌ها بر خود بسته نشسته، بمجرد دیدن پسر بر پای خاست و سنیته سلام کرده سر بپای مادر افکند. و مادر گریهٔ شادمانی کرد، پس او را در[2] کنار گرفت و می‌دیت را تحسین و آفرین بسیار کرد و[3] گفت: این[4] جگر گوشهٔ مرا چگونه آوردی؟ بعد از آن می‌دیت گفت که آن پسر دیگر سمندیکه نام که داشتی، او پسر این پسرت شده درین نشاه وجود گرفته، و او این سورج‌پرب است. و مهادیو او را بهمین بدن شاهنشاه بهادران خواهد کرد. و لیلاوتی ازین نوید شادمان گشته بجانب سورج‌پرب نظر کرد و او نیز سر بپای لیلاوتی افکند. لیلاوتی گفت: ای فرزند، اول سمندیکه بودی، اکنون که سورج‌پرب شده‌ای هم بغایت زیبائی.

۱– ح: در آنجا می‌دیت ۲– د: را کنار ۳– د: کرد گفت ۴– ح: ای

بعد از آن می‌دیت درین شادمانی دختر خود مندودری و بیبکن برادر راون[1] را یاد کرد، و ایشان حاضر شدند و از آن شادمانی و طوی تمتع گرفتند. پس بیبکن با می‌دیت گفت که اگر بسخن من[2] کار کنی، حرف با تو بگویم. پس گفت: ای بزرگوار، درمیان دیتان بزرگ و سعادتمند توئی. مناسب آنست که بادیوتاها خصومت نه انگیزی که ما را از نزاع کردن با ایشان جز زیان کاری حاصل نباشد، چه در کارزار همیشه دیوتاها دیتان را می‌کشند، و هرگز هیچ دیت دیوتا را نکشت. می گفت که من بقصد با آنها بنیاد نزاع نخواهم کرد، اما اگر اندر بنیاد ستیزه کنند، تحمل هم نتوان نمود. دیگر آنکه دایم دیوتاها دیتان ما را بفریب و دغل کشته‌اند. چون این حرف و حکایت درمیان ایشان شد، مندودری و بیبکن بمقام خود رفتند.

بعد از آن می‌دیت، ستیته و سورج‌برب را با تمام مردمشان بطبقهٔ سیوم برای دیدن راجه‌بل‌دیت برد و آنجا روضه‌ای دیدند نمودار بهشت. و بل‌دیت در آنجا مقید بود، در برش حمایل جواهر و بر سرش تاج مرصع و در گرد او دیت و دانو بسیار نشسته. پس ستیته و غیر او همه به نوبت سر بر قدم او نهادند. او نیز همه را فراخور حال عزت داد، و می‌دیت سرگذشت ایشان را نزد او بیان نمود. بل‌دیت پرهلاد و دیگر دیتان را پیش خود خواند و همه را اکرام کرد، و همه خوشحال شدند. پس بل‌دیت با ایشان گفت که این چندربرب دیگر باره جسد سابق را یافت و ستیته شد. و این سورج‌برب که سمندبکه بود و اکنون آدمی شده[3] بوجود آمده شاهنشاه بدیاداران خواهد شد. و من از نوید خوبی حال ایشان گویا ازین قید خلاص و نجات یافتم و بوجود آنها ما را همیشه فتح و ظفر خواهد بود. و چون این سخنان را شکر که اوستاد دیتان است شنید، گفت: کسانی که بصدق و راستی کار کنند، همیشه بفتح و نصرت باشند. پس باید که شما همیشه بر نیکو کاری مستقیم‌الحال باشید و سخن مرا بکار بندید. دیتان گفتند که ما همه سخن ترا بجان قبول داریم.

بعد از آن خداوندان هر هفت طبقهٔ زمین برای شادمانی آمدن ستیته و اتباع او آمدند

۱ــ ح: این اسم در متن سانسکریت جا پی نیامده است.

۲ــ ح: سخن کار

۳ــ د: شد

و همه شادی کردند . دوین وقت نارد بآنجا رسید و همه باستقبال او شتافته لوازم پرستش و تعظیم بجا آوردند . نارد با دیتان گفت : صرا اندر فرستاده و پیغام کرده که از زنده شدن ستیته مرا خرمی روی داده ، اما این نصیحت من بگوش رضا بشنوید و بعد ازین با ما بر سر نزاع نباشید ، و چون شرته‌شرما از قبیله‌ٔ ماست بر حال او نیز حسد نبرید . پرهلاد در جواب نارد گفت : بلی ، زنده شدن ستیته چرا اندر را خوشحال نسازد ؟ و ما در خدمت اوستاد خود شکر از اندیشه‌ٔ نزاع و خصومت با شما توبه کرده‌ایم . اما اگر شرته‌شرما بحمایت شما بر سر نزاع و جنگ شود ، آن زمان ما معذور خواهیم بود ، و الا هرگز ما بی تقریب نزاع نخواهیم کرد . اما چون مهادیو ما را تابع سورج‌پرب ساخته از فرمان مهادیو و اس سورج‌پرب بیرون نخواهیم بود . نارد چون این جواب شنید غایب شد .

بعد از آن شکر با دیتان گفت : غالباً[1] اندر بی خیال نزاعی نیست ، اما چون مهادیو برما نظر عنایت دارد اندر چه وجود داشته باشد ؟ دیتان همه تصدیق سخن شکر نمودند . بعد از آن پرهلاد که در[2] طبقهٔ چهارم می‌بود و دیگر دیتان هفت طبقه بتمام واجه بلی را وداع کرده هر یک بمقام[3] خود رفتند و ستیته و سورج‌پرب نیز برخصت او بمقام خود آمدند .

اس لیلاوتی با ستیته گفت که ای فرزند ، میدانی که این زنان تو همه دختران بزرگان اند . یکی تیجسوتی دختر کبیرست ، دوم منگلاوتی دختر تمبر زکیشر ، و تو اینها را در نشاء چندرپرلی بدست آورده بودی . و نیز میدانی که کیرت‌متی که دختر برباس است ، بقایه فرمان بردار تست ، باید که تو این هر سه حرم را بیک نظر به‌بینی .

و چون مادر سفارش این سه حرم نمود و شب در آمد ، ستیته بخانهٔ[4] تیجسوتی رفت و از لذتهائی که در نشاء سابق یافته بود[4] بتجدید بهره گرفت . و سورج‌پرب نیز در منازل خود با حرم و خدم خود شب کرد ، اما در اندیشهٔ آنکه با وجود حرمها چگونه خواب توان کرد نخسپید و همچنان تکیه کرده بیدار بود . و برخست بجای خود از غم آنکه این کاری که پیش دید همت ساخته‌ایم کی بر آید و چگونه شود نیز بیداری می کشید . و دیگر خادمان و اهل حرم همه خواب کردند .

۱ــ د : غالباً نه اندر ۲ــ ح : که طبقه ۳ــ د : مقامی ٤ــ د : یافته بتجدید

درین میان دختری صاحب جمال با همزاد خود آمد و ایشان این هر دو نازنین را دیده هر یک با خود گفت که آفریدگار اینها را با چنین حسن آفریده و در قعر زمین نگاهداشته ، تا قدر خوبی حور زادان روی زمین را نشکنند . و سورج‌پرب درین اندیشه بود که آیا این حور زادان از کجا اند ؟ وآن دختر پیش آمده از میان آنهمه مردم سورج پرب را تکیه کرده یافت ونشانهای دولتمندی وفر شاهنشاهی در وی ظاهر دید ، با همزاد گفت که دست بر پای وی بنه ، تا بیدار شود ، همچنان کرد . سورج‌پرب چشم بگشاد و گفت چه کسانید و چه نام دارید و اینجا برای چه آمده‌اید ؟ همزاد گفت که این حور زاد دختر اصیل پسر هرنیاچه است که سرخیل دیتان است و در طبقهٔ دوم می‌باشد . نامش کلاوتی است و پدر را بجای جان است و از پدر خود اوصاف حمیدهٔ شما شنیده که گفت سورج‌پرب که اوتار سمتدیکه است و شاهنشاه بدیادران خواهد شد اینجا آمده است ومن دختر خود کلاوتی را بوی خواهم داد . بنا بر آن بی اختیار شده مرا همراه گرفته[1] بدیدن دیدار شما آمده .

سورج‌پرب در اثنای شنیدن این سخن خود را بخواب انداخت ، تا امتحان حال آنها کند . اینها چون او را خفته پنداشتند ، پیش پرهست رفتند و حال خود گفتند که ما نزد سورج‌پرب آمده بودیم و او در خوابست ، اکنون چه کنیم ؟ پرهست فی‌الحال نزد سورج‌پرب آمده گفت : ای صاحب ، بیدار شو . سورج‌پرب گفت : مرا خواب کجاست ؟ من بیدارم . وعجایبی تماشه کردم و آن اینست که همین لحظه پری پیکری با همزاد خود که مانند او در سه عالم ندیده‌ام اینجا آمد و بیک چشم زدن دل مرا از دست برد . زود باش واو را بجوی که همین جا خواهد بود[2] .

پرهست بیرون آمد و پری پیکر را با همزادش یافت و با وی گفت که من برای خاطر شما صاحب خود را بیدار کردم . اکنون پیش او بیائید که او فریفتهٔ تر شده ، تو نیز از دیدار او محظوظ خواهی شد ، و او را خود زندگی بی تو محال است . پری پیکر از حیا نتوانست خود پیش رفت . پرهست دست او را بگرفت و نزد سورج‌پرب برد . سورج‌پرب گفت : ای سنگدل ، من در خواب بودم وتو در اندرون من در آمده دلم را بدزدی بردی[3] ، این

---

۱ — ج : گرفته و بدیدن
۲ — د : خواهد پرهست
۳ — بدزدی این

ی[1] روا باشد ؟ اکنون که ترا بدزدی گرفته‌ام ، تا دل خود بدست نیاورم ترا نگذاوم . پری پیکر از شرم جواب نداد ، اما همزاد او گفت که پدرش دانسته او را بدزدی نزد تو فرستاد ، او چگونه دل ترا نبرد ؟ تو هر نوع که میدانی این دزد را سزا ده .

چون سورج‌پرب این اشارت و[2] بشارت یافت ، خواست که او را در کنار گیرد . پری پیکر گفت : زنهار ، که بی طریق نکنی که من بکرم . پرهست گفت این چه بهانه است ؟ تو بطریق گندرب بیاه بر صاحب ما حلال شده‌ای . پرهست این بگفت و بیرون آمد و همزاد او نیز بر آمده خانه را خلوت ساخت . و سورج‌پرب بآن پری پیکر یکدل و یکجان شده کام دل برگرفت و شب را بعیش و سرور گذرانید . و چون روز شد کلاوتی بمنزل خود رفت و سورج‌پرب نزد پدر و می‌دیت آمد که با همه مردم یکجا جمع آمده بودند.

بعد از آن همه نزد پرهلاد رفتند و او تعظیم ایشان بجا آورده با می‌دیت گفت که ما را برای زنده شدن سنیته شادی و طوی باید کرد ، اکنون جشنی ترتیب بدهیم . می‌دیت گفت : نیک[3] آید . پس بفرستادند و تمامی دیتان هفت طبقه[4] زمین را طلب کردند . اول راجه‌بل‌دیت با توابع ، بعد از آن بکتاچه با جمعیت خود ، پس پرکنپن ، پس دوسکیت ، دیگر مهمانای و دیگر دیتان با سپاه و حشم خود هزاران هزار آمدند و ایشان لوازم اکرام و تعظیم آنها بجا آوردند . جشنی و بزمی ترتیب یافته بود ، وسعت آن صد فرسنگ و فرش آن همه زرین و گوهرین و ستونهای خانه‌ها از لعل . پس پرهلاد و سنیته و سورج‌پرب و دیگر مهمانان هر یک بجای خود نشستند بعد از آن همه در آن آب گنگ غسل کردند ، پس طعامهای بهشتی تناول نمودند .

در[5] اثنای طعام خوردن دختر پرهلاد مهلکا نام باشارت پدر در آن مجلس حاضر شد ، ازینکه که دیدارش جهان[6] را منور ساخت و دیده‌ها از دیدنش آب حیات اندوخت ، تو گفتی ماه دیگر در زمین پیدا شد . سورج‌پرب با آنکه حرم بسیار داشت ، دلش بی اختیار بجانب او رفت . آن پری پیکر نیز سورج‌پرب را درمیان آنها مانند کام‌دیو یافته دل اندر وی دربست ، چنانکه واله او شد . و بر اهل مجلس تعشق ایشان با یکدیگر ظاهر گشت .

۱– د : این روا ۲– ح : اشارت بشارت ۳– د : اینک
۴– ح : و در ۵– ح : جهات ۶– ح : بر

پس پدرش پرهلاد دختر خود را بجانب خانهٔ خود فرستاد. و بعد از آن مردم مجلس هریک بمقام خود رفتند و سورج‌پرب نیز بخانهٔ خود آمد.

و چون شب در آمد، کلاوتی که شب گذشته نزد او آمده بود باز آمد[1] و هر کس در آن خانه بود بیرون رفت و ایشان باهم عشرت و کامرانی کردند. و درین اثنا آنجا مهلکا دختر پرهلاد بیقرار شده با دو کنیز[2] بمنزل سورج‌پرب رسید. چون خواست که بدرون در آید پرجناد[3] وزیر بیدار شد، گفت: لحظه‌ای توقف کن، تا من صاحب خود را واقف سازم. پری پیکر خشم گرفت. پرجناد[4] آزردگی خاطرش دریافته با وی گفت که صاحب من در خوابست، من او را بیدار سازم. این بگفت و فی‌الحال سورج‌پرب را خبردار ساخت. و او کلاوتی را همچنان در خواب گذاشته بیرون بر آمد، و مهلکا را با دو کنیز دید. از روی انبساط و نشاط گفت: خوش آمدی، ای مقصود من، بیا و ساعتی بنشین. مهلکا بنشست و پرجناد نیز آنجا بود.

سورج‌پرب گفت: چون تو از مجلس[5] وداع ناکرده رفتی، همانا مرا بی اعتبار ساختی. اما با وجود آن از نیم نگاهی که بسوی من کردی ما را محظوظ گردانیدی. مهلکا گفت: در آن گناه من نبود که من از شرم زیاده ازین در مجلس بودن نتوانستم. پس سورج‌پرب دست او را گرفت و باندرون خانه در آمد. پری پیکر را از بیم رعشه بر تن افتاد. با سورج‌پرب گفت که زینهار دست از من بدار که بی فرمان پدرم صحبت داشتن روا نباشد. پرجناد با وی گفت که هر بکر بطریق گندرب بیاه حلال شود، و پدرت ترا هم باین شاهزاده خواهد داد. ما این معنی را دریافته‌ایم، تو هیچ اندوه بخود راه مده. و دیگر آنکه پیش بزرگان آمدن و اینچنین بهانه پیش آوردن لایق نباشد.

ایشان درین سخن بودند که کلاوتی از خواب در آمده سورج‌پرب را ندید. برخاست و بیرون آمد، دید که او با مهلکا نیز همان حال پیدا کرد، و سورج‌پرب از حیرانی خاموش ماند. و در آخر کلاوتی پیش مهلکا رفت و گفت: خیر باشد، خوش آمدی، شب کجا

۱– ح: بود و
۲– ح: کنیزک
۳– ح، د: پرکیاد
۴– ح، د: پرکیاده
۵– د: مجلس از من وداع

بردی و بکجا آمدی؟ هم مرحبا گفت و هم هزل کرد. مهلکا گفت کجا آمدی گفتن چه معنی دارد؟ این خانهٔ منست، و تو میهمان منی. کلاوتی تبسم نمود، گفت: راست است، اینجا بسیار کس بمهمانی آمده است و تو همه را میهمانی میکنی. مهلکا گفت: من با تو از روی دوستی حرف میزنم و تو بیشرمانه سخن می‌گوئی. و من مانند تو نیستم، چه تو بی دستوری پدر بطور خود آمده‌ای و بر جامهٔ خواب مرد بیگانه نشسته‌ای و در خلوت تنها با او خواب کرده‌ای و من باشارت بزرگان خود آمده‌ام. و این میهمان پدر منست و خانهٔ خانهٔ ما. و نیز من با دو خدمتگار همراه آمده‌ام و تو تنها آمده‌ای. کلاوتی ازین سخنان درهم شده برفت. و مهلکا نیز از سورج‌برب رخصت گرفته بمنزل خود رفت و از روی طنز گفت که تو بسیار دوستی، با تو بسر بردن بغایت مشکل است.

سورج‌برب از آن حال بغایت آزرده شد. و چون کلاوتی خشمناک رفته بود پرباس را در عقب کلاوتی و برهست را از پی مهلکا فرستاد و خود با پرچناد انتظار آمدن آنها می‌برد، تا آنکه پرباس که در طبقهٔ دوم رفته بود آمد و گفت: من بقوت علم و هنر بآنجا رفتم، دو کنیز با هم حرف می‌زدند. یکی با دیگری می گفت که صاحب زادهٔ ما کلاوتی امروز آزرده طور ست، دیگری گفت که من سبب آنرا می‌دانم که او پیش سورج‌برب که اوتار سمندیکه است و الحال در طبقهٔ چهارم از زمین می باشد رفته بود و از عشق او بی اختیار شده خود را بوی سپرده. بعد از آن مهلکا دختر پرهلاد آنجا آمد و او را با وی گفتگو واقع شده بجنگ رسیده و او از غصه قصد خود کرد. و خواهرش سکاوتی در میان جان او در آمده او را از آن باز داشت و اکنون بر تخت خود بر آمده تکیه کرده است. من باندرون خانه در آمدم و دیدم که هر دو خواهر بر تخت تکیه کرده باهم حرف می‌زدند و هر دو در عشق بی نظیراند.

و در همین وقت برهست نیز آمد و گفت: وقتی که من بخانهٔ مهلکا رفتم از نظر آنها پوشیده درآمدم. او نیز با آن دو کنیز همان لحظه بخانه رسیده بود و بر تخت برآمده غمگین وار نشسته و دوازده پرستار در گرد او ایستاده. یکی از آنها با مهلکا گفت: تو این همه ملول و غمگین چرائی؟ اکنون که استعداد عروسی تو می کنند موجب این همه ملالت

چیست؟ سهلکا گفت: عروسی چیست و این سخن که می‌گوید؟ بعد از آن همه باتفاق گفتند که همچنین است که وقت عروسی تو نزدیک است، و این سخن مادرت با ما گفته است، و ترا بسورج‌برب میدهند، و بما فرموده که ترا مشاطگی کنیم و بلباس و زیور بیارائیم. زهی زندگانی تو که شوهرت سورج‌برب است که از آوازهٔ[1] حسن او هیچ زن نیست که شب خواب می کرده باشد. و این کس شوهر تو خواهد بود، تو چرا دلگیر و ملول باشی؟ ما را غمگین و ملول باید بود که تو از صحبت او کامیاب شدی ما را بکلیه فراموش خواهی کرد. سهلکا گفت: مگر شما او را دیده‌اید که اینهمه مخطوظ شده‌اید؟ گفتند: آری، دیده‌ایم، لیکن کدام زن است که او را دیده یا ندیده وصفش شنیده که دل از دست نداده؟ سهلکا گفت: من بپدر عرض کنم که همه شما را نیز بوی بدهد که من نمی‌خواهم که شما از من جدا باشید. و اگر شما گوئید که عروسی تراست نه دیگران را، او همین تنها مرا نخواهد داشت، بلکه[2] چندین دانو و دیت دختران خود بوی خواهند داد و از آدمی زاد نیز زن بسیار دارد و دیگر نیز فراهم خواهد آورد. پس مرا ازین چه نقصان باشد؟ بلکه بودن شما مرا موجب خوشحالی و سرور خواهد بود، زیرا که شما همه خواهر خوانده‌های منید و من از شما تاب جدائی ندارم. من با پدر گفته البته این کار را سر انجام خواهم داد.

برهست می‌گوید که چون من این سخنان ازیشان شنیدم و بر حقیقت حال ایشان مطلع شدم بخدمت تو آمدم و سورج‌برب را از شنیدن این سخنان دلپذیر خواب از سر پرید و شب را بسرور و شادمانی گذرانید.

و روز دیگر میدیت و سنیته[3] و سورج‌برب با وزرا بخدمت و مجلس پرهلاد رفتند. پرهلاد بعد از ادای لوازم احترام ایشان با سنیته گفت که امروز دختر خود سهلکا را بسورج‌برب بزنی میدهم که دیگر بهیچوجه از عهدهٔ اکرام و اعزاز شما برنمی‌توانم آمد. سنیته گفت: تو بزرگ و آنچه آداب بزرگان است از تو بفعل می‌آید. پس پرهلاد مجلس عقد بیاراست و سهلکا را بسورج‌برب سپرد و هر چه از جواهر و لعل و قماش داشت برسم جهاز بدختر

۱ــ ح: که آوازه ۲ــ ح: بلک

۳ــ در نسخه های خطی درپای اسمار سنیتهٔ آمده است.

و داماد داد و توده‌های زر چون قله‌های کوه سمیر پیش آورد . بعد از آن سهلکا با پدر گفت که چون مرا بشوهر دادی این دوازده خواهر خواندهٔ مرا نیز بوی بسپار که ما باهم باشیم . پرهلاد گفت : اختیار آنها بدست من نیست ، بلکه برادر[1] من اینها را از جای بدست آورده است . و چون شب در آمد سورج‌پرب بمنزل سهلکا در آمده شب را بعیش و کامرانی گذرانید .

و چون روز شد پرهلاد بمجلس بنشست . اسیل که سرخیل دانوان بود گفت که امروز شما همه بمنزل من قدم رنجه فرمائید که سورج‌پرب را میهمان میکنم . و اگر شما مناسب دانید دختر خود کلاوتی را نیز بوی نسبت کنم . همه گفتند : مناسب است . پس همه باتفاق بمنزل اسیل بطبقهٔ دوم از زمین روان شدند و بیک لحظه آنجا رسیدند . اسیل میهمانداری و طوی بتقدیم رسانیده دختر خود کلاوتی را بسورج‌پرب نسبت کرد و آنچه پرهلاد در جهاز دختر خود داده بود او نیز داد . و سورج‌پرب همانجا از آن ماه پیکر کامیاب شده آن شب بشادکامی گذرانید[2] .

و روز دیگر دراوو نام سردار دانوان التماس نمود تا منزل او را محل سرور سازند . و او ایشان را بطبقهٔ پنجم برده لوازم میهمانی بجا آورد و دختر خود کمداوتی را بسورج‌پرب سپرد . و چون شب در آمد سورج‌پرب بمنزل کمداوتی خرامیده از وصال او کام یافت . و روز دیگر تنکچه نام دیگری از سروران دانو که در هفتم طبقهٔ زمین بود ایشان را به درخواست بمنزل خود برده منووتی نام دختر خود را بسورج‌پرب داد . و سورج‌پرب شب هم در آن طربخانه با وی بعشرت گذرانید . و روز دیگر صاحب طبقهٔ ششم سمای نام ایشان را میهمانی کرد و دختر خود سیدرا نام را که همچون سبزهٔ نورسته سبز فام بود در سلک ازدواج سورج‌پرب در آورد و او آن شب را در منزل او بعیش گذرانید . روز دیگر راجه‌بل ایشان را بمقام خود در طبقهٔ سیوم برده دختر خود سندری را بزنی بوی داد ، و سورج‌پرب آنجا نیز داد عیش و کامرانی داد .

روز دیگر هی‌دیت صاحب طبقهٔ چهارم میهمانی ایشان کرد و ایشان منزلی دیدند که قصرهایش همه مکلل و مرصع بجواهر بود ، و بیننده چنان دریافتی که گویا همین دم بتازگی

۱— ج ، د : برادران ۲— د : گذرانیده روز

ساخته‌اند . و او نیز سمایا نام دختر خود را سورج‌برب داد ، نازنینی که چشم را از دیدار او جز حیرانی نصیب نبود . و سورج‌برب با او نیز بعشرت و نشاط گذرانید .

بعد از آن تمامی حرمها را نزد خود طلبیده با همه انبساط می‌کرد و عیش و کامرانی می‌نمود . شبی از دختر برهلاد که مهلکا نام داشت پرسید که آن دو همزاد تو که شب اول با تو همراه بودند[1] کجا شدند ؟ مهلکا گفت که آن دو با ده دیگر دوازده اند و عموی من آنها را از جائی بدست آورده بود . یکی اسرت‌پربا ، دوم کیشنی ، و این هر دو دختر پرت‌رکیشرند . سیوم کالندی[2] ، چهارم بدرکا[3] ، پنجم کملا[4] ، و این هر سه دختر دیول‌رکیشرند . ششم سودامنی ، هفتم اجولا ، و این دو دختر راجه گندربان هاها نام‌اند . هشتم پورا ، دختر هوهوگندرب ، نهم انجنکا ، دختر کال ، دهم کیشراولی ، دختر پنگل گن ، یازدهم مالنی ، دختر کمبل ، دوازدهم مندرمالا ، دختر پس ، و همه اینها سورزادند . و چون مرا با تو عقد بستند آنها را در طبقهٔ اول از زمین بردند . و من از محبتی که بانها داشتم از پدر التماس نموده بودم که آنها را با من همراه سازد . پدر گفت که اختیار آنها بدست من نیست که کنیزان برادر من اند .

سورج‌برب گفت که مرا خود با وجود تو چه پروای آنها ست ؟ مهلکا را این سخن گران آمده گفت که تو چندین حرم دیگر بر سر من آوردی ، و آنها را که من بی ایشان یکدم نتوانم بودن نمی‌خواهی . سورج‌برب گرفتن آنها را قبول کرد . پس مهلکا او را بطبقهٔ اول زمین برد و آن دوازده همزاد خود را بوی سپرد و او با آنها کامرانی کرد .

بعد از آن پرباس که مالک آن دوازده کنیز بود آنجا رسیده ایشان را بطبقهٔ چهارم برد و آنجا مانند برادر خرد پرهلاد مهمانی کرد . و هم در آن مجلس پرهلاد با ستیته و میدت گفت که اکنون شما بدیدن دیتان دیگر بروید . پس ایشان تحفه هوا نورد خود را یاد کردند و فی‌الحال حاضر شد ، و بر آن سوار شده بر قله کوه سمیر بمقام کشپ‌رکیشر رفتند ، دو عورت را یکی دت که مادر دیتان و دوم دن که مادر دانوان است دیدند .

۱– ح : بود

۲– ح ، د : کالندری

۳– ح ، د : بدرا

٤– ح ، د : چنیکملا

همه تعظیم ایشان بجا آوردند و دست و دهن از کمال شادی بگریستند و با می‌دیت گفتند که ای نیکوکار، چشم ما بدیدار این فرزند یعنی ستیته که دیگر بار زنده شده روشن گشت، و این سوروج‌ورب که در نشاء سابق سمندبکه بود درون نشاء پادشاه بدیاداران خواهد شد. اگر چه او از آدم است، اما در حقیقت از بهشتیان است، و ما از دیدن او بغایت خوشحال شدیم. اکنون ای فرزندان. شما زیارت کشپ‌رکیشر بکنید، تا از سعادت دیدار او همه مرادهای شما بحصول پیوندد، و هر چه او فرماید بدان عمل کنید.

پس ایشان کشپ را دیدند، مانند زر خالص در بوته[۱] ریاضت گداخته، آداب خدمت او بجا آوردند. و او ایشان را دعا کرد و از روی خوشحالی پیش خود نشاند و گفت: اینکه شما را یکجا دیدم بغایت خوشحال شدم، و با می‌دیت گفت که بغایت نیک آمده‌ای که از روش من تجاوز نکرده‌ای، و با ستیته گفت که خوشحال تو که دیگر باره حیات یافتی، و با سوروج‌ورب گفت: تو از نیکوکاری پادشاه بدیاداران می‌شوی. شما همه دایم در نیکوکاری بکوشید و بسخن من عمل می‌کرده باشید، تا دولت روز افزون یافته بعیش بگذرانید، و من بعد بر دشمنان مظفر و منصور باشید.

و بدانید که دیتاق که در هر سه عالم بودند و کشتن آنها را با تیغ مدور که آنرا چکر گویند کشته بود، شما همه از جمله آن دیتااید که درین نشاء این وجود انسانی یافته‌اید. آن سمندبکه که برادر کوچک می‌دیت بود، این سوروج‌ورب است، و آن شمیرکه[۱] دیت بزرگ بود، این پرهست است، و آن ترشر دیت، این سدارت وزیر است، و واتاپی‌دیت، این پرجناد[۲] وزیر است، و الوک‌دانو، این شبنکر وزیر است، و آن کال‌اسر[۳]، این پت‌بت[۴] وزیر است، و بشه‌پرما[۵] نام دانو، این باس وزیر است.

و این پرباس وزیر، آن پرال نام دانو است که دیوتاها دشمن او بودند. و ایشان گفتند تو خویشتن را بما بده و او بدن خود را قطعه قطعه کرده بدوست و دشمن داد، و از آن قطعه‌ها جواهر برآمد. و بسبب این عمل باریتی برای او دعا کرد که در

۱- ح : شمیردوت بزرگ
۲- ح ، د : پرگراده
۳- ح ، د : سکال
۴- ح ، د : لو پت بت
۵- ح : د : برکه پرما

شاه دیگر پرباس نام بوجود خواهی آمد وچنان قوی و غالب باشی که هیچ دشمن بر تو ظفر نیابد . و آن سند واپسند که دو دانو بودند ، اکنون سرودمن[1] و بیکر نام این دو وزیر سورج‌پرب اند ، و آن دو دیت که هیگریو و یکتاچه نام بودند ، این دو وزیرند ستربد ومهاپد . و دیگر خسران و وزیران و یاران تو نیز همه اینها آن دیتان اند که بر اندر و دیگر دیوتاها ظفر یافته بودند . القصه تمام قبیله و قوم شما در ترقی است ، و بعد ازین دولت بی زوال خواهید داشت ، اگر از نیکوکاری قدم بیرون ننهید .

بعد از آن می‌دیت و دیگران همه کشپ رکیشر و دیگر رکیشران را[2] و اندردادن وسون را دعا و ثنا کردند و آداب تعظیم بجا آوردند . و هم درین وقت اندر با دیگر نگاهبانان عالم بدیدن کشپ آمد ، می‌دیت و دیگران همه ایشان را اکرام کردند . وچون چشم اندر بر سورج‌پرب افتاد ، خشمگین گشت و با می‌دیت[3] گفت : این پسر ست که هوای پادشاهی بدپادران در سرش افتاده و با این قوت و قدرت چشم بر مرتبه[4] من هم دارد . می‌دیت[4] در جواب اندر گفت که منصب اندری بتو تعلق دارد ، اما مهادیو او را شهنشاهی بدپادران حوالت کرده و ترا بآن هیچ تعلق نیست . اندر فی‌الجمله تسلی شد و بطریق طنز تبسم نمود و گفت که آری این سورج‌پرب را با این همه فضایل و[5] هنر که دارد مرتبه[5] بدپادری دون مرتبه اوست . می‌دیت[6] گفت : جائی که شرتهٔشرما صاحب بدپادران شود ، سورج‌پرب سزاوار آنست که منصب اندری نیز داشته باشد .

اندر دیگر باره ازین سخن خشم گرفت وسلاح بجر را گرفته برخاست[7] . و کشپ[8] بانگ بر وی زد ، و دت و دن زنان کشپ نیز او را هیبت کردند و گفتند ترا کجا سزد که چنین گستاخی کنی ؟ اندر مضطرب گشت و از بیم دعای بد کشپ سلاح از دست بینداخت و پیش آمده عذر خواست و دست بر پای کشپ نهاد و گفت شرتهٔشرما را من بر بدپادران سلطنت داده بودم ، و سورج‌پرب می‌خواهد که او نباشد ، ومی نیز همت ایشان

۱- ج ، د : مدن
۲- ج : کشپ ردیشران را
۳- ج : می گفت
۴- ج : می در
۵- ج : او
۶- ج : می گفت
۷- د : گرفته و
۸- ج : کشپ سر او را هیبت کردند بانگ

گرافته است . کشپ و دت و دن گفتند : تو شرنگه‌شرما را دوست مهداری و مهادیو سورج‌بربب را ، ترا نزیبد که با مهادیو در آئی . و سی نیز درمیان بی غرض است ، بر وی مهربانی میکند ، برحذر باش که آتش خشم مهادیو ترا خاکستر نسازد .

اندر از[1] قول و فعل خود پشیمان گشته شرمنده شد . آدت که مادر دیوتاها ست با اندر گفت : باری ، تو آن شرنگه‌شرما را حاضر ساز تا او را به بینم . اندر ماتل پهلبان را فرستاده او را حاضر ساخت و او آداب خدمت بجا آورد . زنان کشپ او را دیدند و نظر بجانب سورج‌بربب کردند ، پس با کشپ گفتند که ازین دو کس کدام یک فر دولت و کمال دارد ؟ گفت شرنگه‌شرما نظیر ندارد ، اما سورج‌بربب شانی دارد که اگر رتبهٔ اندری هم یابد می‌سزد . حاضران همه تصدیق و تعریف این سخن کردند . وکشپ هم‌در آن وقت با می گفت که چون تو از سلاح کشیدن اندر هیچ متغیر نشدی ، بعد از آن اعضای تو در سختی مانند بجر باد ، که هیچ سلاح بر آن کار نکند و ستیته و سورج‌بربب نیز مانند تو روئین تن گردند و[2] همیشه بر دشمنان مظفر و منصور باشند ، و سوام کمار را هرگاه یاد کنید حاضر خواهد شد و مددگار شما خواهد بود .

بعد از آن ادت گفت که ای اندر ، تو پندار از سر بنه و با ما طرح دوستی بینداز ، نتیجهٔ سرکشی را خود دیدی . پس اندر دست می‌دیت گرفته عذر خواست و آداب خدمت کشپ بجا آورده با دیگر نگاهبانان عالم بجا و مقام خود رفت ، و شرنگه‌شرما نیز بجای خود رفت ، ومی و دیگران نیز از کشپ وکیشر رخصت گرفته رفتند و در پی کار خود شدند .

---

۱ د : اندر قول

۲ ح : گردند همیشه

موج سوم[1]

بعد از آن منی و ستیته و سورج‌پرب از مقام کشب پر آمده بجائی که دریای چناب و راوی جمع شده اند رسیدند، و برای سورج‌پرب همه راجه‌ها و رایان که آنجا انتظار می‌بردند اندیشناک بودند. سورج‌پرب ماجرای طبقات زمین را بتفصیل نزد ایشان بیان کرد، پس احوال بردن شرتدشرا حرمها را از ایشان پرسید، ایشان شرح دادند. سورج‌پرب غضبناک شده همت بست که او را البته بکشد، اگر چه همه دیوتاها محافظت او کنند. پس منجمان را طلبیده ساعت سعد خواست، روز هفتم ساعت سواری دادند. بعد از آن منی‌دیت با سورج‌پرب گفت که من حرمهای شما را بهنجار تمام در زیر زمین نگه داشته‌ام، اول بقعر زمین آنجا برویم تا شما آنها را[2] به بینید.

پس از همان رخنه که اول بقعر زمین رفته بودند و آنرا پاندوار گویند روان شدند و بطبقهٔ چهارم رسیده مدن‌سینا و دیگر حرمها را بسورج‌پرب سپرد. سورج‌پرب همه آنها را با دیگر دختران دیتان که بزنی خواسته بود همراه گرفته بموجب گفته[3] منی نزد پرهلاد رفت. و پرهلاد جهت امتحان از روی خشم با سورج‌پرب گفت: ای بدبخت، شنیدم که آن دوازده کنیز بکر را که از برادر من بودند تو متصرف شده‌ای، من ترا خواهم کشت. و از آن سخن اصلاً تغیری در حال سورج‌پرب نرفت و گفت: بدن من طفیل تست، هرچه خواهی بکن. پرهلاد تبسم نمود و گفت من ترا امتحان میکردم، اکنون از تو خشنود شدم، از من کرامتی و حاجتی بخواه. گفت: کرامت من همین بس که همت فرمائی که دل من از فرمان آفریدگار و بزرگان راه سر برنزند. پرهلاد شادمان شد و از خوشحالی دختر دیگر جامتی نام را بوی بزنی داد و دو پسر خود را با دختر همراه کرد. سورج‌پرب این حرم را نیز همراه گرفته نزد اسهل رفت و او از معاملات پرهلاد و عطا کردن کرامت[4] با وی مطلع شده دختر دیگر مکاوتی نام را بسورج‌پرب سپرد و نیز دو پسر خود را همراه ساخت.

سورج‌پرب ازین اسپتها خرم شد، پس با منی‌دیت گفت که حرم ستیته و حرمهای من حامله شده‌اند، و آثار و علامات چنان ظاهر می‌شود که جنگ عظیم خواهد شد. حالا

۱— ح، د ندارند: موج سوم ۲— د: منی ستیتر ۳— د: آنها به ۴— د: عطا کرنیت

دیتان[1] که در قدیم کشته شده بودند در شکم مادران خود قرار گرفتند . پس روز هفتم با تمامی حرمها از آنجا بیرون آمد و شگونهای فتنه‌زائی که پیش می‌آمد آن بیاد کردن سوام کمار دفع می‌شد . و آنجا چندرپرب که ستیته شده بود پسر کهتر خود رتن‌پرب را بجای خود گذاشت و اسپ ساطلت بوی سپرده[2] بنام سمیر بدبهادر که[3] می‌دیت او را نشان داده بود و[4] بر کنار دریای گنگ است رفته بود و سورج‌پرب نیز با تمامی یاران و دوستان و وزرا و حرمها همانجا رسید . و سمیر فرمودهٔ مهادیو را که با وی گفته بود که تو سورج‌پرب را مدد خواهی کرد یاد آورد .

و سورج‌پرب و دیگران همه لشکرهای خود را همانجا طلب کردند . خسر پورهای سورج‌پرب ، که کلانتر آنها هرت نام داشت و هریک صاحب علم و هنر بودند ، حاضر شدند[5] ، و هریک هزار ارابه بیست هزار پیاده داشت و همه خویشان و قرابتان ایشان از دیتان و غیر آن نیز آنجا رسیدند . بعد از آن هرشت‌روم و مهامای و سمه‌دشتر و پرکتین و تنکچه و دارو و سمای و بجره‌پنجره و دوم کیت[6] و پرمتن و بکتاچه و دیگر دانوان از هر هفت طبقه با لشکر جمع آمدند . بعضی از سرداران صاحب هشتاد هزار ارابه[7] و بعضی هفتاد هزار و برخی شصت هزار و سی هزار ، و آنکه کمتر داشت ده هزار[8] ارابه داشت ، و بعضی سه لک پیاده و بعضی دولک و بعضی یک لک ، و فرود ترین آنها پنجاه هزار پیاده[9] داشت و فیلان و اسپان بی‌حساب بود و لشکر می‌دیت و ستیته بیشمار ، حشم و خدم سورج‌پرب نیز بی قیاس جمع شد . سمیر نیز لشکر بیکران داشت .

و چون لشکر بی قیاس و شمار جمع شد ، درین وقت می‌دیت سوام کمار را یاد کرد و او حاضر شد . از وی پرسیدند که لشکر ما بسیار ست ، جائی بنما[10] که گنجایش عرض[11] سپاه داشته باشد . سوام کمار گفت : ازینجا یک فرسنگ کلاپگرام[12] نام دهی است ، میدانی

۱– د : دیتان
۲– د : سپرد
۳– د : بدبهادر می‌دیت
۴– ح : که
۵– د : داشت‌وهریک‌هزار
۶– ح : دوم کیت
۷– ح : راجه
۸– د : ده ارابه
۹– د : سه لک پیاده داشت
۱۰– ح : بنمای
۱۱– د : عرضه
۱۲– ح : کلاپه ، د : فرسنگ دهی

بغایت ارواح دارد. پس ایشان لشکر را همانجا بردند. و هریک علیحده لشکر خود را عرض داد، و بجهت تماشای آن لشکر دیوتاها و راجه‌های بسیار نیز آمدند. بعد از آن سمیر بدبادر با ایشان گفت که شما برسر شرتهٔشرما لشکر کشیده‌اید، و او بغایت قوی و غالبست و صد و یک پادشاه بدبادر در فرمان اوست و هر یک راسی و دو سپه سالار کشورگشا همراه. اما من کاری کنم که همه آن سپه سالاران را اینجا بیارم. و روز دیگر ازینجا بمقام بالمیکر کهشر برویم، که روز هشتم از ماه پاگن که درآمد بهار ست ایشان آنجا فال پادشاهی معلوم میکنند. و در آن تاریخ بنا بر وعده که باهم میدارند جمیع بدبادران آنجا باهم جمع می‌آیند.

می‌دیت و سورج‌پرب و دیگران همه سخن سمیر را قبول کرده آن روز آنجا گذرانیدند و صباح دیگر لشکر را بر قله کوه هماچل در طرف راست بمقام بدبادران راندند، و آنجا لشکری دیدند که در مقالها آتش درگیرانیده پرستش می کردند و بذکر مشغول بودند. سورج‌پرب نیز بجهت پرستش مقاکی ساخت و بتوجه و اخلاص او آنجا آتش برافروخته شد. و چون سمیر این حالت را معاینه کرد، بغایت شادمان گشت. یکی از بدبادران نسبت سورج‌پرب باهانت سخنی گفت. سمیر بانگ بر وی زد و سورج‌پرب نام او پرسید و سمیر گفت: برم نام بدبادری بود. برمها بر زن او عاشق شده با وی صحبت کرد و این شخص متولد شد. و چون پنهانی از برهما بوجود آمده او را برهمه‌گپت نام کرده‌اند. چون حلال زاده نیست، اینچنین سخن از وی سرزد.

پس سمیر نیز مقاکی بیاراست و سورج‌پرب و او باتفاق آتش‌پرستی کردند. همان لحظه از سوراخ آن سر زمین اژدری پیدا شد و بیک نفس زدن برمه‌گپت را مانند کاه برگ خشک پرانید، چنانکه مسافت صد دست دور رفت. بعد از آن تیج‌پرب نام بدبادر بجنگ اژدر آمد، او را نیز همچنان پرانید، پس سردار آنها دشته‌دمن بکار زار آن اژدر برآمده بهمان حال رسید. پس بروپشکت نامی آمده همان دید. پس انگارک و[۱] بجرمبک آمدند و همچنان پریدند. بعد از آن بدبادران بر اژدر هجوم آوردند، همه را مانند کاه برگ پرانید،

---

۱ — ح: انگارک بجرمبک

چنانکه اعضای ایشان نیز آزار یافت . آنگاه شرنه‌شرما از غایت غرور بر اژدر نفس زده او را نیز[1] بپرانید . دیگر باره برخاست و باز آمد . اژدر دمی اژدر بر وی دمیده او را بدور افکند ، چنانکه اعضایش بغایت کوفته شد .

درین وقت سمیر سورج‌پرب را بکارزار اژدر رخصت داد . همه بدیاداران بخندیدند و گفتند که باوجود چندین زورآوران او را چه گنجایش است ؟ سورج‌پرب را آتش خشم تیزتر شد ، و همین که اژدر از سوراخ سر برآورد ، فی‌الحال گلوی او را بگرفت و بفشرد ، چنانکه اژدر مانند قندیل خالی از نور شد . درین حال گل از آسمان بر سر سورج‌پرب بارید و ندای شنیده شد که ای سورج‌پرب ، این قندیل را برگیر که ترا بجای ترکش خواهد بود . و ازین حال همه بدیاداران انفعال یافتند و می و سنیته و دیگر دوستان سورج‌پرب چون گل بشکفتند . شرنه‌شرما و دیگر بدیاداران همه با لشکر روی بگریز نهادند . پس شرنه‌شرما کسی فرستاد که قندیل را برای من بفرستید . سورج‌پرب گفت من همان بدن ترا قندیل ترهای خود خواهم ساخت . قاصد چون این خبر برد ، مردم او همه او را مذمت[2] کردند .

بعد از آن سمیر با سورج‌پرب گفت که وعدهٔ مهادیو بوفا رسید که ترا این قندیل که خاصیت بهشتی دارد بدست آمد ، شهنشاهی بدیاداران حاصل خواهد شد . اکنون کمان برخاصیت نیز جهت تو بهم رسانم . پس باتفاق بر کوه هیم‌کوت رفتند . یک طرف آن کوه ، سانس‌سر نام حوضی است . آنجا رسیده[3] حوضی دیدند که گفتی دریای محیط است . اندر آن حوران بهشتی غسل می‌کردند ، گلهای نیلوفر زرین بر روی آن بود . درین میان شرنه‌شرما نیز با لشکر بآنجا رسید ، و هر کدام بجهت ظفر جستن بآن گلهای زرین آتش پرستی کردند . ناگاه هم از آن حوض ابری مهیب برخاسته پهن شد و آسمان را فروگرفت و باران در ایستاد و[4] بآن باران اژدری بزرگ افتاد . سمیر سورج‌پرب را گفت که این اژدر را بگیر . گرفتن او اژدر را همان بود و کمان شدن اژدر همان ، و این کار نیز خاطر خواه بر آمد . و بناگاه اژدری دیگر از آن ابر فرو بارید و از دم زهرآلود او[5] بدیاداران

۱— د : را بپرانید ۲— ح : ندامت ۳— د : رسند

۴— د : در ایستاد بآن ۵— ح : زهر آلود بدیاداران

روی بگریز نهادند و سورج‌پرب آن اژدر را نیز بگرفت و آن بجای زه کمان شد. سمیر گفت: اکنون کار بکام ما شد. و آوازی برآمد که ای سورج‌پرب، این کمانیست که زور آن در وصف نگنجد و زه او اصلا نگسلد، و شرقه‌شرما از تماشای این حال با لشکر خود خجل و خوار شده بگریخت.

و می‌دیت و دوستان سورج‌پرب شادکام گشتند و گفتند: ای سمیر، اینها همه بیمن قدم تو حاصل شد، اما می‌خواهیم که ما را از اصل این کمان نشان[1] دهی. گفت اینجا جنگلی از بانس است که از آنجا بانسها بریده درین حوض می‌اندازند و کمانها می‌شود. این را در قدیم دیوتاها ساخته‌اند و گندربان و بدیادران نیز از آن بانسها بریده در آن حوض می‌انداختند و کمانها را نام می‌نهادند. و این کمان برای سورج‌پرب بخود رسیده، و کسی را[2] که اینچنین حواله می‌شود، او بمرتبهٔ شهنشاهی بدیادران رسد، بسبب خشنودی مهادیو. و شما ای یاران و دوستان، برای خود از آن بانسها کمان بسازید، که چون این کمانها داشته باشید دلاوری شما یکی در صد شود. اکنون هر یک کمانی بگیرید. پرباس و دیگر وزرا و غیر ایشان بجنگل بانس رفته بر نگاهبان آن جنگل که چندردت[3] نام داشت ظفر یافته بانس بسیار بریدند و در حوض انداختند، و تا هفت روز بر کنار حوض روزه گرفته آداب پرستش بجا آوردند، و روز هفتم آن بانسها کمانها شد.

بعد از آن همه بمقام سمیر مراجعت نمودند. سمیر با سورج‌پرب گفت که ظفر یافتن مردم تو بر نگاهبان آن جنگل نیز شگونی بغایت نیک است، چه بسبب هنر سوهنی نام هیچکس بر وی ظفر نیافته است. و او این هنر را برای دشمنی عظیم نگاهداشته است، و خاصیتش آنست که یکبار بیش کار گر نشود. و هنرهای بزرگ بدشواری بدست درآید، و سبب حصول این قسم هنرها با وجود می‌دیت من چه توانم گفت؟ که چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد، از وی استفسار کنید.

می‌دیت گفت: آنچه سمیر گفت، همین است، و من بطریق اختصار بیان می‌کنم،

۱ـ ج: اصل کمان دهی
۲ـ ج: کسی که
۳ـ ج، د: چند دلد

بدانید که قوت افسون پنهان می‌باشد، چنانکه صاحب این قوت را[1] هیچکس نمی شناسد. مثلاً آوازی که لازم حیات شخص است، از جان بر می آید، و همه هنرها و فضیلت از آن آواز بهم می‌رسد و بحرف جمع شده افسون می‌شود. و این معنی با بقوت فراست و با ریاضت یا براهنمونی پیری، مرشدی حاصل می‌شود، و این خاصیتها در نهایت دشواری بدست می‌آید. پس با سوورج‌پرب گفت که ای فرزند، جمع هنرها ترا حاصل شد، مگر دو هنر: یکی موهنی و دیگر پروتنی. و دانندهٔ آن چیتاولکه[2] نام درویش مرتاض است، نزد او رفته از وی حاصل کن.

سوورج‌پرب نزد او رفته درخواست نمود. پس آن درویش او را در حوض باران هفت روز بداشت، پس در آتش پرستش ریاضتش داد. چون از آن بوته عیارش خالص شد، هنر موهنی بدست آورد، و چون سه روز تاب آتش را تاب آورد هنر پروتنی حاصل کرد. پس دیگر باره آن درویش[3] او را در آتش ریاضت در آمدن فرمود، هم در آن لحظه تحفه‌ای سماپدم نام که هوا نورد بود، مشتمل بر هشت حجره، بانواع جواهر مکمل، بجهت شهنشاهی بدیاداران از آسمان برای وی رسید، و آوازی شنید که ای سوورج‌پرب، هر حرم خود را در یک حجره خواهی نگاهداشت که از نظر بد همیشه ایمن خواهند بود. پس سوورج پرب بآن درویش گفت که شکرانه[4] این کرامات از من چیزی قبول کن. درویش گفت[4] شکرانه[4] ما همان است که چون بدولت شاهنشاهی بدیاداران برسی، هنگام غسل کردن و لباس پوشیدن بآداب یاد من کنی. پس سوورج‌پرب او را خدمت کرده بر آن تحفه[4] هوا نورد سوار شد و بمقام سمیر که لشکر او بود رفت و سرگذشت خود را بیان کرد. همه شادمان شدند و گفتند اکنون در جمیع هنر کمال یافتی و این تحفه نیز که از کمالات این منصب بود بدست آمد.

بعد از آن ستیته، سوام‌کمار را یاد کرد و او حاضر شده با می و دیگران گفت: کنون که تمام اسباب شاهنشاهی بدیاداری جمع آمده، چرا در کارزار نمی زنید؟ می گفت: نخست قاصدی بفرستیم. گفت پرهست را بفرستید که صاحب فراست و زیرک و[5] بمصلحت

---

۱ – ح: قوت هیچکس، د: قوت هیچکس را ۲ – ح، د: چاک ولکه
۳ – د: آن او ۴ – د: بآن درویش گفت شکرانه ما ۵ – د: زیرک بمصلحت

وقت دانا و عاقل و دلیر و بشمکن است ، و آنچه فرستاده را باید همه صفات دارد. پس او را فرستادند .

بعد از آن سورج‌ارب گفت : وقت صبح خوابی دیده‌ام که پادشاهان مرا بردند ، و بناگه سیل رسیده ما همه اندر آن افتادیم ، تما بر آب می راندیم و غرق می شویم . قضا را تند بادی وزید و سیل را بدر برد . و شخصی نورانی پیدا شده ما را از آن سیل بیرون آورد و در آتشی عظیم انداخت ، و آنجا نیز می سوزیم . اتفاقاً ابری سیاه پیدا گشته خون بارید و باطراف منتشر گشت . درین حال بیدار شدم ، صباح شده بود .

سوام کمار تعبیر خواب چنان گفت که سلطنت بما میرسد ، اما بمشقت ؛ زیرا که این سیل علامت کارزارست ، و غرق نشدن ما دلیل آنکه بما شکست نرسد ، و آمدن تندباد نشان آنکه کسی ما را در پناه خود بگیرد . و آن شخص نورانی مهادیو ست که از سیل بر آورده در آتش انداخته ، یعنی از جنگ و جدل کشیده باوج دولت رسانیده . و پیدا شدن ابر دلالت بر بیم و هراس می کند ، و باریدن خون علامت دفع آن هراس و خوفست ، و پراکنده شدن خون وسعت و بزرگی جاه و جلال است . و این خوابی عظیم است . و ضابطه در خواب آنست که اگر آنچه در خیال میگذشته باشد ، بخواب بیند ، چندان اثر ندهد ، و چون تو چیزی دیده‌ای که در خیال نبود و وقت صبح دیدی عنقریب نتیجه می‌دهد . ایشان از بشارت تعبیر شادمان شدند .

و پرهست نیز از پیش شرته‌شرما آمد احوال از وی پرسیدند . گفت : بکوه ترکوت رسیدم ، شهری دیدم زرین ترکوت‌پتاک نام ، در آمدم . مرا نزد شرته‌شرما بردند . او را دیدم بر مسند جاه نشسته و امیران و سرلشکران در گردش صف بسته . پدرش ترکوت‌سین و دیگران مانند بکرم‌شکت و درلندر و دامودر باهم نشسته . من هم بنشستم و بسخن و پیغام گذاری دراپیوستم که سورج‌ارب می‌فرماید بعنایت الهی جمیع هنر و علوم که در تحصیل سعادات دنیوی بکار آید ، زر و لعل و جواهر بسیار و وزرای دانش اندوز و حرمهای دل افروز و دیگر اسباب شاهنشاهی بدست آورده‌ایم . اکنون بر تو واجب است که با جمیع نزدیکان و حشم آمده بملازمت ما درآمیزی ، که طریق ما اینست که هر کس بتواضع و نیازمندی نزد ما بیاید بلطف و عنایت محافظت حال او بکنیم ، و آنکه سر باز زند

ویرانه‌هایش نگیرد او را مستاصل ساخته دمار از روزگارش برآوریم . دیگر آنکه دختران مرینه‌دیت و دختر کام چودامنی دیت[1] که کام چودامنی[2] نام دارد ، همه را رها کن که خیر تو درین است .

چون این پیغام گذاردم ، مجلسیانش بر آشفتند و گفتند : این نوع خاطبت با آدمی زاد توان کرد ، او را چه رسد که به پریزادان چنین پیغام فرستد ؟ او آدمی زاد است او را با ما چنین گستاخی و بی‌ادبی کردن نسزد ، سزای خود خواهد یافت . من گفتم که شما را نیز نمی‌رسد که باین اهانت حرف زنید ، صفات او را بشنوید و از آن که[3] مهادیو او را بر سر شما سرور گردانده آگاه شوید . اگر چند او از انسان است ، اما مردانگی و کار پردازیهای او بارها کرده‌اید ، و چون بیاید هنوز دیگر مشاهده خواهید کرد . اهل مجلس همه دیگر بار خشمناک گشتند . و شرته‌شرما و دروندر بکشتن من کمر بستند . گفتم بیائید تا دلیری شما را به بینم . دادر از جای خود بر جست و ایشان را منع کرد و گفت که زبون و قاصد و برهمن کشتن روا نباشد . بعد از آن بکرم‌شکت با من گفت : ای قاصد ، برو و بگو که مهادیو ما را بر سر امثال شما بزرگ و سرور گردانیده ، بیا تا به بینیم که چه داری ؟ ما نیز مهمانی او می‌توانیم کرد . چون این سخن بر من گران آمد ، خندیدم و گفتم که مشتی مرغان در نیلوفرستان تا وقتی غوغا دارند که ابر از آسمان بر نیامده . این بگفتم و بی بیم از آنجا برآمدم .

القصه می‌دیت و دیگران چون این ماجرا از برهست شنیدند ، شادمان گشته عزیمت کارزار مصمم کردند . پس پرواس را امیر لشکر گردانیدند . درین حال از سوام کمار نیز چنین رخصت یافتند که آماده جنگ شوید که ظفر خواهید یافت .

و چون شب در آمد ، سورج‌ورب خفته[1] بیدار دل بود که ناگاه حور زادی در آمد . وزرا و نزدیکانش همه در خواب بودند ، او نیز خود را بخواب انداخت . حور زاد با همزادی که همراه داشت گفت : این جوان در خوبیست و این چنین جمال دلربا دارد ، وقتی که بیدار باشد از حرکات و سکنات و سخنان دل آویز او که تواند جان برد ؟ بگذار تا در خواب

۱— این اسم در ترجمه انگلیسی [illegible] است . در متن انگلیسی کام چودامنی دختر ستیته‌دیت گفته نشده است .

۲— د : کام دامنی   ۳— ج : آنچه

باشد. مقصود ما دیدار او بود، آن حاصل شد. اگر دیگر اینجا توقف میکنیم ما را دلبستگی پیدا میشود، و او را با شرته‌شرما کارزار در پیش است. خدا داند که چه شود؟ که معرکهٔ کارزار جای صرف شدن جانهای پردلان است. انشاءالله تعالی این جوان را ظفر باد. بعد از آن من میدانم که چه باید کرد، و نیز می ترسم که او که برعقفه[۱] هوا نورد سوار شده کام‌چودامنی[۱] را دیده و دلش از دست برده تا چون منی‌ای دل بندد؟ پس من چرا دل بوی دهم؟

همزاد گفت که تو بغایت سنگدلی، ترا چه اختیار که دل بوی ندهی؟ که اگر زن بشست‌رکیشر، ارندتی که پارسا ترین زنان است، او را به بیند فریفتهٔ او شود و دلش از دست رود. و بقوت علم خود چرا کیدای که ظفر او را خواهد بود؟ و بزرگان و پیران نفس رانده اند[۲] که در همین نزدیکی کام‌چودامنی[۳] و تو و سپربا که از یک قبیله‌اند، همه در عقد او خواهید در آمد. ازینجا معلوم می شود که البته ظفر او راست که سخن پیران خلاف نشود. و هرگاه سپربا دل او را با خود رام کرده باشد، تو در حسن از وی زیاده‌ای، چرا نتوانی[۴] او را بخود رام کرد؟ و میگوئی که بجهت خویشی سپربا من نتوانم دل بروی نهاد. در معامله زنان[۵] شوهری ملاحظه خویشی کجا کنیم[۶]؟

چون حورزاد این سخن از همزاد شنید گفت: راست گفتی، ملاحظهٔ خویشی سپربا خود بخاطر من هیچ نیست. اما در باب ظفر او خاطر من جمع نیست، زیرا که او در علم و هنر کمال دارد و جواهر بسیار فراهم آورده، اما ادویه‌ای که در ظفر دخل تمام دارد او را میسر نشده. ازینجهت خاطرم در خلل است. و آن همه ادویه در کوه چندرپاد درمیان غارست. هر کس نیکوکار و شایستهٔ شاهنشاهی باشد، او را میسر میشود. اگر این جوان آنجا رفته این ادویه بدست آوردی بهتر بودی. اما چون وعدهٔ کارزار بفرداست فرصت رفتن بآنجا تنگ است.

چون سورج‌پربه این سخنان از آن حورزاد شنید، از خوابی که نداشت خود را بیدار ساخته به بازمندی تمام با وی گفت: آنچه گفتی همه لطف و مهربانی بود، لیکن من

۱— ح: چودامنی ۲—د: رانداند ۳— د، ح: چودامنی،
۴— ح: نتوان که او ۵— د: زنان ۶— د: کند

بآنجا محروم ، اما مرا از نام و نسب خود خبر ده . سوروزاد در حیا نتوانست جواب داد ، اما همزاد او گفت که این دختر برادر کهتر[1] سمیر نام مهادوی[2] است بلاسنی نام ، بعشق دیدار تو اینجا آمده . درین اثنا سوروزاد با همزاد گفت : بیا که بخانه رویم . این بگفت و روان شد

سورج‌پرب ماجرا را نزد پرباس و دیگران بیان کرد و پرهست را نزد سمیر و سنیته و بی فرستاد ، تا حال بر ایشان ظاهر سازد . و ایشان همه نزد سورج‌پرب آمدند . و سورج‌پرب با وزرا و حشم هم در آن شب بجانب کوه چندرپاد رفت و آنجا را کشتان و جنان و دیوان بسیار که باانواع سلاح مکمل بودند پیش آمده راه بر وی گرفتند . و او بعضی را به تیر و جمعی را بالسولها دفع ساخت ، تا بکوه رسیدند . و بر در آن غار جمعی از گنان که خادمان مهادیو بودند از در آمدن[3] مانع آمدند . سیاس‌کمار با سورج‌پرب گفت که با ایشان جنگ نه باید کرد ، که دشمنی با اینها در معنی گستاخی نمودن به مهادیو است تو یک هشت هزار نام مهادیو را یاد کن ، تا از تو خشنود شده ترا بمراد رساند و اینها همه با تو رام شوند . سورج‌پرب[4] همچنان کرد

خادمان مهادیو از وی راضی شده گفتند که یک کس باندرون غار در آید ، اما سورج‌پرب خود در نیاید . پس پرباس درآمد و روشنی از غیب در آن غار پدید آمد . چهار نگاهبان دیگر که محافظت ادویه میکردند پیش آمده او را سلام گفتند . و او هفت داروی بهشتی بگرفت و بیرون آمده پیش سورج‌پرب نهاد . هاتفی آواز داد که این هفت داروی برخاصیت ترا مسخر و مسلم شد ، حاضران همه شادمان گشتند . بعد از آن سورج‌پرب با لشکر بمقام سمیر مراجعت نمود ، سنیته از سیاس‌کمار پرسید که حکمت در منع سورج از در آمدن غار و تجویز در آمدن پرباس چه بود ؟ گفت : پرباس با سورج‌پرب حکم یک تن دارد که دو جان داشته باشد ، و او دلیر ترین همه است ، و این غار در قدیم ازوی بوده است .

و قصه این است که یکی سردار دانوان بغایت دلاور[5] وسخی بود . سخاوتش بحدی بود که دشمن هرچه از وی خواستی بخاطر خواه او دادی . و او ده هزار ساله عمر را

۱- ح : کهتر کهتر سمیر ۲- ح : بدپادر ۳- ح : بودند مانع
۴- د : سورج همچنان ۵- د : دلاوری

انچنان ریاضت گذرانید که غذای او جز دود نبود . و از ریاضت او برهما خشنود شده او را کرامتی داد که در بدنش چوب و آهن و سنگ کار نکند . و ازین کرامت بر اندر ظفر یافت و چندین بار او را هزیمت داد .

چون اندر بغایت مغلوب گشت کشپ رکیشر از بِکِ التماس نمود ، تا بعد ازین با اندر آشتی کند و در مقام دوستی باشد . پس دیوتاها و دیتان از خصومتی که باهم داشتند گذشته مقرر ساختند که دریای محیط را با کوه مندار شورانیده نعمتها بر آوردند ، همچنان کردند . و از محیط دولت بجسم بر آمد ، و نیز اسپی اچاشرو نام پیدا شد و آنرا بِکِ گرفت . و طعامهای لذیذ بسیار بر آمد و آنرا قسمت کردند ، و در آخر آب‌حیات پیدا گشت و آنرا دیوتاها بردند . و ازین سبب دیگر بار دیتان را با دیوتاها نزاع بهم رسید و هم آنجا بجنگ در پیوستند . و هر که کشته می شد آن اسپ او را بو[1] میکرد و او جان می یافت . و ازین کرامت دیتان را بر دیوتاها افزونی شد ، و دیگر دیوتاها اصلا بر دیتان ظفر نیافتند . و از دیوتاها برهسپت که دانای علوم است با اندر گفت که من چارۀ کار تو اندیشیده‌ام که ترا پیش بِکِ باید رفت و آن اسپ را از وی التماس نمود . و او آن اسپ البته بتو خواهد داد[2] ، چه اگر ترا دشمن هم تصور کند ، آنرا از تو دریغ ندارد ، تا صیت سخایش نقصان نپذیرد .

اندر این تدبیر را محض صلاح دیده از بِکِ آن اسپ را درخواست نمود . بِکِ شناخت که او اندر است ، با خود گفت : اگر سوال او را رد کنم گرمی آوازۀ جود من بافسردگی کشیده مرا از فیض و نتیجهٔ سخا بی بهره سازد . پس اسپ باندر عطا نمود ، و با آنکه زُهره او را از آن منع فرمود ، از کمال جود نتوانست آنرا باز داشتن . پس بِکِ را بنا بر راستی طبیعت بر اندر اعتماد پدید آمده از دشمنی اندر غافل شد ، و اندر بدسیرتی خود را کار فرموده فرصت را غنیمت دانست و او را بضرب مشت ولگد بکشت . سبحان‌الله دنیا چگونه چیزیست و آئین نیکویش چه طریقت است ؟ که خواهش نفس را اندر آن نهایت نیست تا آنکه دیوتاها و دیگر بزرگان نیز در زشتی کار نظر نیندازند و بموجب هوای نفس کار کرده از باز پرس آخرت و بدنامی این جهان باک ندارند .

۱ــ ح : بوی   ۲ــ د خواهد چه ، ح : بتواهد داد

و بعد از آن که کج کشته شد ، مادر کج که دن نام داشت ازین مصیبت سخت اندوهگین شده ، از خدا بدعا خواست ، تا کج دیگر بار در بطن او حلول کند و چنان باشد که دیگر هیچ دیوتا ، دیت و غیر آنرا بر وی ظفر نباشد . همچنان متولد گشت و تمام آن جواهر که در ظفر میرد دهل داوند او را روزی شد و او را پرول نام گشت . بریاضت و عبادت مشغول شد و آنچنان دست عطا بکشاد که اگر اعضای او را کسی طلبیدی دریغ نداشتی . و او نیز چندین ثرت بر اندو ظفر یافت . و باز دیوتاها اتفاق نموده از پرول بدن او را طلبیدند ، و او باآنکه میدانست که اینها دشمنان اویند ، بدن خود بدیشان داد . آری ، کریمان را عادت این است که اگر جان ازیشان طلبند بدهند و خواهنده را محروم نسازند :

کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است

پس دیوتاها فی الحال او را پاره پاره کردند .

القصه آن پرول‌دانو امروز این پرباس است در عالم بشری وجود گرفته ، که اول کج بود ، بعد از آن پرول شد و حالا پرباس شده . و کرامت او آنست که هیچ دشمنی بر وی ظفر نمی یابد و این در حالت ... بوده است و نگاهبانان آشنایان او . و او دوازده حرم بزرگ در خانه‌ای که در قعر زمین آن غارست دارد ، بانواع زیورها پیراسته ، و جواهر و سلاح بسیار و جوهر بزرگ چنتامن نام نیز دارد ، و یکملک سپاهی و اسب بیشمار دارد . و این دولت از قدیم او را حاصل است .

چون سورج‌برب و دیگران این سخن از سیاس کمار شنیدند ، باتفاق پرباس جهت بدست آوردن آن جواهر از راه غار در آمده بمقام قدیم پرول رفتند ، و آنجا زنان پرباس را بدست آوردند . و پرباس جواهر بسیار و اسب و گنج بیشمار و متاعهای نفیس پیشکش سورج‌برب کرد وسپیر و می و سنیته و سورج‌برب کامیاب شده از آنجا بجای خود مراجعت نمودند و دیدند که همه مردم ایشان به نیت کارزار فردا بعبادت حق مشغول‌اند . سورج‌برب نیز مشغول شده شب را گذرانید .

موج چهارم[1]

روز دیگر سورج‌پرب از عبادتگاه بیرون آمد و متوجه کارزار شرته‌شرما شده با لشکر خود بر کوه ترکوت که شرته‌شرما با لشکر خود آنجا بود برآمد. لشکرش را بغایت آراسته یافت و آنجا منزل گرفته با سمیر و سنیته و وزرا نشست و مجلس کرد. درین وقت قاصدی از پیش (پدر) شرته‌شرما آمد و با سمیر گفت که پدر شرته‌شرما پیغام میکند که وقتی که شما از ما دور بودید اصلا شما را آمد، وقتی واقع نشده بود، اکنون که با دیگر میهمانان بدیار و شهر ما آمده‌اید لایق آنست که ما میهمانی شما بکنیم. سمیر جواب داد که ایشان بزرگ و صاحب دولت اند و ما محتاج، مثل ما میهمان و محتاج کجا خواهند یافت؟ و آنچه بدیگر مردم بدهند، یافتن پاداش آن در پردهٔ غیب است، اما آنچه با میهمان کنند، جزای آن نقد بیابند. و ما میهمانیم، شما میهمانی که میخواهید بکنید. قاصد جواب پیغام را شنیده برگشت.

و بعد از آن سنیته با پدر خود میدیت گفت که میخواهم تفصیل احوال سرداران این لشکر ما بگوی که هرکس در سپاهی‌گری در چه مرتبه است؟ گفت تفصیل احوال این همه مردم من میدانم. بدانکه سوباه و ترگت و مشتک و گوهر[2] و پرلنب[3] و پرمات و کنکت و پنگل و بمدت و دیگر راجه‌ها، اینها همه اردهرته اند، یعنی در مردانگی کامل نیستند، نیم مردند. و الکری و ستال و دند و[4] پوکن و سومل و انمتک و دیوشرما و پترشرما و کمارک و هردت و دیگران تمام مردند و در مردانگی کامل. و پرکین و درپت و کنبر[5] و ماترپال و سهات و اگرپت[6] و پرسوامی و سرادر و بندپر و سمودت و کن‌ورما و کپتک و بیم و پنکر و دیگران دو چندان مردانه‌ها اند. و اروچن و پرسین و جکسین و کنجره و اندر ورما و شپور و کرکند[7] و ترسک و دیگران سه چندان مردانه‌ها اند. و مشرما و باهوشالی و بشاک و کرودن و اجل[8] و پرچند و دیگران که همه راجه زاده‌ها اند چهار چند[9] مردانه‌ها

۱– ح ندارد: موج چهارم ۲– ن: موهن ۳– ن: پرلب ۴– ح، د: دلد پوکن
۵– ح: کنبری ۶– د: این اسم در ترجمه انگلیسی نیامده است ۷– د: کرکرکند
۸– د: این اسم در متن سانسکریت چاپی و ترجمه انگلیسی نیامده است ۹– د: صد

اند . و سوبرنگی و سهاسین[1] و چندمت و جالک و سنگبت و بیاگرت ، اینها پنج چند سرداله‌ها اند . و اگربرما شش چند سرداله[2] است ، و وتنوک و سنتت و سکم و ترندوشرما هفت چند سرداله‌هااند . و سهسرای سهارتی است یعنی دو سرداالی حساب و نهایت ندارد . و شتانیک صاحب و آسردار سهارتیااست . و سیاس و هرشه و بمل همزادان و دوستان سورج‌پرب اند . و سهابد و اچل و پرمنکر[3] و شینکر[4] و جگدرج و دوم‌رج ، اینها نیز سهارتی اند . و بش‌رج و باس و سدارت ، وزیران سورج‌پرب ، سرخیل سهارتیان اند . و پرهست و سهارته ، این دو وزیر سورج‌پرب ، سرخیل فوج سرداله‌هااند . و پرکیاده و ستربد گزیده ترین فوج سرداله‌های چنداند . و از دلاوران سربدمن و پرمتن و دوم‌کیت و پروهن و ببرپنجر و کال‌چکر و سردیک ، اینها بزرگترین سرداله‌هااند . و پرکهن و سنگ‌ناد نیز گزیده‌ترند از فوج گزیده‌های دیتان . و از دیتان سهامای و کنبلک و کال‌کنپن و پرهرشت روما ، که سرداران دیتان‌اند ، سرخیل فوج سرخیلان سرداله‌اند . و این پرباس که سر لشکرست با سورج‌پرب برابرست و چندانی تفاوت نیست . او و پسر سعبر که سری[5] کنجرکمار نام دارد ، هر دو صاحب صاحبان فوج سهارتیان اند . و درین لشکر دلاوران دیگر نیز با لشکرهای آراسته هستند . و اگر چه لشکر دشمنان بسیارست ، اما در برابر لشکر ما نتواند ایستاد ، چرا عنایت و مدد سهادیو در حق ما بسیار ست .

و درین اثنا که سی‌دیت این تفصیل بیان میکرد ، از پیش (پدر) شرته‌شرما قاصدی دیگر آمد و گفت صاحب ترکوت میگوید که رزم سرد دلاوران را جشن و بزم[6] است ، و از برای این معرکه این جای[7] گنجایش ندارد . اولی آنست که به ده کلاپه رویم که فضای وسیع دارد . ایشان جواب دادند که چنین باشد . و طرفین بآن سر زمین رسیده دلاوران از دو جانب خروش برآوردند و سورج‌پرب بر عقبه[8] خود سوار شده فوج فیلان را پیش آورد . و شرته‌شرما دامودر را میر سپاه گردانید ، و سوزن بیوه[8] کرد ، یعنی صفهای لشکر[9] را

۱- این اسم در متن سانسکریت چاپی و ترجمه انگلیسی نیامده است ۲- ح ، د : سردانها
۳- د ، ح : دهنکر ۴- ح ، د : بینکر
۵- د : سر ، در ترجمه انگلیسی فقط کنجرکمار آمده است ۶- د : دلاوران جشن
۷- د : جای که گنجایش ۸- د : سوه ۹- ح : کر

بهیکت سوزن بیاراست . و شرته‌شرما خود با وزرا نزدیک او بایستاد ، و دیگر دلاوران راستا و چپا صفها بستند . و سوروج‌ورب بریاس را سپر سپاه ساخته بشکل هلال صفهای لشکر را آراسته کرد و درمیان خود بایستاد . و در میمنه و میسره کنجرکمار و پرهست صف آراستند . و سوروج‌ورب و سانیته و دیگران در عقب بریاس در قلب لشکر خود را جای کردند . و سپیر و سیباس کمار وکرشر زاده هم آنجا بودند .

پس از هر دو طرف طبل جنگ زدند و بکارزار پیوستند ، و فرشته‌ها و حوران و اندر و دیگران بتماشای این معرکه آمده ، روی هوا از کثرت تماشائیان پوشیده شد . و مهادیو نیز با پاربتی و خادمان خود از گن و بوت بمدد رسیده بود . و برمها با شاستری و گایتری و سرستی و چهار بید بجسم و رکیشان و علم به آنجا آمد . و ناراین نیز بر سیمرغ سوار دولت و نیکنامی و ظفر را همراه گرفته[1] آمد . و کشیپ‌رکیشر با حرمها و ادت و بس وجیه و راکشس و سردار ماران و پرهلاد و دیگر دیتان نیز آمدند و آسمان از هجوم و ازدحام این خلایق پر شد . و لشکرهای طرفین آراسته کارزار مینمودند و اطراف بتیر باران کمان داران دو لشکر از نظرها پوشیده گشت و تیرها از طرفین برهم رسیده بریده می‌شد و از رسیدن پیکان بر پیکان برق میجست و هوا از بسیاری غبار ابر شد و از خون فیلان ، اسپان و سپاهیان جویها روان گشت . و با آنکه کارزار باینجا رسید ، دلاوران معرکه از کارزار سیری نداشتند و پیش پیش میرفتند و بجنگ می‌پیوستند .

از یک طرف سیاه برآمد واز طرف دیگر اتهاس[2] بهادر زاد ، و کارزار درگرفتند . و باآنکه بدن اتهاس به تیر باران سیاه غربال شده بود ، آخر به پیکان هلال پیکر سرش (برید). چون مشتنک سیاه را کشته دید ، از روی خشم با اتهاس در آویخت . اتهاس تیری جگر دوز در سینه‌اش زده برجا هلاک ساخت . و از آن حال راجه پرلنبک خشمگین شده با فوج خود بر اتهاس حمله آورد واز تیر باران او لشکر اتهاس هزیمت خورد . و اتهاس با کمال رسانیده بنفس خود برگشته بروی چنان تیر باران کرد که لشکرش روی بگرداند ، و بیک تیر

۱- د ندارد : از آمد وکشب . . . تا کنار این سخن را با کمال رسانیده یعنی از وسط موج چهارم نهر هشتم تا وسط موج اول نهر نهم اصلا در نسخه اندیا آفس نیامده است .

۲- ح : اجهاس

شمشیر فعل ورتنیک را بقتل آورد . و از کشته شدن او راجه‌یوهن بر اتهاس باران تیر باریده او را مجروح ساخت ، و اتهاس بیک تیر زه کمانش را ببرید و پهلوانانش را کشته او را نیز هلاک ساخت .

و چون اتهاس این چهار دلاور نامی را بکشت خروش و غلغله‌ٔ شادی از لشکر شرنه‌شرما بر آسمان رفت . چون هرشه ، همزاد سورج‌پرب ، این حال را مشاهده کرد ، با لشکر خود حمله بر اتهاس آورد ، و او نیز با سپاه خود رو برو شده برهم تیر باران کردند . آخر هرشه تیرهای اتهاس را ربدن گرفت و لشکرش را بکشت و پهلوانان را هلاک (ساخت) و زه کمانش را سه بار ببرید و علمش را نیز ببرید . پس تیری چنان در سر اتهاس زد که از آن طرف بر آمده از هر دو جانب سوراخ خون روان شد و از ارابه خود بیفتاد و هلاک گشت . و چون اتهاس کشته شد طرفین چنان کارزار نمودند که کشته‌ها از حساب بیرون آمدند ، و از آن معرکه هیچکس جز بدنها(ی) بی سر برنخاست .

چون هرشه اینچنین دست بردی نمود ، بکرت‌دمش که سرور بدیادران بود بجنگ او آمد و باران تیر بروی ریخت . هرشه تیری بزد و علمش را ببرید و تیرهایش را نیز قطع کرد و اسپان ارابه را با پهلوانانش بکشت و در آخر سرش را نیز ببرید و رو براه عدم ساخت . و چون بکرمدمش کشته شد چکروال که پادشاه بدیادران بود بکنین او برخاست و به تیر اول کمان هرشه را ببرید . و هرشه چون بغایت کوفته وامانده شده بود و سلاحهای او خرج شده ، چکروال بروی غالب آمده او را بکشت . درین وقت راجه پرمات بجنگ او آهنگ نمود و چکروال او را نیز کشت . و همچنین چهار رای نامدار نیز بدست او کشته شد : یکی کنکت ، دیگر پشال ، دیگر پرچند و دیگر انکری .

و چون راجه نرگت این حال را مشاهده کرد ، با وی بکارزار در آمد و هر دو دلاور ارابه‌های یکدیگر را درهم شکسته پیاده شدند و با تیغ آبدار و شمشیر دو رویه برهم ضربها زدند ، تا هر دو کشته شدند . و ازین حال لشکر طرفین را حیرتی عظیم دست داد . پس کال‌کنپن از آنجانب بر آمد ، و ازین طرف راجه زاده پرکنپن ، و باهم در آویخته ، کال‌کنپن او را بکشت . و ازین غصه پنج تن از دلاوران : یکی جالک ، دوم چنددت ، سوم گوپک ، چهارم سومل وپنجم پترشرما ، بر وی تیر باران کردند . کال‌کنپن اسپان ارابه‌های آنها را کشته با پنج تیر جگر دوز هر پنج را بکشت .

و چون این پنج دلاور اینچنین کشته شدند، بدپادرانی که در هوا بنظاره جمع آمده بودند فریاد خوشحالی برآوردند، و از آن خروش دانوان و دیتان و راجه‌ها همه غمگین گشتند. این چهار رتی: یکی اکتنک، دیگر پرشست، دیگر بلنیک، دیگر درلدر، یکبار حمله بر وی آوردند، و کال کتهن هر چهار را بقتل آورد. بعد از آن پنج دلاور مردانه مبارزی با وی در آویختند: بیم و ویکن و کمبیر و بکث و بلوچن، و کال کتهن اینها را نیز راه فنا نمود.

و چون او اینچنین مظفر و فیروز شد، راجه زاد(ه) سوگن رو بروی او شده بجنگ در پیوست. و جنگ ایشان اول قایم شده و پهلوانان یکدیگر را کشتند. بعد از آن پیاده شده به تیغهای دو رویه برهم زخمها زدند. و آخرالامر کال کتهن سوگن را نیز بکشت. و پس از آن مردمان و بدپادران باهم در افتاده کارزاری کردند که چشم فلک ندیده بود. و چون زمانه را تاب دیدن این معرکه نبود، فی‌الحال روز بآخر رسید. و چون روی زمین بخون کشته‌ها پر گشت، آسمان نیز از عکس آن رنگ خون گرفت. و بدنهای بی سر می‌رقصیدند، و طرفین از جنگ دست باز داشتند. و آن روز سه مرد مردانه[1] از جانب شرته‌شرما کشته شد، و سی و سه دلاور از طرف سورج‌پرب.

و سورج‌پرب را از آن اندوه شب خواب نبرد و با وزرا حکایت کنان شب را بآخر رسانید و دیگر بار دل در جنگ بست. و حرمهای او با هم میگفتند که عجب است که صاحب ما امشب بی ما گذرانید. یکی از آن گفت: چون خیلی از دوستانش کشته شده اند، اندوه مند است، چگونه با ما عشرت کند؟ دیگری گفت: اگر حورزادی جدید باید دفع ملال او کند. دیگری گفت: هر چند هوس و خواهش زنان داشته باشد در چنین وقتی بهیچکس میل نکند. دیگری بتعجب گفت: کسی که چندین حرم دارد و هنوز در بند دیگرانست، چرا درین حال هم رغبت حرمی نو نکند؟

چون اینها این گفتگو کردند، منووتی که بغایت خردمند بود گفت پادشاهان را واجب میشود که حرم بسیار فراهم آرند، چه از خوبان هر یک صفتی دیگر میدارد،

۱ــ ج: مردانه را

جهت آن میل حرم او بدو میکنند[1]. بعضی را بخصوصیت دیار و شهر میگیرند و بعضی را از جهت حسن و بعضی را (جهت) جوانی و بعضی را بسبب خردمندی وفهم. و همچنین هر یک را بسببی دیگر بدست می آرند[2]، چه زنی که اینهمه صفت در وی باشد، بغایت کم است. و زنان ممالک کرنات، لات و سورته و مندیش بهترهای شهر و مملکت و فهم و عقل مرد را خوشدل و خشنود سازند، و بعضی از صفای روی که مانند ماه انور روشن باشد، و برخی از ناز پستانی، و بعضی از نزاکت اعضا و لطافت آن، و سبزان ته گلگون از ملاحت، و بعضی از رعنائی و عشوه سازی، و بعضی ازحیا ورزی و تمکین، و بعضی از حرف و حکایت شیرین، و بعضی از تبسم شکرریز. و بعضی از ناز و عتاب، و بعضی از اداهای خشم آلودگی، و بعضی از قول رفتاری، و بعضی از خرامش مانند هنس، و بعضی از سخنان جانفزا، و بعضی از نغمه و نوا. و بعضی دایم جوان بنظر در می آیند، و بعضی با وجود خرد سالی بسیار پخته و بتمکین باشند. الغرض من کدام کدام صفت خوبی و دلربائی زنان را جدا جدا بگویم؟ اما نازنینی که اینهمه صفات در وی جمع باشد، در هر سه عالم پیدا نشود، و هم ازینجهت پادشاهان حرم بسیار جمع کنند. و در زنان مردم بچشم طمع و خواهش بنگرند، و نزد ایشان عالی نژادی و بلند گوهری منظور نباشد، بلکه نظر بخاصیت و هنر و لطافتهای عجیب و غریب می‌دارند. و هم ازین سبب بر سورج‌پرب صبح کوفتی نباشد اگر وی ما شب گذرانید، حمل بر بی اتفاقی نتوان کرد.

چون منوهری این سخنان گفت مدن‌سینا و دیگر حرمها نیز هریک سخنی میگفتند و حکایتی میکردند، چه زنان را در امور ملک و کار سلطنت و امثال آن هیچ فکری و اندیشه نباشد. حرف و حکایت ایشان همه از احوال شوهر و میل و محبت او و لباس و زیور باشد. چون باهم جمع آیند آنچه در دل دارند بیرون دهند. القصه ایشان نیز شب را بحکایتها سر آوردند و سورج‌پرب در خیال آنکه کی صبح بدمد تا بر دشمن ظفر یابد. آری هر یک بکامدلی خواهش خود روزی بشب و شبی بروز میرساند.

۱ – ح: میکنند
۲ – ح: آورند

(موج پنجم)

چون خسرو سیارگان علم نور بمیدان فلک برافراشت ، سورج‌برب با امرا و وزرا بمعرکهٔ کارزار در آمد و شرته‌شرما نیز مستعد شده . سپاه طرفین صفها آراستند و کارزاری درگرفت ، که از بوالعجبیهای دلاوران اندر و برمها و نارایّن و مهادیو و دیگر دیوتاها و ساران و گندروان و راکشسان و دیتان بنظاره برآمده حیران بودند . و امروز میر لشکر شرته‌شرما ، دامودر ، چکرببوه کرد یعنی صف را مدور آراسته بود ، و پرباس ، میر سپاه سورج‌برب ، بجر بیوه یعنی بشکل محراب صف آراسته کرده . و از کثرت آواز نقاره‌ها و نفیر و نعره‌های مستانهٔ دلیران هیچکس حرف دیگری نمی شنید ، و از بس تلاش جنگجویان و تیرباران ایشان روی هوا پوشیده شد . و دامودر چون صف را بنوعی آراسته بود که هیچکس از دلاوران در آن راه نتوانست برد ، پرباس ، میر لشکر سورج‌برب ، از صاحب خود دستوری خواسته در آن صف درآمد . و شرته‌شرما راه بر آمدن بر وی بست و خود آنجا ایستاد . سورج‌برب چون او را تنها و راه برآمد بر وی بسته دید پانزده مهارتی را بکومک او فرستاد : برکتین ، درم‌کیت ، کال‌کتین ، مهامای ، مردیگ ، برهست ، بجر پنجر ، کال‌چکر ، پرمتن ، سنک‌ناد ، کمبل ، بکتاچه ، پروهن ، کنجرکمار و سرخیل دیتان برهرشت‌روما . و ایشان چون بآنجا رسیدند ، دامودر که رخنه را بسته خود نگاهبانی میکرد[1] از کمال مردانگی تنها با این پانزده مرد جنگی بجنگ درآمد .

اندر با نارد گفت که سورج‌برب و دیگر سرداران لشکرش همه دیتان اند و شرته‌شرما از من و نواخته[2] من است و لشکر ما دیوتاها و بدبادران‌اند[3] . و دایم بمدد نارایّن فتح و ظفر ما را بوده است . و چون دامودر نیز نشاه نارایّن دارد ، از کمال دلاوری بتنها با این همه دلاوران کارزار می‌نماید . چون نارد این بشنید چهارده مهارتی را بمدد دامودر فرستاد : برهمه‌کیت ، و ابوبل ، جم‌دمش ، سروشن ، روشاوروه ، ات‌بل ، تیج‌برب ، درندر و کیبردت ، برن‌شرما ، کمبلک ، دشته‌دمن ، دوهن ، آروهن . اینها باتفاق دامودر با مهارتیان سورج‌برب بجنگ درپیوستند . و آنها نیز یکی بیکی بکارزار در آمد : برکتین با دامودر و بر

۱– ح : می کرد و

۲– ح : و از آنند

۳– ح : بدبادران و

همه‌گیت با دوم‌کیت و سهامه‌ای با اشیل و تیج‌ورب با کال‌کنین و بای‌ال با مردیگ و جم‌دمش با بجرینجر ، کال‌جکر با سروشن و کیپورت با برستن و سنگ‌لاد با ورن‌شرما و پوومن با دشته‌دمن و برهرشت روما با روشاوروها و درندر با بکاچه و کمبلک با کمبل و آرومن با کنیر کمار و سهونیات که دومین نام داشت با برهست . و اینها باهم در آویخته سلاح بسیار بر سر و روی یکدیگر میریختند .

سنپته[1] با می‌گفت : بنگر استواری و محکمی صف غنیم را که با وجود آنکه این دلاوران همه جنگ آزموده‌اند در آن صف راه نمی توانند کرد ، و برباس از نادانی تنها جنگ همی کند . سیاس کمار گفت که هیچکس از اهل سه عالم که دیوتاها و دیتان و آدمیان اند با برباس تنها نتوانند برابر شد ، بدیادوران خود چه توانند بود ؟ و کال‌کنین بر برباس حمله آورد . برباس گفت : به بینم مردانگی تو تا کجاست ؟ این بگفت و بر وی تیر باران کرد ، و کال‌کنین تیرهای او را دفع میکرد . بعد از آن با سلاحی باهم جنگ کردند که یکی سلاح دیگری را ناچیز می‌ساخت . و از قایم بودن جنگ ایشان ناظر را تعجب می‌شد . پس برباس بیک تیر علم کال‌کنین را برید و به تیر دیگر پهلبانش را بکشت و بچهار تیر اسپان ارابه‌اش را هلاک ساخت و بیک تیر کمانش را برید و بدو تیر دیگر هر دو دستش و بدو تیر دو بازویش و بدو تیر دیگر هر دو گوشش را برید و بیک تیر بچین پیکان سرش از تن جدا کرد . و برباس این همه اعضای او را چنان برید که از تیز دستی گرفتن تیر و در قبضه نهادنش کسی نمیدید ، چون کال‌کنین چندین دلاوران را کشته بود برباس او را بچنین سیاستی هلاک گردانید ، چنانکه فریاد از نهاد ناظران برآمد .

و چون بدیادوران او را بدین حال کشته دیدند ، سردار بدیادوران بدیت‌برپه نام مقابل برباس شد و بجنگ درپیوستند . و برباس اول علمش را برید ، پس کمانش را برید . و او کمان دیگر گرفت و همچنان آنرا نیز برید . تا آنکه او هر کمانی که بدست می آورد برباس می برید . بعد از آن بدیت‌برپه بجادوگری از نظرش غایب شده بر هوا رفت و بر وی باران سلاح که تیر و گرز و امثال آن باشد کرد . و برباس همه آن سلاحها و تیرها

۱- ح : سنیتر

را پرنده پرکاش نام تیر بینداخت، تا روی هوا روشن شد و او را در هوا بدید، و از پی آن تیر آتشین انداخته او را خاکستر فنا ساخت و بدنش بر زمین افتاد.

شرنه‌شرما مهارتیان خود را گفت که این غنیم تنها دو صد مرداله ما را کشت، شما غیرت را کار فرمائید و بر وی هجوم آورید. پس هشت مهارتی بجنگ پرباس آمدند. اول اردروما، ساکن کوه ونکتنک سردار رتیان، دوم پکروشن، ساکن کوه درنی دره، سیوم اندرمالی، ساکن کوه لیلا، سردار فوج اترتیان، چهارم کاکندک، ساکن کوه ملی، پنجم دوپ واه، ساکن کوه نکیت، ششم دورت‌بین، ساکن کوه انجن، و این هر دو دلاور خداوندان فوجهای اترتیان اند، هفتم ورا‌ه‌سوامی، ساکن کوه کمود، همچنین دلاور هشتم مهداور، ساکن کوه دلدب. و این هشت دلاور بر[1] پرباس تیر باران کردند، و پرباس تیرهای ایشان را بریده همه را زخمی گردانید، بعضی را پهلبان و بعضی را اسپان ارابه کشت و یکی را علم و دیگری را[2] کمان برید. بعد از آن بچهار تیر دلدوز مهداور را هلاک ساخت. بعد از آن با تیری پهن پیکان سر اردروما را برید. و آن شش کس دیگر را نیز بمانند آن تیرها هلاک ساخت.

درین وقت بر پرباس از آسمان گل نثار کردند و واجبه‌های دیتان همه خوشحال گشتند و شرنه‌شرما با مردم خود خوار و شرمسار شد. پس چهار مهارتی دیگر بجنگ پرباس فرستاد: کاچرک[3] از کوه کرند و دندسالی از کوه پنچک و بیاوس از کوه جی‌پور و دول از کوه بوم‌تندک[4]. و ایشان هر کدام بیکبار، پانصد تیر پانصد تیر انداختند، و پرباس بنوبت تیرهای همه را رد کرد. و بعد از آن تیری انداخته علم یکی را برید و به تیر دیگر کمانش را و بیک تیر پهلبانش و بچهار تیر اسپان ارابه اش را بکشت و بیک تیر سرش را از تن جدا کرد. و همچنین آن سه کس دیگر را نیز کشت و نعره‌های دلیرانه زد.

بعد از آن شرنه‌شرما چهار مرد دیگر را از پدیادران بجنگ پرباس رخصت داد: پدرنگر که

۱— ح: دلاور پرباس
۲— ح: دیگری کمان
۳— ح، د: کانچنک
۴— ح، د: بوم کندک

از مقام کولی‌سوام بود ، و انشترک از مقام‌جنبک[1] و کال کوپ[2] از مقام داسودر ، وبکرمشکت ، سرخ موی ، از مقام اوبتی ، و سه کس ازیشان سردار فوج سرداران فوجهای ات‌رتیان و چهارم از آنها مردانه و دلاور تر . و ایشان با تیرهای بهشتی با پرباس بجنگ درآمدند و پرباس به تیرباران همه تیرهای ایشان را برید ، پس کمانهای همه را قطع کرد . بعد از آن نیزه ودیگر سلاحهای ایشان را برید و اسپان را با پهلبانان بکشت ، و آنها پیاده شدند .

و شرته‌شرما آنها را بآن حال دیده ده[3] دلاور دیگر را فرستاد : یکی دم[4] ، دوم نیم ، از مقام کیت‌مال ، پسران دو اشون طبیب ، و بکرم و ستکرم و پراکرم و آکرم و سمردن و سردن و پرسردن و بمردن . و این هشت کس از مقام سکرند بودند . و این چهار ده کس باتفاق بر پرباس حمله آوردند و پرباس تنها با ایشان بجنگ درآمد . و سورج‌پرب بکومک او کنجرکمار و پرهست را فرستاد ، تا برجسته از راه هوا باندرون آن صف مدور در آمدند . لشکریان شرته‌شرما کمانهای ایشان را ببریدند کنجرکمار و پرهست از بیم بهوا برآمدند . سورج‌پرب از مشاهدهٔ این حال دو کس دیگر ، یکی سهاپد دیگری اچل‌پد ، فرستاد ، تا پهلبانی آن دو کس کنند . پس پرهست وکنجرکمار از نظرها غایب شده تیر می انداختند ، و دم و نیم با دوازده کس دیگر با پرباس جنگ می‌کردند . پرهست کمان ایشان برید و پهلبانان ایشان را کشت وکنجرکمار اسپان ایشان را کشت . و آنها همه پیاده ماندند و از پیش این سه کس بهزیمت رفتند .

آخر شرته‌شرما خود با چهار مهارتی دیگر بجنگ آنها برآمد : مهوگ ، پسر توشتر ، دیگر آروهن ، پسر بگ ، دیگر اتپات ، پسر ارجما ، دیگر بترات ، پسر پوشا از مقام ملیا کوه . بعد از آن شرته‌شرما با این چهار کس بجنگ پرباس بر آمده کارزار درگرفتند . و پرباس باتفاق دو تن از یاران خود بر ایشان تیر باران کرد ، چنانکه روی هوا را تیرهای ایشان پرده بست ، تو گفتی فتح وظفر از حرارت آفتاب عالمتاب او را سایه کردند . پس شرته‌شرما مردم خود را که پریشان و متفرق شده بودند جمع آورد و همه هجوم کردند[5] .

۱– ح : جالبو　　۲– ح : کال کای　　۳– ح : دیده دلاور

۴– ح : دش　　۵– ح : هجوم وجون

چون سورج‌برب این حال تماشا کرد، بعد پرباس و باراتش چندی از وزرا مانند ورجناد[1] و غیر آن و از راجه‌ها بیرسین و راجه زاده شتانیک را فرستاد. ایشان بر ارابه‌ها سوار شده بهوا برآمدند و یکومنک آنها رسیدند، و مردم شرته شرما نیز جمع آمده بودند. و طرفین بجنگ درپیوستند و از هر دو جانب مردان جنگ و اسپ بسیار کشته شد و تا مدتی جنگ قایم بود. بعد از آن بیرسین دوس‌لوچن را با لشکرش بقتل رساند. درین وقت شرته‌سین ارابه[2] بیرسین را شکسته او را بکشت. وابین هرنیاچه بدیادر را کشت، و سنهتر ابین و هریت را قتل کرد، و پرباس سنهتر را از هم گذرانید، و جوالامالی و سمای همدیگر را کشتند، و کمیرک و لیراسک و دیگران را سشرما هلاک ساخت، و پروهن، شترت و باگرت و سنک‌بت و دیگران را بقتل رسانید. بعد از آن سروه و بروه اتفاق نموده پروهن را بکشتند، و این هر دو را سنک‌بل کشت. وشتانیک ده کس را، پربت‌باهن[3] و سنک‌بل وکپلک و چتراید (و) کانت‌بت و سورن و کانکن وکروددبت و بلدیو[4] وبچتراپیده بقتل آورد.

پس شرته‌شرما[5] خود بجنگ شتانیک آمد و بانواع سلاح و چندین فن با هم جنگ کردند، و نظارگیان آسمان و زمین در حال ایشان حیران بودند، و بجای رقاصی مقرری شبانگاهی بدنهای بی سر می‌رقصیدند. و چون روز بآخر رسید، طرفین بجای تو مقام خود رفته آرام کردند و تمام بدیادران بسوگواری کشته‌های خود و دیتان و آدمیان بشادکامی فتح و ظفر گذرانیدند.

درین[6] وقت سمیر دو کس را از دلاوران غنیم سهایان و سمای نام نزد سورج‌برب آورده[7] از نظر گذرانید[8]. آنها گفتند که ما دو کس و سیوم‌سنک‌بل ساکن شمشان می‌بودیم، از هنری که داشتیم، بنوعی می‌بودیم که ما را هیچکس نمی‌دید. و آنجا جوگ زنی شربالی نام آمد، پرسیدیم که تو کجا بودی و چه دیدی؟ گفت بدیدن صاحب خود سهاکال رفته بودم. آنجا وبتالی آمده نزد سهاکال گفت که مهتر ما اگنک است، و دختر او را مژده داده‌اند که پادشاه بدیادران شوهر تو خواهد شد، وآنرا تیج‌پرب بدیادر بزور گرفته رفت.

۱- ح، د: پرکیاد
۲- در ترجمهٔ انگلیسی Gagajjvera آمده است.
۳- در متن سانسکریت Sur آمده است
۴- د: شرما با
۵- د: و درین
۶- د: آورد و
۷- ح: گذرانیدند، د: گذرانید و

عنایتی فرمای و تا او را بدور برده است ، از دستش رها کن . مهاکال فی‌الحال آن ویتال را همراه گرفته براه هوا شتافت و آن دختر را از دست تیج‌برب که برای شرته‌شرما می‌برد بر آورده بوی سپرد . من این حال بدیدم و روزی چند آنجا بودم و پس از آن اینجا آمدم .

و چون جوگنی این سخن گفت ما پرسیدیم که آن پادشاه بدیادران کیست ؟ گفت : سورج‌برب پادشاه بدیادران خواهد شد و آن دختر را خواهد گرفت . سنک‌بل این را باور نکرد و گفت : این نصیب شرته‌شرما ست که اندر و دیگر دیوتاها هوا خواه اویند . جوگنی این بگفت و غایب شد و بعد از روزی چند مردی آمد و سنک‌بل را بکشت . چون این نشان راست آمد ، ما آن مژده را با خود یقین کردیم و بخدمت تو آمدیم تا ترا ملازم باشیم که تو پادشاه بدیادران خواهی شد .

سورج‌برب ازین نوید شادکام گشت و آنها را اعزاز و اکرام نمود و انعام فرمود . و از شنیدن این خبر شرته‌شرما بیدل و ملول شد . اندر بشواس را جهت تسلیت خاطرش فرستاد و گفت : دل خوش دار که من فردا همه دیوتاها را بیارم و درین کارزار مددگاری تو کنیم و سورج‌برب از رسیدن این دو شخص خوشخبر از لشکر غنیم خوشدل شد و حرمها را بجای خود گذاشته با وزرا در دولتخانه درآمد .

موج ششم[1]

بعد از آن که شب سوم دیو پرهیز بمنزل در آمده تکیه کرد، خوابش نمی‌برد. با وزیر خود پیت پیت گفت: مرا خواب نمی آید، حکایتی که در سه‌دانگی دخل داشته باشد بگوی تا شب بآخر رسد. گفت:

حکایت[2]

آورده‌اند که درین مملکت اجین شهریست زیور روی زمین. وقتی سهاسین نام راجه در آن شهر حاکم بود و او اهل فضل و هنر و اهل نغمه را بغایت دوست داشتی. او را حرمی بود عزیز تر از جان اشوک‌وتی نام که در حسن و خوبی در سه عالم نظیر نداشت، سلطنت میراند و با این حرم کامرانی می کرد. و جوانی برهمن گن‌شرما نام که خوبی صورت را با حسن سیرت و انواع هنر جمع کرده بود در خدمت او بنهایت تقرب و محرمیت امتیاز داشت. روزی سهاسین در حضور حرم با وی گفت: شنیده‌ام که تو در همهٔ هنر ممتازی، می‌خواهم که رقاصی ترا به بینم. گن‌شرما گفت: رقاصی و لوازم آن کمترین فن منست، اما این قسم چیزها پیش خداوندگار بفعل آوردن از حیا و طریق خرد دور ست. راجه گفت که اینجا خلوتست و از مردم بیرون و سپاه هیچ‌کس حاضر نه. همان پندار که نسبت دوستی و مصاحبت درمیان است، نه خادمی و مخدومی، و این جای عیش و طرب است، نه طوره و ادب و نیز اگر تو این هنر ننمائی من طعام نخورم.

چون راجه مبالغه بدینجا رسانید، برهمن را چاره‌ای نمانده و مستعد شده آنچه لوازم رقاصیست بیهترین طور بنمود. آن حرکات و اداهای شیرینش دل راجه و حرم را از جای برد و بغایت محظوظ ساخت. بعد از آن راجه سازی بدستش داد، تا بنوازد. چون ساز کرد، گفت: این ساز میمنت ندارد، چه در تارهای آن موی سگ است، و من این معنی از آواز تار دریافتم. راجه گفت: امتحان این باید کرد. برهمن تار را نم کرد و تاب آن بگشاد.

1- ح ندارد: موج ششم   2- ح: ندارد: حکایت

موی سگ از آن تار برآمد . راجه او را تحسینها کرد و فرمود تاساز دیگر بدستش دادند . وآخر آن چنان نواخت که هوش از حاضران ربود . پس از پی هم هنرهای دیگر مانند سلاح بازی و لوازم آن از جست و خیز و حرکات دیگر بنمود . راجه گفت : می‌خواهم جنگ بخد که بی سلاح با خصم جنگ کنند بمن بنمای . برهمن گفت : شما سلاحی را که خواهید بگیرید و بر من ضرب زنید . راجه بر وی سلاح میزد و او دفع مینمود و سلاح را از دستش می ربود ، و راجه آن ضرب خود را می پنداشت که بر وی کار کرد . و چون اثرش ظاهر نشد ، راجه انصاف داد وگفت : هیچکس در هنروری این کمال ندارد و او قابل وزراتست .

و حرم راجه فریفته صورت و هنرهای او شده دل اندر وی بست و بجهت کامیابی تدبیری بخاطر اندیشیده با راجه گفت که این سازی که او نواخت در دلم بغایت موثر افتاده ، بفرمای تا مرا بیازموزد ، که دیگر از شنیدن ساز او مستغنی باشیم . راجه فرمود و برهمن گفت : در ساعت نیک شروع درین کار بکنیم . و چون بمنزل خود رفت با خود تامل نمود که خواهش آموختن ساز حرم راجه را بی غرض نیست ، موجب بدنامی می‌تواند شد . پس باهمال مرانداخت .

روزی راجه طعام می‌خورد و برهمن حاضر بود . مطبخی نان خورشی که آورد ، برهمن راجه را از تناول نمودن آن منع کرد . راجه سبب پرسید . گفت : این زهر آلودست و من از آن دانستم که مطبخی هنگام پیش آوردن آن بجانب من نگاهی کرد و ترسی و لرزیدنی از وی مشاهده کردم . اکنون برای امتحان بکسی باید داد که چون زهر درو اثر کند بافسون زهر را از وی دفع کنم . راجه گفت ، تاسم بآن مطبخی دادند و بمجرد خوردن بیهوش گشت . برهمن افسون زهر خواندن گرفت ، تا اثر زهر دفع شده استفراغ کرد و بهوش آمد . پس راجه از آن مطبخی سر آنرا پرسید . گفت : راجه‌ٔ ولایت بنگ که به گود[1] و بنگاله مشهور است ، راجه بحرم شکت ، مرا فرستاد ، تا زهر بطعام شما کنم . و من درین بارگه وسیله چون درین هنر ممتاز بودم ، خود را بر مردم راجه ظاهر کردم تا رفته بمطبخ

۱ـ د : بگور

راجه راه یافتم . و امروز آن مصلحت خود را کار فرمودم و این صید زیرک که در یافتن این امر ساحری کرد. اکنون حکم خداوند راست. راجه از برهمن بغایت خشنود گشت وممنون شد و یک‌هزار ده بانعام او داد .

و روز دیگر حرم راجه باز گفت که در آموختن ساز اهمال شد . راجه دیگر بار برهمن را دستوری داد . و برهمن بضرورت بتعلیم ساز و نغمه پرداخت و می آموخت . و در اثنای آموختن با برهمن اداهای محبت انگیز می کرد . و چون دو سه روز برین گذشت حرم را طاقت صبر نماند و جا را خلوت دیده با برهمن گفت : مرا دل بدام عشق تو گرفتار شد ، آموختن ساز و نغمه بهانه‌ای بیش نیست و دیگر تقصیر چیست ؟ ساز عشرت کن . برهمن گفت : هیهات ، دل ازین خیال محال فارغ دار که با حرم مخدوم خود خیانت روا ندارم و بحرام خوری هرگز اقدام نکنم . حرم گفت : ازین هنر و خوبی صورت تو ترا چه حاصل که مثل من نازنینی خود را بر تو عرض دهد و تو کامیاب نشوی . برهمن گفت : نتیجهٔ نیکوی هنر و خوبی این است که حلال دیگری را فریفتهٔ خود ساخته بدنامی دنیا و عذاب آخرت حاصل کنند ؟

حرم راجه خشمناک شده گفت : چون بسخن من درنمی‌آیی ، من خود را هلاک خواهم ساخت ، اما اول ترا بکشم و بعد از آن خود را . برهمن گفت : بسم‌الله ، هرچه خواهی بکن که من هرگز چنین وبال نتوانم اندوخت ، چه عیش زندگانی فانی را در جنب عذاب جاودانی آن جهانی هیچ وجود نباشد. حرم گفت : چرا بر خود و بر من ستم میکنی و بهلاک من راضی میشوی ؟ کام من بده ، که چون راجه مسخر من است ، چنان کنم که تمامی امور ملک بدست تو باشد و آخر کار ترا بپایهٔ سلطنت رسانم . ترا چه بیم است و از که می ترسی ؟ برهمن عاقل بود ، از جهل زن ترسیده با وی گفت : این چنان باید کرد که هیچ وجه فاش شدن آن ممکن نباشد . روزی چند صبر کن تا فرصتی دست دهد و این کار بخاطر خواه میسر گردد .

اتفاقاً بعد از چند روز راجه مهاسین بر سومک[1] نام عنیمی که در قلعه بود لشکر

۱ــ ح : سوم اکیشر ، د : سوام کیشر

کشیده او را محاصره کرد . و درین وقت راجه بکرمشکت که زهر برای راجه سهاسین فرستاده بود آمده او را با لشکرش گرد گرفت . راجه سهاسین با برهمن گفت که اکنون علاج چیست ؟ که دشمن دیگر ما را محاصره نمود :

مصراع[1]

با دو لشکر چگونه جنگ کنیم

گن‌شرما برهمن گفت : دل فارغ دارید که من تدبیری[2] برانگیزم که ازین محاصره نیز خلاصی دست دهد . پس سرمه در چشم خود کشید که هیچکس او را نتواند دید ، و در شب پنهانی به‌لشکر بکرمشکت رفته در خوابگاه او در آمد و با وی گفت : ای پادشاه ، از مقابله و محاصرهٔ سهاسین بر خیز و بگریز ، و الا بتمام لشکر نگونسار شوی چون تو مخلص و معتقد نارایني ، مرا نزد تو فرستاد[3] . و بر تو مهربانی کرده این پیغام داده . بکرمشکت چون سخن شنید و گوینده را ندید ، باور کرد و گفت : خوشا طالع من ، که ناراین از حال من چنین خبر گیرد و گفت : همچنین کنم . و گن‌شرما این کارسازی کرده نزد سهاسین آمد و[4] ماجرا باز نمود . سهاسین شادمان گشته او را در کنار گرفت و گفت : صد هزار آفرین بر تو ، یکبار مرا از زهر خوردن نگه داشتی و این بار مرا سلطنت از نو دادی .

و چون شب بگذشت بکرمشکت با لشکر بجانب مملکت خود روان شد و به سهاسین پیغام فرستاد که ما را بتو بعد ازین دوستی و محبت خواهد بود ، خاطر ازین جانب فارغ دار . و چون بکرمشکت از آنجا رفت با سومنگ محاربه نموده او را شکست داد و غنایم بسیار بدست آورده به شهر خود اجین مراجعت نمود و بکنار شهر برلب آب وسهده در سبزه زاری فرود آمد . تا که ماری که دود زهر از دهانش برمی‌آمد پیدا شد و روی بجانب راجه سهاسین آورد . گن‌شرما چون مار افسای بود از آن بلا نیز راجه را خلاصی داد ، و راجه خوشدل و شادکام گشته استعداد جنگ بکرمشکت کرد و بر سر او رفت . و او خبر آمدن او شنیده بجنگ پیش آمد و طرفین مقابل شده دو کس دو کس باهم بجنگ درآمدند . و سهاسین و بکرمشکت نیز یک بیک باهم کارزار درگرفتند و داد کوشش و مردانگی داده

۱— ح ندارد : مصراع

۲— د : تدبیر

۳— ح : فرستاده

۴— ح : آمد ماجرا

ارابه‌های هم را شکسته پیاده گشتند، پس بجنگ شمشیر پیوستند. مهاسین مضطرب شد. گن‌شرما حمله کرد و بشمشیر[1] دست بکرم‌شکت را چنان قلم کرد که با تیغ بر زمین افتاد. پس ضربهٔ دیگر در سینه‌اش زده بر خاک هلاک انداخت. مهاسین باغ باغ بشکفت و با گن‌شرما گفت که دیگر ترا چه وصف کنم که این چند بار است که مرا جان داده‌ای. چون بکرم‌شکت را گن‌شرما کشت، لشکرش بگریخت و غنیمت بسیار بدست مهاسین افتاد. ولایتش را متصرف شد و در اطراف و جوانب هر راجه‌ای که بود همه مطیع و منقاد او[2] گشتند.

و مهاسین با گن‌شرما و لشکرش بفتح و فیروزی باجین آمد و بکمال شادکامی زندگانی می کرد. و حرم او که با گن‌شرما دل بسته بود[3] از آن خیال باز نمی آمد. و گن‌شرما راضی نمی شد، زیرا که اهل حیا و تمکین بهلاک خود رضا دهند، اما از طریق ستوده و وضع پسندیده تجاوز روا نداوند. چون حرم راجه یقین کرد که گن‌شرما بکام او نمی‌شود، با وی دشمن شد.

پس روزی در فکر او فرو رفته غمگین نشسته بود که راجه درآمد. راجه سبب ملالت پرسید. گفت: کسی که در حق من ظلم روا داشته تو او را سیاست نمی کنی. راجه گفت ظالم کیست و ظلم او چیست؟ گفت چگویم که این گن‌شرما درین مدت نمک بنفاق خورده است. آخر با تو غدر خواهد کرد، چرا که او از راجهٔ بنگاله مبلغی رشوت گرفته با وی مراسلت داشت که مدعای او را بسازد. و چون دبیر برآمد و تقرب گن‌شرما را بخدمت تو از حد متجاوز بشنید، قاصد او را بند کرد. و قاصد از زندان گریخته نزد گن‌شرما آمد و گفت که راجهٔ بنگاله مطبخی خود را نیز برای زهر دادن فرستاده است، و گن‌شرما حال مطبخی را از آنجا دانست. و امروز مادر و زن مطبخی بجاسوسی آمده بودند. گن‌شرما آنها را بکشت و برادرش را نیز میخواست که بکشد. او اینجا پناه آورد و متعاقب او گن‌شرما نیز آمد. برادر مطبخی از پیش من گریخته بدر رفت و گن‌شرما نگاههای پریشان بجانب من کرد. من گفتم این نگه کردن تو بخلاف عادت چیست؟

۱- ح: شمشیر ۲- د: منقاد گشتند ۳- ح: بود بعد از آن

بهانه پیش آورد و گفت: آتش عشق تو سراپای مرا گرفته، اگر بزلال وصالم سیراب نسازی بیم آنست که خاکستر فنا شوم. و چون هیچکس پیش من نبود، سر در پایم افکند. من هر چند احتراز کردم، بزور مرا در کنار گرفت. درین اثنا کنیز من ولوله‌کنان درآمد و[1] بآواز پای او مرا بگذاشت و برفت. این بگفت و فریاد و فغان در گرفت. آری، زنان بدصفت سراپای دروغ و بهتان باشند.

راجه بمجرد شنیدن این سخن چون آتش بر افروخت. آری، خردمندانی که خشم بر عقل ایشان غالب باشد، بسخن زن فریفته شوند و خود را عاقل پندارند. بعد از آن با حرم گفت که دل قوی دار که من او را بتدبیر بکشم، که چون او چندین بار مرا از مهلکه خلاصی داده است، او را فی‌الحال نمی توان کشت. و این حالت را خود ظاهر نمی توان ساخت. حرم گفت: چرا همان نفاق ورزیدن و زر گرفتن او از راجهٔ[2] بنگاله درمیان آورده او را نکشی؟

راجه همچنان مقرر ساخت و در محکمه بنشست و بار عام داد، وزرا و اعیان دولت حاضر آمدند. گن‌شرما نیز بعزم خدمت راجه روان شد، در راه شگونهای بد دید. بمجرد بر آمدن از خانه از جانب چپ او زاغ آواز کرد، و سگ نیز از طرف چپ راه بریده[3] بطرف راست رفت، و ماری از دست راستش گذشت و بازوی چپش جستن گرفت. با خود گفت: یارب آثار این شگونهای بد بمن مرساد، وهیچ آفتی بحال راجه مرساد. پس بهمین اعتقاد نزد راجه آمد و بجای خود بنشست. راجه بخلاف عادت بنگاه خشم آلود در وی نگریست، گن‌شرما حیران شد. راجه از تخت فرود آمده نزدیک او نشست. مردم متحیر گشتند. پس گفت که مرا با گن‌شرما مناظره‌ای هست، همه بشنوید. گن‌شرما گفت: من فرومایه را چه منزلت وکدام مرتبت که مثل شما[4] پادشاهی را با من مناظره باشد؟ شما بتخت برآئید و هر چه خواهید در باب من حکم فرمائید. وزرا نیز همچنین گفتند.

راجه بر تخت برآمد و گفت: شما همه میدانید که من گن‌شرما را در اعتبار از همه وزرا گذرانیده‌ام و همانا بمرتبهٔ سلطنت رسانیده‌ام، و او خود با من نفاق کرده بود و با راجهٔ[5] بنگاله مراسلت داشته ومیخواست مرا هلاک سازد. و آنچه از حرم شنیده بود بتمام بیان

۱- د: در آمد بآواز ۲- د: بریدن ۳- ح: مثل پادشاهی

کرد. گن‌شرما گفت: ای خداوندگار، این سخنان محض دروغ و بهتان است، نقش بر هوا و آب کجا صورت بندد؟ راجه گفت: ای بدبخت، گوشتی که در دیگ پخته باشند، تو آمیزش زهر را آن کجا دانستی؟ گفت: من از ترسیدن ولرزیدن مطبخی بفراست، خردمندی فرا گرفتم. وزرا چون بر حال وی حسد داشتند، همه بیک زبان گفتند که این بدبخت حیله ریش آورده است. گن‌شرما گفت: با همه عدالت و انصاف که راجه راست این چه بیدادست که با من میکنید؟ پادشاهی که چنین بیداد روا دارد پیش دانایان چه قدر داشته باشد؟

راجه گفت: این حرامخور مرا به بیدادی نسبت میکند. خنجر کشید و بر وی حواله کرد. او چون در هنر سلاح و رد کردن آن قادر بود، از خود دفع کرد. دیگران سلاحها گرفته بر وی حمله آوردند، او ضرب همه را رد کرد و از دست همه سلاحها را بگرفت و جمعی را بموی یکدیگر شان بر بسته از آن معرکه بر آمد. راجه بانگ بر مردم زد که بگیریدش. مردم بسیار از پی او در آمدند و او صد نفر را از آنها بکشت. و چون از پی هم بر وی هجوم آوردند، سرمه¹ پنهان شدن از نظرهای مردم با خود داشت، در چشم خود کشید و از پیش ایشان بدر رفت و بجانب ممالک جنوب راند. و با خود اندیشید که حرم راجه این راجه² پی گمیز را برین آورد. آری، زنانی که دل ایشان اسیر چیزی شود، اگر آنها نیابند، زهر قاتل شوند. وصدانی که بقول آنها عمل کنند بدتر از آن زنان باشند.

القصه میرفت تا بدهی رسیده¹ در زیر درخت بر برهمنی را دید که طفلان را تعلیم میکرد. بر وی سلام کرد و او تفقدش نموده پرسید که چه کسی و از کجا می آئی و از علوم چه خوانده‌ای؟ گن‌شرما گفت دوازده باب از تمام بیدها خوانده‌ام، دو باب از سام‌بید و دو از رگ‌بید² و هفت باب از ججربید و یک‌باب از اتروبید³. برهمن گفت: تو با این همه علوم باید که از بهشتیان باشی، نه از نوع بشر، و نیز تو عالی نژاد می‌نمائی مرا از زاد و بود و نام خود خبر ده و بگوی که این دوازده باب بید کجا خوانده‌ای؟ گن‌شرما گفت:

۱— د: رسید در ۲— ح، د: رگه‌بید ۳— ح، د: اترین

حکایت

در شهر اجین ادت‌شرما نام برهمن زاده‌ای بود . چون پدرش مرد و مادرش خود را سوخت ، او یتیم شد و در خانه خال خود می‌بود و علم می‌آموخت و بزاهدی مناسبت پیدا کرد . و زاهد او را با خود متفق ساخته بویرانه رفت ، تا تسخیر دیو زن کنند. پس هوم کردند و بناگاه حورزادی با چندی از حورزادان بانواع پیرایه‌ها مزین برآمد و با زاهد گفت : من بدیت‌مالا نام دیوزنم و اینها همه دیوزنانند ، ازینها یکی را بخواه . زاهد آنرا که خوبتر بود برگزید و دیگران غایب شدند .

زاهد از آن دیوزن پرسید که از بدیت‌مالا خوبتری هست ؟ گفت : بدیت‌مالا و چندرلیکا و سلوچنا از همه بهترند ، و سلوچنا ازین دو دیگر هم خوبتر است . بعد از آن گفت اکنون من هم میروم ، هرگاه شما مرا یاد خواهید کرد ، حاضر خواهم شد . و بیاد کردن آنها حاضر می‌شد .

وقتی ادت‌شرما با زاهد گفت که ازین دیوزن افسون تسخیر سلوچنا بیاموز . دیوزن گفت : در مملکت چنیون مقامی است ، و آنجا دریائیست بینی[1] نام ، و بر کنار آن دریا زاهدی بشن‌گپت نام می باشد . او ازین تسخیر واقف است .

آدت‌شرما باتفاق زاهد بخدمت بشن‌گپت روان شد و آنجا رسیده مدت سه سال در خدمتش گذرانیدند . بعد از آن زاهد ازیشان راضی شده افسون تسخیر را بآدت شرما مرحمت نمود ، و آدت شرما بگوشه‌ای رفته آتش پرستی کرد . و سلوچنا همانجا بر عقه‌ای سوار پیدا شد و گفت : من از تو خشنودم و نزد تو آمده‌ام ، اما باید که تا شش ماه بکارت من زایل نکنی ، تا ترا از من پسری دلاور حمیده خصال همه دان همیشه مظفر حاصل شود . بعد از آن سلوچنا ، آدت شرما را برعقه‌ٔ خود سوار نموده بشهر خود الکا نام برد و آدت شرما شش ماه را همانجا گذرانید . و آنجا کبیر که پادشاه جهان است از عبادت وی راضی شده سلوچنا را بآداب و آئین خود بزنی بوی سپرد و من ازیشان متولد شدم و پدر مرا گن شرما نام کرد و این علوم و هنر را من از بزرگتر جهان منیدر[2] نام آموختم

۱- ج ، د : بینا

۲- ج ، د : منیسر

روزی اندر پیزد کبیر آمد ، حاضران همه بتعظیم او برخاستند . و بدوم بعبادتی اشتغال داشت ، بر نخاست . اندر خشم گرفته نفرین کرد و گفت : ای بدبخت ، تو لایق این عالم نه‌ای ، تو بعالم بشری نزول کنی . سلوچنا بپای اندر افتاد که چنین مکن . اندر گفت که شفاعت ترا قبول کردم . او بماند ، اما پسرش بآنجا بیفتد . پس پدر مرا از آنجا بخانهٔ خال من در شهر اجین انداخت و آنجا با وزیر راجه مرا دوستی افتاد .

پس گن‌شرما سرگذشت خود را از ملازم شدن راجه و مقرب گشتن و[1] تهمت کردن حرمش بر وی همه را بیان کرد . بعد از آن گفت : اکنون راه بسختی طی کرده نزد تو آمده‌ام . چون گن‌شرما حکایت حال خود را پیش آن زاهد بیان کرد ، زاهد گفت : خوش‌آمدی ، زهی دولت من که مثل تو مصاحبی یافتم . من اگن‌دت نام برهمنم و درین ده رباطی دارم ، بیا و همانجا با من خوش میگذران . و او را بخانهٔ خود برد و غسل فرمود[2] و لباس پاک پوشانیده از نعمت‌ها ما حضر آورد و دختری سندری نام را که فرشته‌ها در آرزوی آن بودند بر وی عرضه[3] کرد .

گن‌شرما گفت : ازین نشان که بر بینی اوست او را اتباع بسیار افتد ، و نشانی دیگر که بر سینه[4] اوست نیز برین دلالت دارد . اما اتباعان کسی را باشند که شوهرش بغایت[5] بزرگ و صاحب دولت باشد . پس برهمن از گن‌شرما پرسید که نشانها که بر اعضای زن و مرد باشد ، اثر آن چیست ؟ گن‌شرما بیان نمود و سندری از زبان و بیان او آن قدر ذوق می‌یافت که خواستی که او را در چشم جا کند . بعد از آن اگن‌دت با وی گفت که ای نیک بخت ، اکنون بودن خود را بخانهٔ من قرارده . و این دختر را قبول کن و بفراغت و نیکو زندگانی می باش . گن‌شرما گفت که کسی را که اینچنین هلالی بدست افتد ، او چرا نیکو زندگانی نباشد ؟ اما من از رسوائی که آن راجه بحال من رسانیده است و باعث آن زن[6] او بوده ، ازین نسبت می‌ترسم که مبادا احوال این زن نیز آنچنان افتد . و دیگر آنکه اجین ازینجا نزدیکست ، اگر راجه خبر من بشنود ، بسبب من شما را نیز مزاحمت رساند . پس اول آنست که من بزیارت معبدها بروم ، تا شست و شوی گناهان خود کنم و این

۱- ح : گشتن تهمت ۲- د : کنانید ۳- د : عرض

۴- ح : سینه اند اوست ۵- ح : بغایت ۶- ح : آن او

بدن فانی را بجائی بگذارم

اگن‌دت تبسم نمود ، و گفت که مانند تو خردمندی چرا چنین سخن گوید؟ ترا چه فضیحت رسیده است؟ تو پاک و بی‌گناهی ، ایشان هر چه کردند با خود کردند ، چنانکه اگر کسی مشت خاک بر هوا اندازد بر سرش افتد . و آن راجه هم درین معنی[1] زودی نتیجهٔ این نادانی خواهد یافت ، چه کور بیداد و کور غفلت و غرور را دولت ایدار نباشد و احوال همه زنان را بر حال بد اشوک‌وتی حمل نتوان کرد . اکنون این دختر را که مایل تو شده است بتو حواله می‌کنایم ، تو با این دلاوری ذاتی از سهاسین چه بیم داشته باشی و در خانهٔ من ترا کجا بینند و چگونه یابند؟ و این میلی که تو بعبادت داری در سفر و آواره گشتن حاصل نه شود و نیز گفتی که بدن خود بگذارم ، این خود گناه عظیم است که کسی قصد خود کند . این خیالات با وجود دانش در ایام جوانی روا نباشد . آنچه من میگویم عین صلاحست . و نیز بجهت احتیاط برای بودن تو غاری راست کنم ، تا هیچکس را بر احوال تو اطلاع نباشد .

گن‌شرما گفت : سخن ترا قبول کردم و سندری رادرزنی خواستم ، اما تا زمانی که انتقام از آن راجه نگیرم با این حلال خود نزدیکی نکنم . و هم در غار تسخیر دیوتائی کنم ، تا بمدد او بر آن راجه ظفر یابم . اگن‌دت نیز بدین شرط راضی گشت و گن‌شرما ببودن آنجا قرار داد . و اگن‌دت برای وی غاری ساخت و وی بدان غار در آمده از اگن‌دت التماس افسون کرد . و او افسون سوام کمار را بوی تعلیم فرمود و او مداومت نمود ، و سندری او را همانجا خدمت میکرد .

گن‌شرما[2] از مداومت آن افسون سوام کمار را خشنود ساخت ، چنانکه بر وی ظاهر شده گفت که ترا بر سهاسین ظفر باد و سلطنت او ترا روزی شود ، چنانکه اصلا زوال را در آن راه نباشد . سوام کمار این فرمود و غایب شد و گن‌شرما آثار و علامات اقبال در احوال خود مشاهده میکرد پس اگن‌دت سندری را بآداب و آئین خود بوی سپرد و باندک مدتی گن‌شرما را اسباب دولت و حشمت جمع آمد و عزم جنگ سهاسین کرده بشهر اجین رفت

۱- د: درین زودی
۲- د: و گن‌شرما

و کارزار نموده بر وی ظفر یافت . و با لشکر خود حال گذشته[1] را بیان کرد که من عمری خدمت این راجه کردم و او بگفته[2] زن خود که بر من بهتان گفت مرا آزارها کرد . القصه او را از آن ملک اخراج نمود و سلطنت میراند و دختران ملوک را خواست و آنچنان غالب شد که بر جزایر محیط فرمان او نفاذ یافت . و با حرم اول خود سندری که مبارک قدم بود روزگار بعیش و عشرت میگذرانید . و سهاسین چون جوهر مردم را نشناخت از نادانی آن همه اقبال او بادبار کشید و گن‌شرما که وزیر او بود بسبب دانش و صبوری و تحمل اقبال حاصل نمود .

چون این حکایت را سورج‌ورب از وزیر خود بیت بیت شنید، همت بر کارزار غنیم بسته بجهت استراحت بخواب رفت .

۱— ح : گذشتن

موج هفتم

روز دیگر چون خسرو خاوران مملکت افلاک بتیغ شعاع گرفت ، سورج‌پرب با وزرا و تمامی لشکر دیتان و دانو و غیر آن صف آرائی کرد ، و از آنجا شرته‌شرما نیز سپاه خود را ترتیب داد . و طرفین صفها را بهیأت هلال بیاراستند و دیوتاها و دیتان از هوا بنظاره برآمدند ، و دلاوران سپاه از دو جانب باهم در آویخته باران تیر و دیگر سلاح برهم میریختند وداد کوشش و مردانگی میدادند . سرهای سروران در آن میدان برخاک می‌غلطید ، تو گفتی قابض روح گوی بازی میکرد . تا آنکه بجنگ دو بدو قرار داده شرته‌شرما و سورج‌پرب باهم بجنگ پیوستند ، و دامور وزیر شرته‌شرما با وزیر سورج‌پرب که پراس باشد ، و سهوتپات با سدارته و برهمه‌گپت با پرهست و پرجنادیه[1] با چندرگپت و پرینکر با آکرم و اتپل با سرب‌دمن و دربندر با کنجرکمار . و همچنین دیگر دلیران معرکه با یکدیگر در افتاده کارزار میکردند ، تا آنکه سهوتپات پهلوان و اسپان گردون سدارته را بتیرهای هنروری کشته زه و کمانش بریده او را پیاده و بیکار ساخت .

و بعد از آن سدارته نیز سهوتپات را بهمان حال رسانید . و چون هر دو پیاده شدند ، سدارته چستی نموده با سهوتپات در آویخت و او را بر زمین زده خواست که درهم بمالد . پدر سهوتپات که بگ نام داشت ظاهر شده او را خلاص ساخت و برهمه‌گپت و پرهست نیز اسپان و پهلوانان هم را کشته پیاده بجنگ در پیوستند . پرهست سر او بریده خواست که سرش را از تن جدا کند . برهما[2] که پدرش بود او را از آن مهلکه نجات داد . بعد از آن دیتان شکر سورج‌پرب چون دیدند که پدران آن دو دلاور بمدد آنها آمده ایشان را خلاصی دادند ، طعنه بر آنها زدند و گفتند : شما بنظاره کارزار نیامده بودید ، بلکه بجهت خلاصی فرزندان خود آمده در روز ناکامی مدد رسانیدید . نظارهٔ بزرگان نیز بی غرضی نبوده .

درین[3] اثنا بیت بیت کمان سنکرم را بریده پهلوانش را هلاک ساخته تیر پردهمناستر چنان بر سینه‌اش زد که برجا سرد شد . و پرجنادیه اول پهلوان چندرگپت را کشته در آخر او را نیز هلاک ساخت . و چندرما چون پسر خود را کشته دید ، محزون شده با[4] پرجنادیه

۱- ح ، د : پرکباده

۲- ح ، د : برمها

۳- ح : و درون

۴- د : بر

بجنگ پیوسته داد کوشش داد و جنگ ایشان قایم شد. و پرینکر با آکرم در جنگ بود، وچون او را زبون ساخت بیک زخم دیگرش دو نیم کرد. و سربهدمن با اتبل در افتاده کار او را ساخت.

و همچنان کنجر کمار با درندر جنگ در گرفته یکی تیر دیگری را ناچیز میساخت، تا آنکه کنجر کمار گردون درندر را بشکست. بکرمشکت گردون دیگر آورده او را سوار کرد. کنجر کمار سنگ بغایت بزرگ بر گردون بکرمشکت زده خرد بشکست و درندر را بیک زخم دیگر هلاک گرداند. و سورج‌پرب با شرته‌شرما همچنان در کارزار بود، اما چون دید که وزارش بروچن بر دست دم کشته شد، بیک زخم جانستان دم را بقتل رسانید. و بانتقام او دو طبیب اشون نام با سنینه وسورج‌پرب جنگ درگرفتند و عظیم جنگ کردند.

بعد از آن سترید با پراکرم بجنگ در آمده او را بکشت. و از آن غصه هشت بس بجنگ او آمدند. و سترید با آن هشت بس جنگ را قایم کرد. و سردن[1] پهلوان سورج‌پرب را بکشت، و برباس سورج‌پرب را بآن حال مشاهده نموده جنگ داسودر را بگذاشت و بیک تیر سردن[2] را هلاک ساخت. و پرکتهن بهتر تیر اندازی تیج‌پرب را کشت. و از کشته او اگن را دل بسوخت، بس بجنگ پرکتهن آمد. و چون دوم کیت[3] جم‌دشتر[4] راکشته بود، جم خشمناک شده با دوم کیت بجنگ پیوست، و سنگ‌دنش سنگ بزرگ انداخته اعضای سروکن را خرد بشکست. و از آنجانب نیرت با اسرسهتانی[5] جنگ درگرفت. و کال‌چکر با بای‌بل بجنگ پیوسته او را بچکر خود دو نیم ساخت، و بانتقام او باد بجنگ کال‌چکر آمده کارزار درگرفت.

و مهامای که کبیردت را کشته بود، گاه بصورت مار و گاهی بصورت کوه و گاهی مانند درخت و وقتی بشکل سیمرغ و گه بصورت بجرکه سلاح اندر است و گاهی مانند آتش می شد[6]. و کبیر از آن غصه بجنگ مهامای پیش آمد. و بدین منوال تمامی نظارگیان بهشتی صهراولاد را کار میفرمودند، اما با وجود آن سورج‌پرب و لشکرش که آدمیان و دیتان

۱- ح، د: پرسردن
۲- ح، د: پرودن
۳- ح: در ترجمه انگلیسی Dhumraketu آمده است
۴- ح، د: جم دکن
۵- در متن سانسکریت و ترجمه انگلیسی Simhadamshtra آمده است
۶- ح: میباشد

و دانو بودند سپاه بدبادران را شکست دادند. ومیان برباس، مهر لشکر سورج‌برب، و دامودر، مهر سپاه شرته‌شرما، جنگ قایم شد. بعد از آن برباس کمان دامودر را بریده بهلبانش را بکشت و او بچستی کمان دیگر گرفت.

و برهما دامودر را تحسین کرد. اندر گفت کسی را که اینچنین شکستها روی دهد، او را چه جای تحسین است؟ برهما با اندر گفت: چرا تحسین نکنم؟ که او با مثل برباس یگانه دلاوران تا حال در جنگ است. و برباس تنها با تمام لشکر بدبادران میتواند جنگ کرد که او در نشاه اول کج نام دانو بود. بعد از آن برپل دانو شده بوجود آمد، و الحال برباس نام پیدا شده از پشت باس[1] بر آمده بظهور آمد، و ممکن نیست که کسی بر وی ظفر تواند یافت. و پدرش برباس در نشاه اول دیتی بزرگ بود، کال‌نیم نام، و او هرن‌کشب شده پیدا گشت. بعد از آن کپنجل نام شده وجود گرفت، و در نشاه دیگر سنده‌ک نام یافت، و امروز این سورج‌برب است، پادشاه بزرگ شده. و آن دیت که در قدیم هرنیاکشه[2] نام بود، این سنیته است. و برهست و دیگر وزرا و غیر ایشان، همه بر همین قیاس در قدیم از نسل بزرگان این طایفه بوده‌اند. و مَی نیز بغایت بزرگ بود و سورج‌برب و دیگران بسبب پرستش مهادیو این کرامت یافته‌اند. و بل‌دانو که در زمین در بند بود، او بتماشای احوال ایشان آمده و از عهد خود برنمیگردد، و تا ترا اینجا سلطنت هست او از قعر زمین برنیاید. و بعد از سلطنت تو اقبال او را بمرتبه‌ای بزرگ خواهد رسانید. و چون ایشان همه از معتقدان مهادیواند، بر ایشان ما را ظفر نباشد. پس جای آشتی باید نگاه داشت.

و درین اثنا که برهما با اندر این سخنان میگفت، برباس تیر پاشپت نام بر دامودر انداخت و نارائن در برابر او سدرشن نام چکر انداخت. و این هر دو سلاح باهم جنگ میکردند. و برس را با نارائن به تیرهای هرروزی محاربه‌ٔ عظیم دست داد، چنانکه اهل سه عالم پنداشتند که قیامتی پدید آمد. بعد از آن نارائن با برباس گفت که لحظه‌ای از جنگ بر آسای که من نیز سلاح خود را از کار فرمودن باز میدارم. برباس گفت: من هرگز

۱- ح: باس نام پیدا شده از پشت باس

۲- ح: هرنیاچه، د ندارد: هر نیا کشه

تیر خود را موقوف نکنم ، دامودر چرا نمیگریزد ؟ نارابن گفت : من هرگاه[1] سلاح خود را از عمل باز دارم ، تو بطریق اولی باید که باز آری . پرباس گفت : اگر سلاح خود را باز نمی داری ، بر گردون من بزن ، تا بی اثر بر نگردد . پس نارابن دامودر را از کارزار باز پس آورد و گردون پرباس را بچکر ببرید . و پرباس نیز خود را از عمل باز داشت و بر گردون دیگر سوار شده پیش سورج‌برب آمد ، و دامودر پیش شرته‌شرما رفت .

پس سورج‌برب و شرته‌شرما بجنگ درآمده سورج‌برب تیر پاشپت انداخت و شرته‌شرما برهمه‌آستر انداخت . تیر سورج‌برب تیر او را بر گردانیده بر وی زد . شرته‌شرما را از آن حال اندک شکستی روی داد و بعد او اندر و دیگر صاحبان اطراف بجر و دیگر سلاحها بر پرباس انداختند و از روی غضب با وی جنگ در گرفتند . و تیر پرباس بر سلاحهای آنها غالب آمد و شعله زدن گرفت ، تا شرته‌شرما را بسوزد ، و پرباس از تیر خود التماس نمود که او را نسوزی ، بلکه زنده بسته بیاری و پیش من بسپاری . و چون شعلهٔ آن تیر بغایت بلند شد ، دیوتاها و دیتان همه اندوهگین شدند و نظارگیان ظفر خواه نیز منفعل گشتند و با خود قرار دادند که بر پرباس هجوم کنند .

مهادیو نیز بنظاره آمده بود ، بیربهدر نام خادم خود را فرستاده پیغام کرد که شما بتماشا آمده بودید ، استعداد جنگ چرا میکنید و از عهد برمیگردید ؟ چه هر که عهد بشکند او بعذاب گرفتار خواهد شد . دیوتاها گفتند که خیلی لشکر هم از فرزندان ما کشته شدند و هنوز خواهند شد ، ما چگونه تحمل آوریم ؟ مهر پدر فرزندی ما را نمیگذارد که جنگ نکنیم .

بیربهدر چون این جواب آورد ، میان دیوتاها و دیتان جنگی عظیم درگرفت . سنیته با دو اشون بجنگ پیوست و برجنادیه[2] با چندرما و ستربد با هشت بس و کال‌چکر با باد و پرکتپن با اگن و سنگ‌دنش با نیرت و برن با پرمتن و دوم‌کیت[3] با جم و مهامای با کبیر ، یکی بیکی بر هم تیرهای بهشتی میزدند . و دیوتاها هر نوع سلاحی هنری که می‌انداختند مهادیو بانگ بر آن سلاحها زده تاثیر آنها را بر طرف میساخت . کبیر خشمناک شده گرز

۱ــ ج : گفت بهرگاه

۲ــ ج ، د : پرکیانه

۳ــ ج ، د : در ترجمه انگلیسی Dhumraketu آمده است

بدست گرفت و در معرکه آمد. مهادیو او را بسخنان خلق‌آمیز از کارزار بازداشت.

و چون دیوتاها نومید شدند، روی بگریز نهادند. پس اندر خود پیش آمده با سورج‌برب بجنگ پیوست و صد تیر و سلاح مخصوص خود را بر وی انداخت، و او همه را رد میکرد. بعد از آن سورج‌برب بر وی تیر بسیار انداخته او را زخمی ساخت. اندر خواست که سلاح خود یعنی بجر را بر وی انداخته کارش آخر سازد. مهادیو بانگ بر وی زد و او عقب آمد.

پس ناراین بجنگ پرباس پیش رفت و تیرهای هنری بر هم می انداختند و هر یک تیر دیگری را می‌برید و جنگ ایشان قایم شد. و در آخر ناراین گردون پرباس برید و او بر گردون دیگر سوار شده دیگر بار بجنگ پیوست. ناراین از آن حال خشم گرفته جگر خود را شعله‌ٔ زنان بر پرباس انداخت و او شمشیر خود بر آن انداخت، و هر دو سلاح باهم جنگ می کردند. بعد از مدتی شمشیر پرباس اندکی زبونی کردن گرفت. مهادیو بانگ بر سلاح ناراین زد، و از آن هیبت آن هر دو سلاح غایب شدند.

درین وقت لشکر طرف سورج‌برب که آدمیان و دیتان بودند از شادکامی فتح و فیروزی در رقص آمدند و سپاه غنیم اندوهگین گشتند. و عاقبت سورج‌برب ظفر یافته شرته‌شرما را بدست آورد و لشکرش روی بگریز نهادند و به مهادیو عرض نیاز کردند. مهادیو فرمود: شما نمیدانستید[1] که بر سورج‌برب هیچکس را ظفر نخواهد بود. دیوتاها گفتند که شرته‌شرما را آنچه رسیدنی بود رسید، اما از طایفهٔ دیوتاها آنانکه جنگ میکردند، باید که سلامت بمانند، تا شکست بر شکست و نمکه بر جراحت نرسد. مهادیو فرمود: این خود چرا شود؟ اما شما از راه صلح در آئید، و شرته‌شرما با لشکر خود آمده سورج‌برب را خدمت کند که بهبود طرفین درین است.

و فرمان مهادیو بشرته شرما رسانیدند و او قبول کرد. پس او را با لشکرش آورده[2] از وی سازند چاکران آداب خدمت پیش سورج‌برب بتقدیم رسانیدند و سران لشکرش نیز با سرلشکران سورج‌برب فراخور حال کنار گرفتند و سینه از کینهٔ مصاف صاف ساختند. بعد از آن مهادیو بسورج‌برب فرمود که اکنون قسمت اینست که شاهنشاهی بدیادران

۱- د: نمیدانستند

۲- ح: آورد

از طرف جنوب ترا باشد و از طرف شمال شرته‌شرما را و فرمان تو بر دیوتاها و کنران و ممالک بدیادران چهار برابر سلطنت او خواهد بود ، هر چند که الحال مناصفت می‌نماید . و چون چنین مقرر شد تو آن حصهٔ خود را که اکنون بتو مقرر کرده‌ایم به کنچر کمار عطا فرمائی . و دیگر بدانید که دلاورانی که از طرفین کشته شده‌اند همه زنده و صحیح البدن میگردند . مهادیو این سخنان فرموده از نظر ایشان غایب شد و کشته‌ها همه زنده شدند ، تو گفتی از خواب بیدار گشتند .

پس سورج‌پرب بسلطنت جنوب بر تخت نشست و همانجا شرته‌شرما را نیز بنا بر فرمودهٔ مهادیو بر تخت خود بنشاند و وزرای سورج‌پرب پرباس و دیگران و وزرای او نیز دامودر و امثال او فراخور رتبهٔ خود جابجا[1] نشستند . و سنیته و می‌دیت و دیگر دانوان و بدیادران بر کرسیها بنشستند و دارندهای هفت طبقهٔ زمین مثل پرهلاد و دیگر دیتان همانجا بودند . و اندر با دیگر لوکپالان و برهسپت و سمیر نام بدیادر و سباس کمار و زنان کشپ دن و دت حاضر آمدند . و حرمهای سورج‌پرب همه بر عقبه سوار آمدند و حکایتهای محبت آمیز باهم میگفتند .

و خواهرخواندهٔ زن کشپ سد نام از زبان دن سخن گفت که ای حاضران ، این دن ، که مادر مهربان شما است ، میگوید که درین وقت اندرین مقام که دلها جمع و سینه‌ها بی کینه شده همهٔ ما را شادمانی حاصل آمده ، بعد ازین باید که طریق اتحاد و یکجهتی و محبت صرعی داشته شایبهٔ مخالفت را در دلها راه ندهید ، چه هرنیاچه و دیگر دیتان که از کمال غرور میخواستند که سلطنت از اندر بگیرند ، ایشان را هیچ حاصل نشد . پس باید که حسد را بکلی از خاطرها برآورید و نتیجهٔ صلح و آشتی و محبت و یکجهتی را به بینید که الحال بچه راحت نشسته‌اید ؟ و از مصالحهٔ شما مردم اطراف بتمام در راحت‌اند .

چون سد سخن باینجا رسانید ، اندر بجانب مشتری نگاه کرد ، و او باشارت اندر در جواب گفت که دیوتاها اصلا در مقام کشتن دیتان نیستند ، اگر ایشان حسد نکنند . می دیت گفت : اگر دیتان را حسد یا عناد دیوتاها در دل میبود ، کجع که مهتر دیتان بود ،

۱ـ ج : بجا بجا

چرا اسپ اچه‌شرو را ، که مرده را بوی کردن زنده میساخت ، باندر عطا میکرد؟ و نیز کبج وقتی که ورال شد بدن خود را چرا از روی مهربانی بدیوتاها میداد؟ و بل‌دانو چرا هر سه عالم را بکشن داده خود حبس اختیار می کرد؟ و پوه[1]دهت چرا وجود خود را به پشن کرما داد؟ دیگر چگویم که دیتان صاف دل می باشند . اگر ایشان را کسی بر سر نزاع نیارد ، هرگز خیال خصومت بخاطر ایشان نمیگذرد . و چون سی این سخن گفت ، سد او را تصدیق کرد که راست فرمودی . پس دیوتاها و دیتان باهم کنار گرفتند .

و درین وقت پاربتی خواهر خواندهٔ خود جی نام را فرستاده ، و ایشان تعظیم او بجای آوردند . او با[2]سمیر گفت که پاربتی می‌فرماید که تو دختر کام‌چندامن را بسورج‌پرب نسبت کن . سمیر بر خاسته تعظیم کرد و گفت : فرمان پاربتی بر سر و چشم من و باعث سرافرازی من‌است. مهادیو نیز بمن اشارت فرموده بود. چون سمیر قبول کرد جی با سورج‌پرب گفت که ترا حرم بسیار است ، باید که عزت و حرمت این حرم زیاده ازیشان داری که این نیز بآنها محبت بسیار خواهد داشت . و چون پاربتی از تو خشنود ست باینچنین نسبت و این نصیحت ترا ممتاز ساخته .

جی این بگفت و غایب شد و همان روز سمیر استعداد طوی دختر کرد و جشن عالی ترتیب داده او را باداب و آئین ملوک بسورج‌پرب سپرد . و دن و دیگر زنان دیوتاها که آمده بودند ، هر یک تحفه‌ای بیادگار و سازواری بآن دختر دادند . درین[3] اثنا پاربتی نیز حمایلی از گلهای بهشتی که پژمردگی آن ممکن نبود بدست جی بوی فرستاد . وسمیر برسم جهاز اسباب بسیار و جواهر قیمتی و فیلی که از نسل ایراوت فیل بود بسورج‌پرب داد ، و این نثار اول بود . و دفعهٔ دوم که سمیر جواهر دو چندان دفعهٔ اول با اسپی که از نسل اچه‌شرو بود داد . و جی نیز حمایل جواهر بهشتی بوی عنایت کرد که از بستن آن در گلو تشنگی و گرسنگی وس‌رگ نباشد . و چون دفعهٔ سیوم سمیرسه چندان جواهر گران بها و داروی بهشتی که بجهت حصول جمیع مرادات بکار آید داد ، جی حمایلی از هر نوع جواهر درهم آورده بوی مرحمت نمود که از خاصیت آن جمال و جوانی زوال[4] نپذیرد .

۱— ج ، د : لوه
۲— ج : او سمیر
۳— ج : و درین
۴— د : جوانی نپذیرد

بعد از آن سمیر همگی دیوتاها و دیتان و بدیادران را بمهمانی طلبید. و در همین وقت نند خادم مهادیو رسیده گفت که مهادیو فرموده که همه شما بطعام خوردن بخانهٔ سمیر حاضر شوید، و چنان دانید که گویا میزبان منم، و ازین طعام شما را سیری جاودانی خواهد بود.

پس گنان و سرداران ایشان گنپت و نایک و مهاکال و بیربهدر و دیگران بفرمان مهادیو حاضر آمده مجلس بیاراستند و میهمانان را جابجا بنشاندند. و سمیر انواع نعمت حاضر ساخت و بی طبخ آن نعمتها مهیا شده پیش هر یک دلخواه او طعام رنگارنگ حاضر شد. و این از عنایت خاص مهادیو بود که گاوی را فرستاد، تا او هر کس را نعمتی دلخواه مهیا کرده پیش او نهاد. بیربدر و مهاکال و دیگران مجلس را بکمال اتفاق و یکجهتی مشاهده نموده سرود بهشتی آغاز کردند، و حوران در رقص و پای کوبی درآمدند. و چون از طعام فارغ شدند نند و دیگر خادمان مهادیو پیش هریک گلهای بهشتی آوردند و خلعتهای بهشتی پوشانیدند و حمایلهای جواهر عنایت کردند.

بعد از آن شرنه‌شرما و دیگران دستوری گرفته بمقامهای خود رفتند و سورج‌پرب نیز با حرم و خدم و حشم و وزرا و نزدیکان بر عجله‌ها برآمده بعبادتخانهٔ سمیر درآمدند. و آنجا سورج‌پرب وزیر خود هرش نام را برسالت پیش برادر خود فرستاد، تا تمامی سرگذشت را معلوم نماید. و چون شب در آمد از عبادت خانه برآمده در قصر حرم نو، کام‌چندامن که بجواهر مکلل بود، در آمده عیش و کامرانی نمود. و بعد از کامیابی با آن حرم محترم گفت که ترا بر جمیع حرمها سرور گردانیدم، آنها همه در آن حرم سرای بیرون باشند و تو درین خاونگاه اندرون.

و چون شب را بکامرانی و آسایش گذرانید، روز دیگر همه حرمها را دلداری کرده، و ایشان مهربانی، خصوصیت او را نسبت بحال حرم جدید دانسته بسر زلف آداب ادب بجا می‌آوردند. درین میان میر دربار خبر آورد که سشین‌بدیادر بر در حاضر آمده، و سورج‌پرب او را بار داد. او خدمت کرد و گفت: ای خداوندگار، ترکوت‌نات و دیگران که مهتران بدیادرانند التماس تشریف قدوم نموده‌اند و عرض کرده که بر سر کوه رشب برای جلوس

سلطنت[1] شما تختی با لوازم آن آماده است ، و روز سوم ساعت بغایت سعدست .

سورج‌پرب گفت که ما خود بخاطر آورده بودیم که بآنجا بیائیم ، اکنون که ایشان استدعا نمودند البته می‌آئیم . برو و خبر برسان که ما همانجا آمده هریک را کاری و عملی[2] تعیین خواهیم کرد . منشین جواب گرفته مراجعت کرد و سورج‌پرب[3] پرباس و دیگر وزرا را فرمود ، تا هریک بطلب دیوتاها و زاهدان و راجه‌ها و دیتان فرستادند که فلان روز ساعت بر تخت نشستن ماست ، همه آنجا حاضر شوند .

و خود تنها بر سر کوه کیلاش بر آمده بنیاز تمام بعزم پرستش مهادیو و پاربتی پیش رفت ، و آن کوه را در روشنی و انوارش مظهر مهادیو یافت . دروازه‌ای دید از مرجان در غایت مهابت ، بحضور دل بجانب مهادیو[4] توجه نمود . شخصی فیل روی دروازه را بگشاد و او را گفت بیا که گن‌پت از تو خشنود شده . در آمد و در گوشه‌ای که فرش بلورین داشت بنشست ، و گن‌پت را مشاهده کرد که بر مثال ماه می‌تافت ، بصورت فیل ، و یک دندان داشت و شکمی بغایت عظیم و سه چشم و سلاح تبر بر دست و انواع گنان در گرد او نشسته بصورت شیر و فیل و پلنگ و دیگر درنده‌های گوناگون . پس پیش رفت و سر بپای او افکنده شرایط خدمت بجا آورد . او فرمود که بچه غرض آمده‌ای ؟ گفت : آمده‌ام که دستوری خواهم برای جلوس بر تخت در فلان موضع در کوه رشب . گن‌پت او را رهنمونی کرد و فرمود که باین راه برو .

سورج‌پرب پنج فرسنگ برآمد ، آنجا دروازه‌ای دید از لعل پدم‌راگ . در درآمدن در آن عاجز شد ، بهزار نام مهادیو (را مناجات کرد و او) از وی خشنود شد . و فرزند مهادیو سوام کمار آن دروازه را بگشاد و گفت : من سوام کمار(م) ، بیا و درآی . چون در آمد او را دید مانند آتش و پنج طفل دیگر چون شاک و بشاک و غیر او و دشت‌کر و بال‌کر بهشماو در گرد او نشسته بودند . بهر طرف که نظر میکرد او را سر فرو می‌آوردند .

۱- د ندارد : سلطنت . . . . . با دواها آمیخته آورده

۲- ح : عمل را ۳- ح : سورج‌پرب با

۴- ح : مهادیو یافت دروازهٔ دید از مرجان در غایت توجه

کارتکا[1] از سورج‌برب پرسید که بچه مدعا آمده‌ای؟ او حال بگفت، و او نیز رهنمونی کرد که راه اینست.

برفت و همچنین پنج دروازهٔ دیگر دید و در هر یک اولا راه نمی یافت و[2] در آخر بر روی او میگشادند. یکی دروازه پیرون، دیگر دروازهٔ مهاکال و دروازهٔ بیربه و دروازهٔ نندرو و دروازهٔ برنگی. چون ازین هفت دروازه بگذشت، دروازهٔ هشتمین از بلور بر قله کوه دید، آنجا نیز مناجات کرد. یکی از ردران آمد و او را بعزت تمام درآورد، و مقام مهادیو دید بهشتی دیگر، درختانش گل و میوه بهشتی داشتند و گندروان هر طرف نغمه سرایان و اپسرها رقصان و پای کوبان. و در یک گوشه بر تخت بلورین مهادیو را مشاهده کرد با سه چشم و سلاحی سه شاخه در غایت صفا در دست، گیسوها جمع کرده و بسته و بر آن نصف ماه تعبیه کرده، و در پهلوی او پاربتی حرمش نشسته.

سورج‌برب سر بر پای مهادیو نهاد و مهادیو دست بر پشتش رسانید و عنایتها کرد و فرمود: مطلب چیست؟ گفت میماد جلوس رسیده، امیدوارم که در حضور صاحب میسر شود[3]. مهادیو فرمود که چندین رنج و مشقت چرا کشیدی؟ همانجا بمناجات ما را یاد میکردی، ما حاضر میشدیم. اکنون نیز تو بجائی که جلوس خواهد شد برو که ما می‌آئیم. پس یکی از گنان را فرمود که او را بفلان موضع که جای شاهنشاهی است برسان.

سورج‌برب مهادیو را طواف کرده بازگشت و آن گن او را بدوش برگرفته بدان کوه رسانید و غایب گشت. و سورج‌برب آنجا آرام گرفت، تا همه وزرا و حرمها و راجه‌ها و دیتان و غیر ایشان آنجا رسیدند. و نیز اندر و دیگر دیوتاها و تمامی بدیادران و می‌دیت با دیگر دیتان و تمام رکیشران و شرته‌شرما و سیاس‌کمار همه حاضر گشتند. و سورج‌برب همه را فراخور حال عزت داد و جا بجا بنشاند و ماجرای سفر کیلاش بیان کرد. همه شادمان شدند و بیک زبان گفتند:

بیت

لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر برون

---

۱ — Karttikeya

۲ — ج: نمی یافت و همچنین پنج دروازهٔ دیگر دید و در هر یک اولا و در آخر

۳ — ج: نشود

و درین اثناء مهادیو و پاربتی نیز حاضر شدند. دیوتاها و دیتان آداب تعظیم و بزرگ ایشان را بجا آوردند. و برباس وزیر سورج‌پرب و دیگران آبهای دریا و معبدها که با دواها آمیخته آورده[1] بودند در کوزه‌های زرین حاضر کردند، و سورج‌پرب را بر تخت نشاندند. و آن آبها را رکیشران و حرمش کام‌چندامنی بر سرش ریختند. و می‌دهت افسر سلطنت بر سرش نهاد[2]، و شاهنشاهی بدیادران او را مسلم شد. اهل نغمه و سرود انواع سازها با[3] نواختن و سرائیدن گرفتند و نقاره‌های شادمانی و کوس شاهنشاهی بهر طرف بنواختند. بعد از آن سورج‌پرب در همان مجلس کام‌چندامنی را بر جمیع حرمها سروری داد.

چون[4] ازین معامله باز پرداختند تمامی حاضران را نوازشها نموده هر یک را بجای خود رخصت کردند. و سورج‌پرب با حرم و خدم خود همانجا روزی چند عیش و عشرت کرد، و بفرمان مهادیو نصف حصه سلطنت را به شرته‌شرما داد و خود با وزرا بر بدیادران و غیر ایشان سلطنت میراند. اگرچه سورج‌پرب از نوع انسان بود اما بجهت صحبت و خشنودی مهادیو شاهنشاه بدیادران شد:

مصراع[5]

عاقبت بدر شدش جرم هلال

القصه آن مهتر بدیادران، بجرپرب پیش واجه وتسیشر این حکایت را بآخر رسانیده از نظر ایشان غایب گشت، و نرباهن‌دت با حرم خود مدن‌منچکا بعیش و عشرت میگذرانید و منتظر وقت شاهنشاهی بدیادران می‌بود.

تمام شد سورج‌پرب لنبک هشتم از کتاب برهت کتا، تصنیف سومدیو برهمن کشمیری که آنرا کتاسرت‌ساگر نام کرده، یعنی نهر هشتم از دریای اسمار بآخر رسید. اکنون شروع در لنبک نهم النکاروتی خواهد شد.

۱ــ د ندارد: سلطنت شما تختی با لوازم . . . بادواها آمیخته آورده

۲ــ ح: سرش و

۳ــ سرود و انواع سازها نواختن

۴ــ ح: و چون

۵ــ د ندارد: مصراع

پیوست نهم

التکاروق از کتاب دریای اسمار

(موج اول[1])

سوم‌دیوت کشمیری اول دعا میکند و میگوید که گن‌پت، که روی فیل دارد و خرطومش مانند تیغ هندیست، گناهان شما را از شما قطع کناد. بعد از آن شروع لنبک اهم النکاروتی میکند و میگوید که

نرباهن‌دت همچنان در خدمت پدر یعنی راجه وتسیشر می‌بود و سرداران بدیاداران خدمتش میکردند. روزی با ندیم خود گومک بشکار رفته بود و از لشکر جدا شکار میکرد. و چشم راستش برید، آنرا شگون نیک گرفت. پس نغمهٔ چنگ بگوش ایشان رسید، بر اثر نغمهٔ چنگ پیش رفتند، آنجا معبد مهادیو دیدند. هر دو فرود آمده باندرون آن معبد در آمدند. دختری در غایت حسن چنگ می‌نواخت و سرود میگفت و در گرد وی دختر بدیاداران حلقه بسته. دل نرباهن‌دت مایل او شد، و چون او را نظر بر نرباهن‌دت افتاد بیک دیدن واله گشته چنگ از دستش خطا شد. گومک چون این حال مشاهده کرد خواست که احوال آن دختر از کسی بپرسد. ناگه از هوا زنی فرود آمده نزدیک آن دختر نشست و دختر تعظیم کرده سر بر قدمش نهاد. زن او را دعا کرد که ترا شاهنشاه بدیاداران شوهر باد. نرباهن‌دت نزد آن زن رفته خدمت کرد، زن او را نیز دعا کرد. پس از آن زن پرسید که تو کیستی و این دختر با تو چه نسبت دارد؟

گفت احوال این دختر بشنو که در کوه هماچل شهریست سندرپور نام و پادشاه آنجا النکارشیل بدیادریست. او را از حرمش کانچاپربا که بغایت ستوده خصال است فرزندی متولد شده و باریتی پیش از تولد آن در خواب بآن پادشاه گفته بود که ترا پسری صاحب خیر روزی خواهد شد. و بدین جهت پادشاه آن پسر را دهرم‌شیل نام کرده بود. و چون ببلوغ رسید پدرش علم و هنرهای خود را بوی آموخته او را قایم مقام خود کرد. و او خیرات میکرد و رعیت را زیاده از پدر تربیت و محافظت مینمود. اتفاقا آن حرم بار دیگر دختری بزاد و وقت تولد او آوازی از آسمان شنیدند که نرباهن‌دت نام راجه زاده‌ای که شاهنشاه بدیاداران خواهد شد این دختر را بزنی خواهد خواست. و پدر آن دختر[2] (را) النکاروتی نام نهاد. و او بالغه

۱ــ ح، د ندارد: موج اول

۲ــ ح ندارد: بزنی . . . آن دختر

بنده از پدر کسب علوم و هنر کرد و در معبدها عبادت مهادیو میکرد.

و برادرش که جوان نیک سیرت بود روزی در خلوت با پدر گفت که نعمتها و لذات دنیا بقائی ندارد و حاصل دنیا عاقبت پشیمانی است. و شنیده باشید که بیاس گوشه‌نشین چنین گفته است که دولت دایمی نیست و بیدولتی نیز دوامی ندارد و جان نیز در معرض فناست. پس کسی که شرمی داشته باشد هرگز عاشق دنیا نشود، چه این لذتها و عیشها در منزل آخرت همراه نتوان برد، بلکه ثواب اعمال نیک همراه این کس خواهد بود، چنانکه اصلا از شخص جدا نخواهد شد. بنا برین با خود قرار داده‌ام که بجنگلی رفته بقیه عمر را بعبادت آفریدگار بگذارنم، تا ببرکت آن از صورتی بصورتی تغییر نیابم.

چون پدر از پسر این سخنان شنید بگریست و گفت: در عین جوانی و خردسالی ترا این عشق عبادت چیست؟ در جوانی اوقات بعیش و طرب گذرانیده و کارهای نیکو سرانجام بظهور رسانیده در پادشاهی تمتع گرفته رعایا را تربیت و محافظت نموده آخرکار در جنگل منزوی باید شد. پسر گفت که بزرگان دین و خردمندان راست بین چنین نگفته‌اند که این چیزها بعمل آورده بعد از آن راه عبادت پیش گیرند و گوشه بگزینند. عبادت آنست که در ایام جوانی بجای آرند و سعادت ابدی بیندوزند، و الا هنگام پیری جمیع عنینان و نامردان نیز بعبادت بگرایند و دست از همه فسق و عصیان باز دارند. مرا این سلطنت و این حرمها و اسباب عشرت نمی‌باید و مرا زندگی جز بعبادت خوش نیاید.

چون[1] پدر یقین کرد که ازین قرار داد برنمیگردد، گفت: ای فرزند هرگاه تو باوجود جوانی ترک هوای نفسانی کرده بعبادت آفریدگار قرار دادی من با پیری خود چرا با تو متفق نباشم و بقیه عمر را در گوشه بعبادت بسربرم؟ پس ده هزار بار از زر و نقره و جواهر با خود گرفته از مقام بدپاداران برآمده بمملکت دیگر آمد و تمام آن مال و جواهر بفقرا و مساکین داده باز بوطن خود مراجعت نمود. و بحرم خود نصیحت فرمود که ترا در همین شهر اقامت باید کرد و این دختر را تربیت و رعایت باید نمود که بعد از یکسال ازین تاریخ که ساعت نیک خواهد بود، آن روز این دختر را به نرباهندت خواهم داد که او شاهنشاه بدپاداران خواهد شد و شهر ما را محافظت خواهد نمود. پادشاه حرم را این نصیحت

---

۱ - د: و چون

کرده دختر را وداع نمود و با پسر بجنگل روان شد . و آن دختر در خدمت مادر در آن شهر می‌بود و همراه او بمعبدها بزیارت و عبادت میرفت .

روزی زنی از زنان بدیادران ودیاپرکیاپت نام با آن دختر گفت که بملک کشمیر برو و آنجا در معبدهای[1] سهادیو رسیده عبادت بکن ، تا ببرکت آن عبادت نرباهن‌دت را بشوهری بیابی . پس آن دختر با مادرش بقوت هنرهای خود بکشمیر آمد و در نندکیشر و مقام سهادیو[2] و اسی‌ایشر و سری‌ایشر و بجی‌ایشر و کپت‌ایشر و غیر آن عبادت ایشر میکرد ، تا همه معبدها را زیارت کرد . بعد از[3] فراغ زیارت معبدها با مادر بوطن خود آمد .

ای نرباهن‌دت حال این دختر که شنیدی ، بدانکه این دختر منست . و ما دانسته بودیم که قدم شما باینجا خواهد رسید و دیوتاها گفته بودند که نرباهن‌دت این دختر را بزن خواهد خواست . اکنون او را قبول کن . و پدرش گفته بود که بعد از یک سال روز نیک خواهد‌بود و آن روز این دختر را بوی خواهم سپرد ، و آن روز فرداست . پس ای فرزند ، تو بشهر کوشالیی که شهر تست برو که من نیز دختر را بآنجا می‌آرم . و چون دل نرباهن‌دت و آن دختر باهم یکی شده بود و محبت هم بر ایشان غالب آمده ، آن یک شب که در مواصلت ایشان درمیان بود بر ایشان[4] مانند شب سرمانی و جفت او بود ، هر دو میگریستند . و مادر دختر حال ایشان را مشاهده کرده گفت : یک شب در نگه شما مانده ، چرا صبر نمیکنید و تحمل نمی آرید و دل قوی نمیدارید ؟ که کسانی که دل قوی دارند تحمل محنتها نیک توانند کرد . ومن درین معنی حکایتی دارم از رام‌بدر و زن او سیتا .

حکایت[5]

آورده‌اند که در شهر اود دشرت نام راجه‌ای بود ، چهار پسر داشت رام‌بدر و برت و شترگن و لچمن . و از میان ایشان رام که بزرگتر بود ، اوتار نارایین شد و قصد کشتن راون که ده سر داشت کرد . و رام را زنی بود سیتا نام از جان دوستتر ، دختر راجه جنک . و دشرت سلطنت خود را به برت داد و[6] رام را با حرمش و لچمن را نیز بجنگل رخصت کرد .

---

۱ ــ ح : معبدها سهادیو ۲ ــ Mahadevagiri ۳ ــ ح : و بعد از آن فراغ

٤ ــ ح ندارد : آن یک شب . . . بر ایشان ٥ ــ ح ندارد : حکایت ٦ ــ ح : داد رام

راون[1] بقوت جادوگری سیتا را برد و جتایکه[2] پرنده را که نگاهبان سیتا بود بکشت وسیتا را به لنکا برد. و رام ازین مصیبت بغایت اندوهگین شد و بجهت ظفر یافتن بر راون با سگریو میمون طرح دوستی انداخت و برادرش بال[3] را که دشمن سگریو بود بکشت. و هنولت را که از قوم سگریو بود بجهت خبرگرفتن از حال سیتا به لنکا فرستاد. او خبر آورد و حال حرمش را بیان کرد. پس رام بر دریای محیط پل بست و بشهر لنکا رفته راون را بکشت و حرم خود را بدست آورد. و لنکا را به برادرش بببکن داد و خود بوطن خود آمد. و برت سلطنت را بوی داد، رام آنجا پادشاه شد.

و بعد از مدتی سیتا حامله گشت. درین میان روزی رام با اندکی از خادمان در شهر سیر میکرد تا احوال خلق معلوم نماید. ناگه مردی را دید که زن خود را دشنام میکرد واز خانه خودش میراند. زن با او میگفت که عجب چیزیست که تو مرا بجهت رفتن بخانه[4] خویشان از خانه بدر میکنی[4]، و رام حرم خود را که بخانه[5] راکشان رفته بود[5] بدر نمیکند. رام را این سخن زخمی بر دل زد و تاب شنیدن آن بدنامی نیاورده او را بجنگل فرستاد و بجدائی او قرار داد، چه خردمندان گفته اند: مردم نیکنامی دوست مصیبت سخت را برتابند، اما تحمل بدنامی نیاورند[6].

القصه سیتا بهزار گونه محنت و مشقت بیابانها طی کرده بمنزله بالمیکه زاهد رسید و همانجا ساکن شد. و زاهدان دیگر چون او را با آن حسن و جمال دیدند، گفتند که اگر این زن عفت داشتی شوهرش هرگز از خانه بیرون نکردی، ما را از دیدن او خطرست. اگر بالمیکه جای دیگر داشتی و در آن منزل می‌بود[7] بهتر بودی، و الا ما را ازین منزل باید بدر رفت. بالمیکه برین حال واقف شده گفت: اندیشه کردن شما صوابست، أمّا ما ببرکت عبادت، صفای باطن یافته‌ایم که وی پارساست. سیتا گفت که زاهدان را در حق من گمانی صورت بسته باید که بالمیکه بهر نوع که داند حقیقت حال پارسائی مرا ظاهر سازد، و اگر ناپارسا برآیم، مرا بقتل رساند. زاهدان را بر حال وی رحم آمد. و باوجود

۱- ح: و راون ۲- د: جتانکه ۳- ح، د: کال ٤- د: همیکنی
٥- ح: که بجهت رفتن بخانه راکشان بدر ٦- ح: بیاورند ۷- د: می بود و

آن گفتند که درین جنگل تتیب نام حوضی است که معبد و محک خلایق است . و چون تیجبی نام زنی برنا متهم شده بود و درین زمین رسیده دیوتای زمین و دیگر دیوتاها را یاد کرد و پارسائی او ظاهر شد ، دیوتاها این حوض ساختند و بنام او مشهور شد. اکنون سیتا نیز پارسائی خود را همانجا در حضور ما ظاهر سازد .

سیتا زاهدان را همراه گرفته بآن حوض برد و دیوتای زمین را یاد کرده بخداوند سبحانه بنالید وگفت : اگر در حالت خواب نیز غیر از رام‌چندر خیال دیگر کسی بدلم راه نمی‌یابد ، من ازین آب عمیق ایستاده بسلامت بگذرم. این بگفت وبآب درآمد و در لحظه‌ای زمین خود را بصورت زنی ظاهر ساخته وی‌را بر دوش گرفت و از آن آب گذرانید. زاهدان از تماشای آن حال از وی راضی گشتند و خواستند که شوهرش را تفریح کنند. سیتا گفت : بدسگالی او در خاطرها ندهید و بر وی دعای بد مکنید. بعد از آن ایشان را تعظیم و پرستش کرد و گفت : از وی خشنود شوید. پس زاهدان راضی شدند. وچون سیتا حامله بود او را دعا کردند ، تا پسری نیکو سیرت بزاد و بالمیکه لو نامش نهاد .

روزی سیتا بغسل کردن رفت و بخلاف هر روزه آن‌روز طفل را با خود برد و بالمیکه چون پسرش را در خانه ندید ، خیال کرد که همانا طفلش را خرس خورد . بر حال وی بترسید که چون بیاید و پسر را نبیند خود را هلاک سازد . بنا بر آن از کاه دابه صورت طفلی ساخت و حق سبحانه و تعالی اندر آن قالب روح انداخت . سیتا چون بخانه آمد طفلی دیگر مانند پسر خود دید. گفت : ای خداوندگار این طفلی دیگر از کجا پیدا شد؟ بالمیکه گفت : این فرزند نیز آفریدگار تعالی شانه بتو ارزانی داشت ، او را نیز تربیت کن. و بالمیکه او را کش[۱] نام نهاد – بکاف مضموم[۲] وشین منقوطه – و کش نوعی است از که دابه . و هر دو در کنار عاطفت آن زاهد برورش می‌یافتند و آنها را علم و هنر از سلاح اندازی و کمانداری می‌آموخت .

اتفاقاً آهوبره‌ای را که در خانه زاهد بود کشتند و از گوشت او بطریق بازی لنگ مهادیو ساختند[۳] . بالمیکه خشمگین شده با مادر ایشان گفت که فرزندان تو[۴] عظیم گناهی

---

۱ - د : لوکش ۲ - ح ، د : مضمون ۳ - ح : مهادیو بالمیکه ۴ - د : فرزانت

گردانند و[1] دفع این گناه جز بآن نشود که در جنگل کوه کیلاش، که کبیر حاکم آنجا ست، حوضی است که نیلوفرهایش از طلا است و درختان مندار پرگل بسیار دارد. لو بآنجا رفته آن گلها و نیلوفر و مندار بیارد و بدان گلها هر دو برادر این لنگ مهادیو که ساخته پرستش نمایند، تا ازین گناه پاک شوند. لو بنا بر فرمودهٔ زاهد آنجا رفت و با نگاهبانان حوض جنگ کرده آنها را قتل کرد و گلهای نیلوفر مندار گرفته برگشت. و در راه زیر درختی بخواب رفت. و در آن ایام رام جگ ارمید درمیان داشت. برادر خود لچمن را فرستاده بود تا بجهت قربانی آن جگ مردی را که علامات و نشانیهای نیکو داشته باشد پیدا کرده بیارد. اتفاقاً بر سر کوه رسیده[2] آثار شجاعت در حال او مشاهده کرده او را بسته بشهر خود برد. و آنجا مادر لو چون انتظار او بسیار کشید، جزع درگرفت.

بالمیکه بر حال او مشرف شده با برادرش گفت که لچمن او را بسته بشهر خود برده است. پس تیری چند بوی داد و گفت: برو که ببرکت این افسون که برین تیرها خوانده‌ام ظفریابی و برادر خود را خلاص کرده بیاری. وکش آنجا رفته با لچمن جنگ کرد و بر وی ظفریافت. و رام خود نیز بجنگ او برآمد و بر وی نیز غالب آمد. رام از وی پرسید که تو کیستی و این جنگ چرا میکنی؟ گفت: لچمن برادرم را بسته آورده است، برای خلاصی او آمده‌ام. و ما هر دو برادر فرزندان رام‌چندریم، و این معنی ما را مادر ما سیتا معلوم کرده. رام بگریست و او را در کنار گرفت و لو را نیز پیش خود طلبیده سر و روی او را ببوسید و با خود اندیشید که من مرتکب وبال شده‌ام که مادر فرزندان را بی جهت از پیش خود رانده‌ام. پس اعیان و نزدیکان خود را جمع ساخته احوال فرزندان و مادر ایشان بیان کرد. پس مادر ایشان را بعزت و حرمت تمام پیش خود آورد و راحت یافت و سلطنت بفرزندان داد.

مادر آن دختر حکایت را باینجا[3] رسانیده با تریاهن‌دت و دختر خود گفت: کسانی که قوی دل‌اند، این همه تاب جدائی دارند، شما در یک شب جدائی پریشان حال شده‌اید. این بگفت و با دختر خود بجانب هوا برآمد و تریاهن‌دت اندوهمندانه بشهر خود رفت و آن

۱- ح: گردهاند دفع ۲- ح: رسید ۳- ح: تا اینجا

شب خواب نکرد . و بجهت تسلی دل او گرمک حکایتی نقل کرد و گفت :

حکایت[۱]

آورده‌اند که[۲] در جانب جنوب در شهر برتشتان راجه‌ای بود برق‌روپ نام که در حسن صورت خدا نظیرش نیافریده بود . روزی دو سیورهٔ زیرک بخدمتش رسیده چون تماشای جمال او کردند ، گفتند : ما در تمام عالم سفلی سیر کرده‌ایم ، هیچ جا در حسن همتای تو از مرد و زن نیافته‌ایم ، الا جزیرهٔ مکت‌پور که درمیان دریای محیط است . و آنجا روپ‌دو نام راجه ایست ، دختری دارد روپ‌لتا که او همتائی ترا سزاوارست. برق‌روپ را سنان عشق از راه گوش در آمده بردلش زخم زد . مصوری داشت کماردت نام ، او را فرمود تا شبیه وی را تصویر کرده با آن دو سیوره بشهر مکت‌پور رفته بحیله‌ای که تواند صورتش براجه روپ‌دو بنماید و صورت دخترش روپ‌لتا را نقش کرده بیارد .

و مصور با هر دو سیوره بشهر بترپور که بر کنار دریای محیط بود رسیده[۳] از آنجا بجهاز نشسته بمکت‌پور رفت و تصویری[۴] که داشت بپارگه راجه[*] آنجا ظاهر کرده خود را براجه رسانید و پیش راجه آداب خدمت بجا آورده گفت : عالم را سیر کرده‌ام و مانند خود مصوری نیافته‌ام ، و بجهت امتحان اگر حکم فرمائی صورت هرکس از آدمیان و دیوان که بهتر و مشکل تر از آن نباشد بکشم . راجه دخترش روپ‌لتا را حاضر کرد و فرمود تا شبیه او بکشد ، و او در تصویر آن سحرکاری نمود .

راجه بغایت خوشحال گشت و انصاف داده گفت که فی‌الواقع ترا در تصویر هیچکس نظیر نیست . پس از وی پرسید که اینهمه عالم را سیر کرده‌ای ، هیچ جا در حسن صورت همال این دختر دیده‌ای ؟ گفت هیچ جا ندیده‌ام ، الا راجه[*] شهر برتشتان برق‌روپ را که این دو کس نظیر یکدیگر توانندبود . و با اینهمه حسن و جمال و عنفوان

۱- د ندارد : حکایت

۲- د ندارد : که در جانب جنوب . . . . کنیزان بایشان عطا فرمود

۳- ح : رسیده بود

۴- ح : تصویری آن

جوانی هنوز بجردست . و ما وقتی که دیده از دیدار او منور ساختیم در خود طاقت جدائی نمی یافتیم . و چون بضرورت جدا خواستیم‌شد ، شبیه او را تصویر کرده با خود گرفتیم ، تا من و این یاران بدیدن صورتش تسلی دلهای خود کنیم . راجه رویهدر گفت: آن صورت کجا ست ؟ مصور بنمود . راجه گفت ما از دیدن این صورت واله شده‌ایم ، حال آنها که او را می‌بینند چگونه باشد ؟ و دختر راجه چون آن صورت بدید دلش از دست رفت . و پدرش او را مایل (و) واله راجه‌برتی‌روپ یافته خواهش دیدنش یکی در صد شد و با مصور گفت که این صورت دختر را که کشیده‌ای بآن راجه بنمای و احوال او باز گوی . اگر میل پیوند این دختر کند ، اینجا بیاید ، تا ایشان را باهم پیوند دهیم . این بگفت و مصور و سیوره‌ها را مبلغی زر انعام فرموده اعزاز و اکرام شان نمود و یک کس همراه ایشان کرده تحفه‌ها فرستاد .

و این چهار کس از محیط عبور نموده نزد راجه برتی‌روپ آمدند و تحفه‌ها گذرانیده پیغام او گزاردند . و مصور صورت روپلتا را بنمود . برتی‌روپ حیران آن صورت گشته دیده از مشاهدهٔ آن نمی‌توانست برگرفت و از دیدن او مانند مرغ چکور از تماشای ماه سیری نداشت. بعد از آن مصور را آفرینها گفت و تحسینها کرد و هر چهار کس را انعام بسیار داد . و آن روز بآنها در مشغولی و احوال پرسی گذرانید و ساعتی نیک برای عقد مقرر ساخته راجه‌های سوار را همراه گرفته با حشم بسیار متوجه جزیرهٔ سکت‌پور شد .

و روز اول بر فیل سنگل‌گت سوار شده بمیدان بندیاتوی رسیده منزل کرد . و روز دیگر بر فیل شترمردن قطع مسافت نموده درمیان آن میدان رسیده بود که راجه‌زاده‌ای تربی نام فیل سوار با لشکر گریخته از پیش آمد و گفت: لشکری عظیم از ملاحان باین جانب می‌آید. پنجاه فیل و یک هزار پیاده و سیصد اسپ سوار از لشکر من کشتند و مردم من دو هزار سوار از لشکر او بقتل رسانیدند . و درمیان کشته‌های ما یک مرد بی سر چرخ زده میگشت و در کشته‌های غنیم دو مرد . و چون لشکر غنیم تیرهای بسیار بر ما انداختند ، تاب نیاورده هزیمت غنیمت دانستیم .

راجه برتی‌روپ با لشکر متوجه جنگ لشکر ملاحان شد و مانند ارجن که لشکر کوروان را قتل کرده بود اکثری از سپاه ملاحان را با سرداران بقتل رسانید . اما بر فیل شترمردن

تیر بسیار رسیده خون بسیار از وی رفت ، مانند گوگرد سرخ که از کوه سیاه نمودار باشد . و بقیه السیف سلاحان گریخته بهر جانب پریشان گشتند . قاصد راجه روپدر تماشای مردانگی و دلاوری راجه برق‌روپ کرده ثناها گفت و راجه آن روز در همان مهمان منزل کرد . وآن راجه زاده مهمانی ایشان کرد و جهازها پیش آورد ، تا بر آن سوار شده با سران لشکر از دریای محیط گذشتند و بمکت‌پور رسیدند

راجه روپدر و حرمش بغایت خرم و شادمان گشتند و پیوند دختر را با وی بغایت لایق دیده از کامیابی در جامه نمی‌گنجیدند . و از آنچه از رسم و آئین مهمانی بود بتقدیم رسانیده روز دیگر دختر را عقد بسته بوی سپردند . و بجای شالی جواهر بر وی نثار کردند . و برق‌روپ و روپلتا دیده را بهتر از شنیده یافته بکام دل رسیدند و کامرانی کردند پس راجه روپدر آن مصور و سیوره‌ها را خلعتهای فاخر و دستوانها مرصع پوشانید و لشکریان را نیز باندر حال خلعت و زر و مال عطا فرمود . و برق‌روپ روز را بعیش و عشرت گذرانیده شب را در قصر عروسی که زمینش را بجواهر پیراسته بودند درآمد و بر تخت مرصع مکلل برآمده از صحبت روپلتا کامیاب شد و تا ده روز همانجا گذرانید

روز یازدهم که منجمان ساعت مراجعت مقرر ساخته بودند عزیمت دیار خود نمود . و راجه‌روپدر تا کنار دریای محیط همراهی کرده برگشت . و راجه‌برق‌روپ با بقیهٔ لشکر و حشم که در کنار دریا انتظار می‌بردند ملحق شده بشهر چتردوو رسید . و راجهٔ آن شهر نیز لوازم مهمانداری و اکرام او بجای آورد[1] . بعد از آن از آنجا بشهر خود رسید و حوران از هوا حرمش را دید . خیال صاحب حسنی از سر بدر کردند . و راجه برق‌روپ علاوهٔ طوی کرد و جشنی ترتیب داده آن مصور را مال بسیار و دهها عطا فرمود و آن دو سیوره را زر بی حساب داد و راجه‌هائی که همراه گرفته بود[2] هر یک را فراخور حال خلعت و اسب و غیر آن پیش آورد و رخصت کرد . و بعد از آن بآن حرم بعیش و شادکامی روزگار بسر می‌برد .

چون کوبک این حکایت تمام کرد با ترباهندت گفت : کسانی که دل قوی دارند در غیبت مدت بسیار بصبر و تحمل میگذرانند و بمطلوب خود میرسند ، تو در یک شبه جدائی

۱ــ ح : آوردند ۲ــ ح : بودند

چرا اینهمه بی طاقتی مینمائی. سی‌بوت که ندیم او بود با گومک گفت: مگر ترا عشق و خواهش نفس هرگز بازی نه داده‌است، و الا وقتی که عشق بر کسی غالب شد، قوت صبر و تحمل و عدل و عبادت همه نابود می‌شود، و آفرین برین همه کس از دیوتاها، سرستی و سوام کمار و بد که در دنیا بفراغ حال میگذرانند که خواهش نفس را بکلی از دل برطرف ساخته‌اند، مانند دور ساختن خس از جامه خود. گومک شرمسار گشته سر در پیش انداخت و بجهت دلداری او نرباهن در جواب سی‌بوت فرمود که گومک آنچه گفت، خوب گفت و برای دلداری من گفت، و از نیکخواهان در همه وقت نصیحت خوش نماید، و دوستان را چنین حکایتها برای تسلی دل صاحبان گفتن واجب آید، و اینچنین لطفها از دوستداران می‌شاید، اگر چه عشق هرچه میخواهد میفرماید.

الغرض نرباهن‌دت شب را با ندیمان و دوستداران و بحکایت و افسانه گذرانید و وقت صبح بعبادت هر روزه قیام نموده از آن خاطر جمع ساخت. و بعد از آن دید که کالنجن‌پربها مادر زن او با شوهر خود النکارشیل و پسرش درم‌شیل نام و دخترش النکاروتی از جانب هوا پیدا شده پیش او آمدند و از بدیادران هزاران بایشان آمدند و یک (هزار بار) جواهر و طلا پیش آوردند.

راجه وتسیشر چون آمدن آنها شنید بالفور بخانه پسر رفته لوازم اعزاز و اکرام آنها بجاآورده. و النکارشیل خدمت بجا آورده گفت: ای پادشاه، این دختر ما وقتی که متولد شد، از جانب آسمان آواز شنیده شد که این در عقد پسر راجه وتسیشر خواهد درآمد وشوهرش پادشاه بدیادران خواهد بود. و امروز بغایت روزی نیک است برای عقد ایشان، وما باین تقریب آمده‌ایم. راجه وتسیشر تواضع نمود.

بعد از آن النکارشیل افسونی خوانده بر زمین پاشید و از تاثیر آن خانه‌ای از جواهر رنگا رنگ با تختی از زر در دیبای نفیس پیچیده در وقت عقد کردن پیدا شد. پس پدامادگفت تا غسل برآورده، در آن خانه بر تخت بنشست ودختر را با وی عقد بست و گل شالی بر ایشان نثار کرد و آن هزار بار زر و جواهر و پیرایه و رخت پوشش بسیار و کنیزان بایشان عطا فرموده[1]. و از راجه وتسیشر و نرباهن‌دت رخصت خواسته بمقام خود مراجعت نمود.

۱- د ندارد: که در جانب جنوب در شهر پرتشتان . . . بایشان عطا فرمود

و رابعه وتسبشر طوی پادشاهانه و جشن ملوکانه ترتیب داده عظیم شادمانی کرد . و این النکاروتی بغایت ستوده خصال و مقبول دلها و در حسن و خوبی بی‌نظیر بود . تریاهن‌دت آنچنان مفتون او گشت که کسی بر سخنان شاعر فصیح و[1] بلیغ فریفته شود[2] .

تمام شد ترنگ اول از لنبک نهم النکاروتی از کتاب برهت کتا که مانند دریای محیط است ، یعنی موج اول از نهر نهم از دریای اسمار بر کران آمد .

۱ـ د : فصیح الیغ

۲ـ ح : نشود

بعد از آن نرباهن‌دت با حرم نو در خانهٔ پدر خود خوش‌وقت می‌بود و عیش و طرب مینمود . بعد از مدتی روزی خوشدامنش افسونی خوانده و عرفه‌ای ظاهر ساخت و نرباهن‌دت با آنها در آن عرفه نشسته بهوا برآمد و بشهر سندرپور رفت . و در راه چون نظر بجانب زمین کرد دریای محیط و شهرها را که در زمین بود تماشا نمود و بکوه هماچل رسیده عجایب بسیار مشاهده کرد . القصه سندرپور رسیده خانه‌های شهر از زر و جواهر دید و کانچن‌پربا لوازم مهمانی و اعزاز و اکرام بجای[1] آورد و بتاثیر افسونهای بدیادری نعمتهای بهشتی نزد او حاضر آورد . و روز دیگر با وی گفت که اینجا مقام مهادیوست ، طواف آنجا کرده امیدوار زیادتی نعمتهای الهی و نجات ابدی باش . و آنجا معبدیست و حوضی گنگلسر نام که در کنار آن پدر النکاروتی برای وی باغی ساخته و آنرا نیز سیر کن .

نرباهن‌دت با حرم و ندیمان بآن معبد رسید و در آن باغ دلگشا در آمده ، درختانش از زر و شاخهایش از جواهر و گل و شگوفه از مروارید و برگها از مرجان دید . غسلی برآورد و عبادت کرد و نیز در آن باغ حوضها تماشا نمود که[2] نردبانهای آنها از جواهر و بلورستان از زر بود ، و بر کنار آنها خانه‌ها از درختان که پیاره‌ها بر آن پیچیده خیمه شان شده بود . نرباهن‌دت در چنان عشرت‌گاهها تا یک ماه عیش و کامرانی میکرد . پس کانچن‌پربا لباس فاخر و حمایلی از جواهر برای وی آورد و با دختر و داماد و خادمانش بر عرفه نشسته بشهر ایشان آمد . و در پیش واجه‌وتسیشر دختر خود را نصیحت کرد که زنهار از فرمودهٔ شوهر درنگذری و هرگز بر وی دل گران نسازی که از شوهی آن گناهکار شوی و بعقوبت او مبتلا گردی ، که من یکبار بشوهر خود جنگ کردم و او از آن غصه بجنگل رفته و مرا بمصیبت جدائی خود مبتلا ساخت . پس بگریست و دختر را در کنار گرفته وداع کرد و بشهر خود رفت ، و نرباهن‌دت بعیش و عشرت میگذرانید .

روزی زنی صاحب جمال ترسان و لرزان نزد حرمش آمد و پناه جست . النکاروتی گفت : تو کیستی و سبب خوف تو چیست ؟ ترسانندهٔ تو کیست ؟ گفت من اشوکمالا نام دختر

---

[1] ــ ح : بجائی

[2] ــ د : نمود نردبانهای

ول‌سون ، برهمنی که قوی مالدار بود مرا از پدرم خواستگاری نمود . پدرم قبول کرد ، اما چون او بغایت کریه منظر بود ، من به پیوند او راضی نشدم . آخرالامر پدرم از وی بترسید و مرا بوی سپرد . و من چون راضی نبودم بخانهٔ او نرفتم و پناه بخانهٔ کتری بردم . برهمن او را ترسانید و من از خانهٔ او بر آمده بخانهٔ کتری دیگر رفتم . برهمن از غصه خانهٔ او را بسوخت . من بخانه کتری دیگر پناه بردم ، با او نیز همان کرد . پس مرا هیچکس در خانهٔ خود جای نمیداد و در رنگ ماده شغال کوچه بکوچه میگشتم و از هتشرما میترسیدم . پس بخانهٔ بیرشرما که یکی از خادمان این آستانست بطریق کنیزان بخدمت درآمدم . برهمن را دست از من کوتاه شد ، اما از عشق من بغایت زار و ضعیف گشت . بیرشرما بر خواهش او اطلاع یافته خواست که او را بند کند ، من راضی نشدم . امروز از خانه بر آمده بودم ، مرا دید و خنجر کشیده از پی من دوید . من خویشتن را[1] بخدمت شما رسانیدم و بتشریف دیدار شما از گناهان پاک شدم .

التکاروتی برهمن را باندرون طلبیده گفت چرا بی موجبی[2] بکشتن این عورت کمر بسته‌ای و خانهای مردم را سوخته‌ای . برهمن گفت : این زن منست و از سر فضول ترک صحبت من داده بخانه‌های مردم میرود . تحمل نتوانستم آورد ، خنجر کشیده دنبال او گرفتم زن دیوتاها را یاد کرد و گفت : شما گواهان منید که من به پیوند او راضی نبودم و او بزور و تعدی مرا نکاح کرد . از آسمان آوازی آمد که راست میگوید این زن . و در حقیقت وی از نوع بشر نیست . و قصهٔ او اینست که اشوک کر[3] نام پادشاه بدیادران فرزندی نداشت و در آخر این دختر[4] بخانهٔ او متولد شد . چون ببلوغ رسید پدرش خواست که او را با کسی پیوند دهد ، او مطلقا به پیوند کسی راضی نشد . پدرش نفرین کرد و گفت : ازین نشاه تغییر یافته بهمین نام در عالم بشری پیدا شوی ، و بشوهری هیچکس راضی نشدهٔ[5] برهمن زشت صورت ترا بتعدی بزنی خواهد ، و تو از وی گریخته سه شوهر کنی و بسبب تو آنها را از آن برهمن ضرر برسد ، و تو از آنها نیز جدا شده در خانهٔ دولتمندی بطریق کنیزان خدمت کنی و آن برهمن ترا آنجا دیده درپی کشتن تو شود ، و تو بخانه

۱- ح : خویشتن بخدمت ۲- د : بی موجب ۳- ح ، د : اشوک در
٤- د : این بخانه ۵- د : نشدم

پادشاهزاده‌ای در آمده ایمن شوی و از یمن دیدار او اثر این دعای بد از تو دفع شود .

هاتف غیب این قصه شرح داده گفت : این زن همان است که پدرش دعای بد کرده ، الحال صورت بدل کرده بمقام خود خواهد رفت . و در طایفهٔ بدیادران ابیروچت نام سروری است ، این را باو پیوند خواهد شد و با او عیش و عشرت خواهد نمود . آن زن بمجرد شنیدن این آواز بیهوش گشت و قالب تهی کرد .

حاضران متعجب شدند ، از برهمن پرسیدند که این چه حالت است ؟ گفت : من نیز نشاء سابق خود را بیاد آوردم که در کوه هماچل شهریست مدن‌پور نام ، در آنجا پرلنب‌بیج نام بدیادری حاکم . و او را پسری بود تول‌بیج نام ، بغایت صاحب جمال . چون او بالغ شد . اتفاقاً سربه‌وتی نام پادشاه بدیادران دختر خود را بخانهٔ ایشان آورد و گفت : این دختر که سربه‌دتا نام دارد به پسر شما بزنی دادم . او پسر خود را حاضر ساخته صورت حال گفت . پسرش از غرور حسن و جمال بنسبت آن دختر راضی نشد . پدر دیگر بار گفت که اصیل است ، او را بخواه که از زن صاحب حسن ضررها متصورست . و هرچند پدر مبالغه کرد ، پسر قبول نه کرد . بنا بر آن پدر در حق او نفرین کرد و گفت : ازین صورت بدر آمده بصورت دیگری و در نوع انسان بوجود آئی . اشوک‌مالا نام دختر پادشاه بدیادری که او نیز بنفرین پدر در آدمیان متولد شود او را بزنی بخواهی و او با تو راضی نشود و تو در عشق وی پریشان و مصیبت زده گردی و از غصه خانه‌های مردم بسوزی و گناه‌گار شوی . و وقتی که آن زن از اثر نفرین خلاصی یابد ، تو نیز ازین نفرین خلاص شوی و غرور حسن از سر تو بدر رود ، و بزودی او را بزنی خواهی و با او خوش گذرانی .

برهمن این قصه را بیان کرده گفت : ای حاضران ، پدران ما هر دو پادشاه بدیادران‌اند و ما از فضول و بی‌فرمانی پدر باین حال رسیدیم و این محنتها کشیدیم . کسی که بی فرمانی کند و مغرور حال خود شود ، اصلا نیکی نه بیند ، اکنون ما از نفرین خلاص شدیم .

و چون برهمن حکایت حال خود شرح داد قالب بگذاشت و بصورت بدیادران شد و اشوک‌مالا نیز شکل بدیادری یافت . النکاروتی فرمود تا بدنهای آنها را در آب گنگ

انداختند و صحن خانه را فرمود که باب گنگ بشستند، تا از ناپاکی و آلودگی بدن آنها که از بی فرمانی پدر بهم رسانیده بودند پاک شود.

بعد از آن گوسنگ حکایت انگرپتی آغاز کرد و گفت:

حکایت

آورده‌اند که در شهر شوروپور راجه‌ایست سهاپراه نام. او را از لطف پاربتی دختری متولد شد از حرم پدم‌رتی نام. و چون دختر بلوغ رسید راجه‌ها برای پسران خود او را خواستگاری[1] مینمودند. و او از غایت حسن خود راضی نمی شد و میگفت: کسی که در حسن و جمال همتای من[2] باشد و در شجاعت و دیگر اخلاق ممتاز مرا بوی پیوند دهید. و این خبر باطراف ممالک رسیده. چهار نوجوان شجاع حمیده خصال از ملک دکن بخواهش آن دختر آمدند. راجه آنها را نزد دختر حاضر ساخت. دختر راجه با ایشان گفت که از حسب و نسب خود خبر دهید.

یکی گفت: پنچ پتک نام دارم و در نسب شودرم و اصیل و در صنعتها وقوف تمام دارم، خصوصاً[3] در بافندگی. و هر روز پنج روپاک موجود میکنم، یکی ببرهمنی بتصدق میدهم، دوم در راه خدا[4] بسائل میدهم، سیوم برای خود ذخیره نگاه میدارم، چهارم اگر زنی در عقد من باشد بخرج وی تعیین[5] میکنم، پنجم را فروخته در مایحتاج ضروری صرف مینمایم. دومین گفت که من ابیسام و باباک نام دارم، دانندهٔ زبانهای وحوش وطیورم. سومین گفت: کتری‌ام کدگدر نام، در شمشیربازی بغایت دست دارم و در کارزار بر من هیچکس را ظفر نباشد. چهارمین گفت: جیودت نام برهمنم، نظر تربیت یافته پاربتی‌ام، و افسونی بمن داده که بفرمان حق تعالی زن مرده را زنده سازم. و ازین چهار کس غیر ازین برهمن همه صاحب حسن و جمال بودند، و برهمن اگرچه جمال نداشت اما مردانه بود.

۱- ح: خواستاری ۲- د: همتای باشد ۳- ح: خصوص
۴- ح: خدای ۵- ح: تعین

القصه راجه سپاهراه دربان را فرمود تا آن چهار کس را بخانهٔ خود برد و مهمانی کرد[1] و منزل تعین نمود. پس راجه با دختر گفت که ازیشان هیچکس را قبول میکنی؟ گفت: راضی نیستم، زیرا که آنکه در نسب سودرست، بافنده است، صنعت او مرا بچه کار می‌آید؟ و آنکه بیس است و زبان دان حیوانات، آن نیز التفات را نشاید که این هر دو فرومایه‌اند، وشما پادشاه عظیم‌الشان، اینها چه لایق پیوند شما باشند؟ وآنکه کتریست، اگرچه در نسب برابر ست، اما چون وجه معیشت از خدمت دیگری بهم میرساند، پس گویا او خود را فروخته است و بنده شده. وآنکه برهمن است زشت منظرست و از علوم خود بهره‌ای ندارد، و ازین افسوں که میداند چه فایده باشد؟ و همسر ما نتواند شد. راجه دختر را بمنزلش فرستاد و خود برای غسل کردن برخاست.

روز دیگر آن جوانان[2] بسیر شهر برآمده بودند. اتفاقاً فیل مست پدم کیل نام زنجیر گسسته در کوچه و بازار درآمده بود و مردم را زیر و زبر میکرد و ناگه بکوچهٔ ایشان آمد. جوانان تیغهای هندی برکشیده روبروی فیل شدند. و اول جوان کتری حمله نموده بیک ضرب خرطوم‌ش را برید، پس درمیان دو پای فیل در آمده بر جست و برپشتش زخم زد، وبضرب سوم پایهایش بریده مانند کوهپاره‌ای بخاک هلاکش غلطانید[3]. مردم از کار پردازی او حیران و متعجب گشتند و خبر براجه رسیده در شگفت افتاد.

روز دیگر راجه بشکار بر آمده ایشان را همراه برد. و چون پاره‌ای از وحوش شکار کردند، اتفاقاً شیری بزرگ بانگ فیل شنیده نعره زنان از بیشه برآمد وآن کتری که کدگدر نام داشت جستی نموده به تیغ هندی آنرا دو نیم کرد. شیر دیگر برآمد، کدگدر پای آنرا بدست چپ گرفته بر زمین زد و خرد ساخت، همچنین آن سه کس نیز هر یک یک شیری را بکشت.

و راجه آن همه دلیری ومردانگی ایشان را باوجود پیادگی مشاهده نموده[4] بغایت خوش‌حال شد. و چون بشهر مراجعت نمود، دختر را طلب داشته بر حقیقت مردانگی آنها

۱- د: مهمانی و　　　۲- د: جوان

۳- ج: گردانید، غلطانید　　　۴- د: نمود بغایت

اطلاع داد ، و او را نیز حیرانی روی داد . پس پدرش گفت که جوان شودر و بیس در نسب زبون‌اند و برهمن گربه منفرست ، اما کدگدر هم در نسب از آنها بزرگست و هم در شجاعت بیش ، و مفلسی او را علاج میکنم . اگر راضی شوی او را چنان تربیت کنم که امثال و اقران او همه در حکم او باشند . دختر گفت ایشان را حاضر ساخته بفرمای ، تا منجمی ببیند که ستارهٔ من بکدام یکی موافق ترست .

منجم حاضر آمده ، بعد از آن که زائچهٔ طالع طرفین را نیک ملاحظه کرد ، عرضه نمود که از احکام نجوم چنین معلوم میشود که کوکب این دختر بهیچ یک ازینها موافق نیست و کار عروسی او بردست راجه مقدر نه . او بجهت نفرین کسی بخانهٔ شما متولد شده . بعد از سه ماه از آن دعای بد از وی دفع شده بمقام اصلی خود در طایفهٔ بدیادران خواهد رفت . و اگر بعد از سه ماه اینچنین نشود ، شما او را بکسی پیوند دهید .

جوانان تا سه ماه آنجا اقامت کردند ، و بعد از آن مدت راجه آن منجم را بحضور دختر و آن جوانان حاضر ساخت ، و بعد از ساعتی حسن دختر راجه در افزایش آمد . راجه گفت : اکنون در کار خیر این دختر چه میگوئی ؟ و درین اثنا دختر نشاء سابق خود را یاد آورده فی‌الحال روی خود بپوشید و قالب بشری را بگذاشت . راجه گفت که این دختر بطور دیگر مینماید . و چون پرده از رویش برگرفتند ، قالب تهی کرده بود .

راجه در ماتم او جزع نموده بیهوش گشت و مادرش نیز بیخود شده و آه و ویلاه از خادمان و پرستاران بر آمد . و چون راجه بخود آمد ، از میان آن چهار جوان با آن برهمن گفت که وقت آنست که آن افسون بخوانی ، تا این دختر زنده شود و من او را بتو تسلیم نمایم . برهمن افسون خوانده آب بر روی او پاشید و او زنده نشد . پس برهمن عرض نمود که این افسون را بنده باستی بمن لطف کرده بود ، از بی طالعی من در آن تاثیر ننمائیده ، من خود را هم کشم . درین اثنا از جانب آسمان آوازی شنید که ای جیودت قصد خود مکن و بدان که این دختر بسبب نفرین پدر از مقام بدیادران افتاده اینجا پیدا شده بود . الآن اثر آن نفرین بر طرف شد و بمقام اصلی رفت . تو باز پرستش بنده باستی کرده او را خشنود ساز ، تا افسون را موثر یابی . و ای راجه ، تو از مصیبت دختر اندوهگین مباش که او از جنس تو نبود

و چون هاتف غیبی این سخنان بگفت راجه از آن الدومندی برآمده قالب دختر را بسوخت ، و آن سه جوان بجا و مقام خود رفتند ، وچهارم ایشان برهمن بمقام بندهباستی رفته رهاشت کشید . و بندهباستی در خواب او ظاهر شده گفت که درکوه هماچل در شهر پیروور سمر نام بدیادری حاکم است . او را دختری انگپریا نام متولد شد . و چون بالغ شد و پدر خواست که او را باکسی پیوند دهد از غرور حسن بهیچکس راضی نشد . پدر او را دعای بد کرد که از صورت خود برآمده بصورت آدمیان شوی و در آن نشاه شوهر نصیب تو نشود . و بشانزده سالگی رسیده صورت انسانی را بگذاری و دیگر بار صورت اصلی خود یابی . و برهمنی کدگدر[1] نام زشت منظر ، که او نیز بنفرین گرفتار باشد ، ترا بزنی خواهد و بی رضای تو ترا در زمین ببرد . و در اثنای راه درمیان شما جدائی افتد و بدست هشت کس در آئی ، از یکی مفارقت نموده بدیگری برسی و اینچنین مدتی بگذرانی . و درین مدت آن شوهرت کدگدر بی زن بگذراند[2] . و تو وقت جدائی او علم و افسون خود را بتمام فراموش کرده بصورت انسانی شوی . و آن هشت کس از انسان شوهر تو باشند و تو عاصی وو بال اندوز باشی . و آن مرد بدیادر که تو بگفته من به پیوند او راضی نشدی و مدنپریا نام دارد[3] عاقبت در نشاه انسانی بر آمده ترا بزنی خواهد . بعد از آن اثر این نفرین من از تو دفع شود از وی نیز اثر دعای بد دور شده هر دو بمقام اصلی خود برسید و بدیادر شوید . و اکنون آن دختر در خانه پدر در شهر پیروور است و اندکی از اثر نفرین از وی دور شده نیست . تو برو که با پدرش جنگ کرده بر وی ظفریابی و او را بگیری . این تیغ هندی بگیر و بجنگ او بجانب آسمان روان شو .

بندهباستی این معنی در خواب جیودتبرهمن گفته غایب شد و او بیدار گشته تیغ را در دست خود دید ، بغایت خرم شد و بنده باستی را انواع ثنا گفت و همچنان تیغ برداشت[4] . از تاثیر تیغ بجانب آسمان شد و بکوه هماچل رسیده با پدر انگپریا جنگ کرده غالب آمد . و او دختر بوی تسلیم کرد و جیودت از وی کامیاب شده عشرت میکرد . و چون صحبت خسر را خوش نداشت ، با زن خود گفت که ما یکبار بزمین برویم که تولد

۱ــ ح ، د : کرک شده
۲ــ د : بگذارند ، ح : بگذرانی
۳ــ ح : دارد و
۴ــ ح : تیغ بر دست از تاثیر

ما آنجا شد ، و کسی که در جائی متولد شده[1] البته اشتیاق آن مقام میدارد . و خسرش قصد او دریافته دستوری داد . و زلش باوجود آنکه میدانست که او را در راه از شوهر مفارقت خواهد شد ، چون این امر شدنی بود راضی شد .

و براه هوا روان شدند و برکوهی گذر کرده زن با جیودت گفت که لحظه‌ای اینجا آرام کنیم که بغایت مانده شده‌ایم . و چون آنجا فرود آمده بنشستند و ماحضری از تاثیر افسون دانی زن حاضر شد ، بخوردند . بعد از آن جیودت گفت که نغمه بسرائی که دلم بسرود تو بغایت مشتاق است . اننگ‌پریا ثنای مهادیو بآواز خوش گفته سرود گفتن گرفت . جیودت را بعد از لحظه‌ای خواب برد . درین اثنا هربر نام راجه که از شکار مانده شد ، بشخص آب آنجانب آمد . آواز خوش بگوش او رسید ، از مرکب فرود آمده همانجا بنشست . و حسن و ملاحت اننگ‌پریا بآواز خوش اتفاق نموده مملکت دل راجه را متصرف شد و راجه دل از دست داده با وی گفت :

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت   آری باتفاق جهان میتوان گرفت

چون اننگ‌پریا دید که راجه مفتون شد ، در دل او نیز محبت راجه کارکرده بی‌خواست از راجه پرسید که تو کیستی[2] و درین نوع جای پروحشت برای چه آمده‌ای ؟ راجه حال خود بیان کرد و گفت : تو نیز حال خود و این شخص که درخوابست بگوی . وی بآهستگی گفت که این برهمن است کرگ‌در نام و من دختر بدیادرم و بتو مایل شده ، تا این مرد بیدار شد . برخیز که خود را بشهر تو برسانم و تمامی احوال خود را بتو باز گویم . راجه از یافتن او تصور کرد که سلطنت تمام روی زمین یافت و اننگ‌پریا با خود گفت که بقوت علم و افسون این راجه را براه هوا خواهد برد . اما چون بشوهر خود بیوفائی کرد ، از شامت آن تمام علم از خاطرش فراموش گشت و اندوهگین شد . راجه گفت که وقت غم و اندوه خوردن نیست ، ازینجا باید گریخت . پس او را بر ارابهٔ خود نشانده روان گشت و بشهر خود رسیده با وی خوش میگذرانید ، وآن زن نیز نهایت میل بوی داشت .

۱ــ د : آنجا شد و البته

۲ــ ح : تو چه کیستی

و چون شوهرش جیودت آنجا بیدار شد و تیغ و زن را بجا ندید ، پنداشت که بجائی رفته است . چون ساعتی بگذشت بتفحص او در گرد کوه بر آمد و تا سه روز در طلب او همانجا گذرانید . دلش از مفارقت او بسوخت و ناچار از انجا بجانب[1] دهی روان[2] شد و بآن ده رسید ، بخانهٔ برهمنی در آمد . عورتی بغایت صاحب جمال پارسا طینت دید . و آن عورت کنیز خود را فرمود که پاهای این مسافر عالی گوهر را بشوی ، تا چیزی بخورد که سیزده روز ست که بجهت مصیبتی که بوی رسیده چیزی نخورده است . جیودت را حیرانی روی داد ، گمان برد که مگر زن وی اینجا رسیده گذشته است ، یا این عورت جوگنی است بر احوال من اطلاع دارد .

کنیز پایش شست و طعام پیش آورد تا بخورد . و بآن عورت گفت که ، تو چگونه بر حال من واقف شده‌ای ؟ و چون این قدر خبرداری ، بگوی که حرم من و تیغ من کجا شد ؟ عورت گفت که چون در بیداری و خواب در دل من جز خیال شوهر اصلا راه ندارد و مقصود و مطلوب من غیر از شوهر خود چیزی دیگر نیست و دیگر مردان را یا برادر یا فرزند میدانم ، و هرکس که بخانهٔ ما برای سوال می‌آید محروم نمی رود ببرکت این صفات حق سبحانه و تعالی آنچه از احوال گذشته و آینده است مرا معلوم ساخته . و بدان که تو در خواب بودی و راجه هربر آنجا گذر کرده زن ترا بآن شمشیر برد و تقدیر خدا برین رفته بود و ترا قدرت نیست که زن خود را از دست آن راجه توانی بر آورد و آن زن همچنانکه از تو جدا شد است از وی نیز مفارقت خواهد نمود و مانند دیگر زنان بدکاره جابجا خواهد گشت . و آن تیغ نزد بنده‌پاسنی رفت . و تو خود قصهٔ آن زن در خواب دیده و شنیده بودی ، آنرا چرا فراموش کردی و بیهوده چرا میخروشی ؟ ترک آن زن کن که آن بدکاره معشوقهٔ دیگری شده و ترا از وی هیچ سود و بهره‌ای نیست . و چون با تو نفاق کرد افسون و علمی که داشت او را فراموش شد و از صورت بدیادری بر آمده صورت انسانی یافت .

چون جیودت‌برهمن این نصیحتها از آن عورت شنید ، صبر نمود و با خود قرار داد که

۱— م : انجانب   ۲— د : رفته ان

دیگر بمعبدها رفته بعبادت اشتغال نماید، [3] تا ببرکت این صبر بر خشم خود ظفر یابد. و درین اثنا شوهر آن صورت رسیده او نیز بر جیودت مهربانی نمود.

جیودت ازیشان رخصت گرفته بمعبدها میرسید و زیارت میکرد تا بمقام بندهواستنی رسید. روزه گرفت و بآداب و آئین برهمنان عبادت کرد، تا بندهواستنی از وی خشنود گشته بر وی ظاهر شد و فرمود که تو و آن سه کس از یاران تو که خواستگاری آن دختر نموده بودید، هر چهار از خادمان ماایید از طایفهٔ گنان و در اصل هر چهار برادران بودید و نامهای شما پنچمول و چترانگتر و مهودرمنک و بکتودن بود و آن سه کس خوب صورت بودند و تو قبیح منظر.

روزی همه[1] باهم[2] جمع شده بکنار گنگ برای غسل رفته بودید. آنجا دختر رکهشری چاپاینکا غسل میکرد. شما از غرور جوانی بر وی میل نمودید، امّا آن سه کس بآن دختر چیزی نگفتند. و تو دست بوی رسانیدی و وی فریاد برآورد و پدر خود را خواند. پدرش آمد و از سر خشم بر شما نفرین کرد که از صورت خود بیرون آمده آدمی شوید. و شما همه پیش آن زاهد زاری کردید و پرسیدید که این تغیر صورت ما تاکی خواهد بود؟ او گفت: تا وقتی شما خواستگاری دختر راجه اننگ‌پرب که اننگ‌رتی نام خواهد بود بکنید. آنگه او بمقام بدیاداران خواهد رفت، و آن سه کس نیز از آن دعای بد رهائی خواهند یافت. و تو بجهت میلی که بوی پیدا کنی بمقام بدیادری خواهی رفت و او (را) بزنی خواهی[3] گرفت و او از تو[4] جدا خواهد شد. و تو در مصیبت جدائی او بغایت پریشان حال خواهی شد و مدت دراز در مقام ما عبادت خواهی کرد. و ما از تو خشنود خواهیم گشت و اثر دعای بد از [3]و بر طرف خواهد شد. اکنون اندک اثر آن نفرین در تو باقی است.

و آن وقت که آن زاهد بر شما نفرین کرد، در ملک دکن شما هر چهار کس متولد شدید باین نامها که دارید: پنچ‌پتک و پاشاجن وکدکدر و چهارم تو که جیودت نامی.

---

۱ – ح: هم

۲ – د: س‌دم

۳ – د: خواهد

٤ – ح: پیدای جدا

و چون اندک اثر دعای بد از انگوتی دور شد، آن سه کس بار دیگر بمقام ما آمده عبادت کردند و اثر نفرین ازیشان بالکل دور شد و تو نیز اکنون درمقام ما عبادت کردی، از تو نیز اثر آن نفرین دور میشود. و من ترا افسون آتش می‌آموزم، تا این بدن پرگناه خود را بسوزی، که[1] گناهی که بسیر کردن در هشت قالب بر طرف نشود[2] بسوختن قالب دور گردد. بنده باسنی این بگفت و غایب شد و جیودت قالب خود را بسوخت و باز بصورت گن پیداشد.

گومک چون این حکایت باینجا رسانید گفت: هرگه بسبب گناه خود و نفرین بزرگان دیوتاها و بدیادران اینهمه محنتها و مشقتها می‌کشند، امثال ما[3] مردم در جزای گناه چه عذابها خواهند کشید؟

القصه انتگ‌پربا را راجه‌هریر برد، بر جمیع[4] حرمهایش سرور ساخت و بغایت واله و مفتون او گشت. امر سلطنت را به ندیم خود سمتر نام سپرد و خود بعیش و کامرانی می‌گذرانید. از مدتی بعد از ولایت دهلی و نواحی آن رقاصی لبدور نام نزد راجه هریر آمده ساز نواخت و رقاصی کرد. راجه بغایت خوشوقت شد و انعام وافر بوی داد و فرمود تا حرمهای او را ساز و رقاصی بیاموزد.

و انتگ‌پربا از همه حرمها رقاصی را خوبتر آموخت و رقاص و او را باهم محبتی پیدا آمد، بعدی که انتگ‌پربا روزی با وی گفت که مرا بی تو بسر نیست. الآن که خلوتست کام من بده، و او ازین کامیاب شد. پس با وی گفت که اگر این معنی بر راجه ظاهر شود ما را زنده نگذارد، بر خیز تا بجای برویم. پس با وی رقاص اتفاق نمود، تمامی مال و اسباب خود را بار کرده روان شد، و انتگ‌پربا با یک کنیز موافق لباس مردان پوشیده با وی بدر رفت.

گومک میگوید که لعنت خدا[5] بر اینچنین زنان باد که این عورت اولا از طایفه بدیادران برآمد، بعد از آن آنهمه دولت و نعمت این راجه را گذاشته عاشق رقاصی

۱– ح: تا ۲– ح، د: نشود و ۳– ح: تا
۴– د: هریر بر در جمیع، ح: جمع ۵– ح: خدای

پداصل فرومایه شد و با وی پادر رفت .

القصه انگ‌پریا با رقاص بشهر بیوک‌پور رسیده مدتی با وی کامرانی میکرد . و آنجا راجه از رفتن او خبردار شده بیقرار شد و قصد جان خود نمود[1] . سمنتر ادیم باو گفت که زن که بمجرد یک دیدن شوهر خود را گذاشته با شما همراهی کرد ، عقل باور نکند که با شما یا دیگری قرار گیرد . و تو او را با آداب[2] نکاح نخواسته بودی ، که از وی وفا چشم داری . میل او با تو مانند محبت کبوتر با کاه بود که لحظه‌ای بیش نباشد . و زنی که با رقاصی بدر رود میل او را در دل چگونه جای توان داد ؟ و نیز محبت زنان مانند سرخی غروبست که ساعتی بیش نپاید .

راجه چون این سخنان نفس امر از ندیم شنیده او را تحسین کرد و گفت : زن مانند حلاوت دنیاست که عاقبتش شر باشد و نیز مانند دریاست که ایمنی از وی صورت نبندد ، و عاقل خود را هرگز بزنان فرا نگذارد . و کسی که بقوت مردانگی ایشان را مطیع خود سازد ، گویا بر تمام عالم سفلی ظفر یافته باشد . پس راجه هریر خاطر از اندیشهٔ انگ‌پریا بالکلیه فارغ ساخته بزنان نکاحی وفادار خود پرداخت .

القصه انگ‌پریا در بیوک‌پور مدتی با رقاص بسر برده . روزی قمار بازی سدرشن نام که[3] با رقاص آشنا بود با وی قمار می‌باخت و رقاص همه چیز را بوی باخت ، و از آن غصه بجنگل رفت و بر کنار گنگ ساکن گشته بعبادت مشغول گشت و زنش صحبت قمارباز را غنیمت دانسته خود را بوی باز بست . روزی دزدان بخانهٔ قمار باز راه برده تمام اموال او را غارت کردند و او مفلس شد و هر دو اندوهگین گشتند .

سدرشن را دوستی بود بقال مالدار مرتبه‌گیت . بر زنش مایل شد و گفت : امروز میهمان من باشید و فردا این مبلغ را که میخواهی برای شما بشمارم . قمار باز فی‌الجمله میل بقال بجانب زن خود دریافته گفت که فردا بیایم[4] . بقال گفت که زن تو هرگز بخانهٔ ما نیامده . کی روا باشد که او طعام ناخورده از خانهٔ من برود ؟ و بلطایف الحیل ایشان را

١- ح : نموده

٢- د : باداب

٣- ح : نام با

٤- د : بیائیم

نگهداشت ، و زنش (را) باندرون خانه فرستاد . بعد از آن خود بخانه در آمده با وی صحبت داشت و دل اندر وی بست . قمار باز در بیرون خانه انتظار می‌برد و مردم بقال با وی گفتند که اننگ‌پربا طعام خورده بخانه خود رفت . و خواه نخواه او را رخصت دادند . و قمار باز بخانه رفته زن را نیافت و اندوهگین شد و دانست که جزای بد عملی خود را که با رماص کرده بود دست بدست یافت . و او نیز بعزم عبادت بمقام بدری‌آسن رفت .

و زنش اننگ‌پربا درخانهٔ بقال خوش‌وقت میگذرانید و بقال تمامی اموال خود بوی سپرد و بقال را بحسب تقدیر در معامله و سودا[۱] زیانها افتاده مالش بغایت کم شد و بعزم تجارت با زن بجزیرهٔ سورن‌دیپ رفت و بشهر ساگرپور[۲] که بکنار دریای محیط بود رسیده با ملاحی ساگرپیر[۳] نام ملاقات نموده در جهاز او درآمدند . ناگه باد و باران عظیم شد و از موج خیز بسیار جهاز بشکست . بقال پاره‌ای در آب سرگردانی کشیده[۴] تخته یافت . بر آن سوار شد وزنش را ملاح بکمند از آب کشیده دلداری داد . و چون هوا صاف شد و امواج فرونشست بقال بکنار دررسید و بجانب شهر خود رفت و ملاح زن بقال را با خود گرفته بخانهٔ خود برد و زن را با وی خوش افتاد .

گومک میگوید که خیالات دل زنان را بهیچوجه نتوان یافت که از کامجوئی درمیان مرد عالی نژاد و فرومایه اصلا فرق نکنند .

القصه اننگ‌پربا با ملاح خوش میگذرانید . روزی بر منظر نشسته بود . جوانی کتری، بجی‌برما نام را دید و بر وی مایل شده دل بوی داد . و بجی‌برما او را بخانه خود برد و ملاح از جدائی او ترک خان و مان کرده بعبادت بکنار گنگ رفت . و آن زن در خانهٔ بجی‌برما بعیش و کامرانی میگذرانید . اتفاقاً راجه‌ساگردت[۵] از طایفه بدیادران که حاکم شهر بود روزی فیل سوار بود ، بکوچه‌ای که خانهٔ بجی‌برما بود گذرش افتاد . و اننگ‌پربا بتماشا بر منظر برآمد و نظرش بر راجه افتاده مایل گشت . بفیلبان گفت که من هرگز پرفیل

۱- ح : سودا و معامله ۲- د ، ح : شاسن پور

۳- د : سرپیر ، ح : ساوپیر ۴- د : کشید

۵- در متن سانسکریت ساگروزمن Sagaravarman آمده است .

سوار نشدهام ، چه شود که مرا بر فیل سوار کنی؟ فیلبان بجانب راجه دید تا چه فرماید . راجه چون نیک نظر کرد ، ماه پارهای دید ، بصد دل خواهان او شد و بفیلبان فرمود[1] : تا او را بر ماده فیل سوار کرده نزدیک آورد و در عماری راجه آمده بکام دل رسید .

گومک میگوید که حق سبحانه تعالی بسبب دعای بد پدر این زن بدبخت بی سعادت را چه بلاها پیش آورد که مانند فاحشهها ، هر چند روزی بدست دیگری می‌افتاد[2] خود را بوی می سپرد . اول شوهر نمیکرد ، و آخر کارش باینجا کشید که بچندین کس رسید .

القصه راجه او را در آغوش کشیده و او نیز از غایت رغبت و نهایت شوق بوی چسپید ، بحیثیتی که تو گفتی یکتن شدند . راجه بر سبیل تعجیل بمنزل رسیده بقصر خاص در آمد و بر[3] حقیقت احوال او اطلاع یافته دانست که او در اصل از طایفه[4] بدبهادران است[4] . او را از همه حرمها دوست تر داشت . و بجی‌برما از بردن راجه اننگ‌پربها را واقف شده از کمال غیرت بر در سرای راجه رسیده با مردم او جنگ کرد تا کشته شد .

گومک میگوید که مردان[5] از غیرت و حیا دیدن زن در دست دیگری تاب نتوانند آورد و بهیچ جه بر اینچنین خواری صبر و تحمل نتوانند کرد .

و چون بجی‌برما غیرت ورزیده کشته شد ، از عذاب گناه آوردن زن دیگر در خانه[6] فی‌الجمله تخفیفی یافت و آنجا بوصال حوران بهشتی رسید . و اننگ‌پربها را چون همین راجه بشوهری نصیب بود ، در خانه[7] او قرار گرفت و ثبات قدم ورزیده[7] حامله شد و پسری زائید . پدرش سمدربرما نام کرد و تربیتش نمود . و چون ببلوغ رسید و آثار شجاعت و مردانگی در وی تماشا کرد بقایم مقامی خودش ممتاز ساخت . و دختر راجه سمربرما که کمل‌وتی نام داشت برای وی خواست . و چون روز بروز آثار بزرگ و اخلاق نیکو از وی مشاهده نمود ، امر سلطنت بتمام بر وی گذاشت .

۱- د : گفت که
۲- ح- دیگر می افتاد و
۳- د : در
٤- ح ندارد : که او . . . است
٥- ح : مردان و مردانه
٦- ح : دیگری در خانه
۷- ح : شده

سمدوریرما[1] عرض نمود که میخواهم در سایهٔ تربیت راجه قلعه‌ها بگشایم ، چه پادشاهی که بزور بازوی سردانگی و قوت و[2] تدبیر فرزانگی ولایت نگشاید و در ممالک دشمنان دست بردی ننماید پادشاهان او را در حساب نیارند[3]. پادشاهان را باید که مالک و غنیمت بدست آورده آنرا بسپاه و اهل استحقاق بانعام و تصدق عطا فرمایند ونیکنامی این جهان و درجات آن جهانی حاصل نمایند و سایر رعیت را از ستم و تعدی خود ، دراز دستی ستمکاران محافظت کنند[4].

چون سمدوریرما از پدر این التماس کرد و این سخنان به زبان آورد ، راجه او را رخصت لشکر کشی داد و این نصیحت فرمود که هر پادشاهی که رعایت جانب رعیت کند ، هم دولتش بیفزاید و هم ثواب آن جهان حاصل نماید ، و پادشاهی که از جادهٔ عدل قدم بیرون نهاده بمحافظت اموال خلق خدا نپردازد ، نام او در جهان زنده نماند. و نیز ای پسر ، مغرور برای خود نشوی و با خود یقین نکنی که البته فلان ملک از دست فلان غنیم برآورم ، زیراکه[5] فتح وظفر در مشیت حق است ، تاکرا خواسته باشد . آنچه بعقل نزدیک باشد و عقلا آنرا تجویز نمایند ، بهمان قدر بسند[6] کنی و آنرا بوقت دیگر اندازی .

سمدوریرما این نصیحت از پدر شنیده متوجه تسخیر قلعه‌ها شد و باندک مدتی قلعه بسیار فتح نموده حکام آن ممالک را مطیع و منقاد خود ساخت و فیلان واسپان و زر وجواهر بینهایت پیشکش گرفته[7] مراجعت نمود و غنایم را بخدمت پدر گذرانید و نثار کرد ، و پدر از پسر بغایت خشنود گشت . وسمدوریرما بسیاری از اموال و زر و اسپ و فیل بیرهمنان نیز تصدق داد و سپاهیان و خدمتگاران را غنی ساخت ، و آن نوع زر پاشی کرد که از نیاز وفقر غیر از نام نماند .

پس پدرش عظیم شادی کرد و گفت حقوق فرزندی بوجه کمال بجا آوردی و خاطر از کار سلطنت بکلیه جمع گشت . اکنون وقت آنست که بشکرانهٔ وجود مثل تو فرزندی

۱– ح : سمر برما ۲– ح : قوت تدبیر ۳– ح : نیارد ٤– ح : کنید
۵– ح : زیر آنکه ٦– ح : بسند ۷– ح : گرفته ،

و بهشت کس رسیدی ، اکنون محافظت علم خود بکن . و نیز علم دیگر از تو او را بیاموخت . و بشوهرش گفت که تو سدن‌پرب نام پادشاه بدیاداران بودی ، و این دختر را میخواستم که با تو پیوند دهم . او راضی نشد و من برو دعای بد کردم ، از صورت خود برآمده بصورت آدمیان گشت . و تو از عشقی که با وی پیدا کردی از مهادیو التماس نمودی که من نیز بصورت آدمیان وجود یافته او را بزنی یابم . و هر دو با هم پیوستند ، و دیگر بار تو نیز شکل بدیاداری یافتی . اکنون هر دو بمقام بدیاداران بیائید . وایشان را بشهر خود سرپور برده[1] دختر را عبدآ با وی نکاح بست . و او از آنجا حرم خود را بشهر خود برد و با وی خوش میگذرانید .

گومک با نرباهن‌دت گفت که بعضی از بدیاداران نیز بسبب دعای از آن نشاه برآمده بصورت بشری مبتلا میشوند[2] و بجزای اعمال بد رسیده دیگر بار بسبب عمل نیک بنشاه اصل خود میرسند . نرباهن‌دت با حرم خود النکاروتی این حکایت از گومک شنید و شب را بعیش و نشاط گذرانید .

تمام شد ترنگ دوم از لنبک النکاروتی ، یعنی موج دوم از نهر نهم النکاروتی بر کران آمد .

۱- ج : رسید

۲- ج ۱ : می‌شود

(موج سهوم[1])

روز دیگر لبداهن‌دت با النکاروتی نشسته بود . مروت ندیم گفت : ای خداوندگار ، این خادم چرم پوش کارپتک نام هرگز از آستان دولت بجائی نمیرود و آداب همیشگی خدمت بجامی‌آورد و شما التفات بحال او نمی‌فرمائید[2] . غالباً او در نشاء سابق هیچ چیزی بجا نیاورده که از شما از مال دنیاوی چیزی نمی یابد . بهر حال تا زنده‌و تندرست است چیزی برای قوت بوی عطا فرمائی که بعد از آنکه از زندگانی نومید شود عطای بسیار نیز او را سودمند نخواهد بود . کومک در جواب مروت گفت : آنچه گفتی راست گفتی و نیز این کارپتک خوک نیست که اینهمه تاب گرسنگی تواند آورد و چندین مذلت و خواری بکشد . غالبا چون روزی چند از عمرش باقیست نمی‌میرود . و صاحب (ما) با آنکه در غایت کرم و نهایت سخاوت (است) ، بجهت آن اعمال زشت و بخل که در سرشت او بود بر وی رحم نمیکند . وقتی که شومی و بخل و دیگر گناهان از وی دور شود ، خداوندگار از وی خشنود خواهد شد . و درین باب حکایتی دارم بشنوید .

حکایت[3]

آورده‌اند که لک‌پور نام شهریست حاکم آن راجه لک‌دت نام در جود و سخا بر راجه‌های زبان پیشی دارد . هر سایل را کم از یک لک نمیدهد ، و با کسی که حرف میزند او را پنج لک عطا میکند ، و از کسی که راضی میشود او را بعطای زر و مواضع معمور بی‌نیاز می‌سازد . اتفاقاً چرم‌پوشی ژولیده موئی سر برهنه بمدت یک سال تمام بر در او جای گرفته خدمت میکرد و بفقر و فاقه میگذرانید ، و لک‌دت با آنهمه[4] زرافشانی چیزی بوی نمیداد . روزی بشکار بر آمد ، چرم‌پوش[5] عصائی در دست بخدمتش روان شد . و چون دلاوران هر یک آهو و شیر و پلنگ شکار کرده حاضر آوردند ، چرم‌پوش نیز آهو و خوک

۱— ح : حکایت ۲— ح : نمی فرماید ۳— د ندارد : حکایت
٤— ح : بان همه ٥— اسم این چرم‌پوش Labdhadatta بوده است

چند کشته در نظر آورد . لکدت از دلیری و شجاعت او متحیر گشت ، اما چیزی انعام نکرد . اتفاقاً بعد از مدتی خصمان راجه سر بر آوردند و کار بجنگ کشید . و چرم پوش در کارزار نیز بسیاری از دشمنان را بعصای خود بکشت و راجه ظفر یافته بشهر مراجعت نمود . و درین مرتبه نیز راجه بوی هیچ چیزی[1] نداد ، و پنج سال از خدمت او بگذشت.

راجه با خود اندیشید که درین مدت چرم پوش خدمتهای شایسته کرد و محنتها کشید و از جود ما بوی بهره‌ای نرسیده . اکنون بهرحال با وی چیزی عطا باید کرد . اگر شامت گناهان از وی دفع شده است ، دولت بوی خواهد رسید . پس در خزانه درآمد و ترنجی را میانه تهی ساخته پر از جواهر کرد و[2] در دست گرفته مجلس کرد و چرم پوش نیز حاضر شد . او را پیش طلبید و گفت بیتی بخوان . خواند ، مضمون آنکه دریاها با محیط جمع میشوند و با آنکه او پر از آبست او را پر میکنند . دولت دنیا نیز بصاحب دستگاهان و مالداران میرسد ، برمفلسان هیچ نظر نمی‌اندازد. لکدت خوشحال شد و آن ترنج بوی داد.

اهل مجلس از آن انعام حیران گشتند و با خود اندیشیدند که صاحب ما از کسی که راضی شود او را بعطای بیحد بی نیاز می سازد و این مرد را ترنجی[3] بیش نداد . و خبر نداشتند که آن ترنج پر از جواهر قیمتی است . چرم پوش ترنج گرفته بیرون آمد . و میوه‌ای پیش آمده آن ترنج را از وی خرید و بسلام راجه رفت آنرا بتحفه پیش نهاد. راجه پرسید که از کجا آوردی ؟ گفت از چرم پوش خریدم . راجه با خود اندیشید که چرم پوش هنوز از گناه پاک نشده . پس از مجلس برخاسته غسل کرد و طعام تناول نمود و چرم پوش نیز بمنزل خود رفته از وجه آن ترنج برای خود طعامی پخت و چیزی بفقرا داد .

و روز دیگر راجه در مجلس نشسته آن چرم پوش را طلب فرمود . او باز همان بیت را برخواند و راجه همان ترنج بوی داد . او بیرون رفت و امیری پیش آمده آنرا بمبلغی بخرید و آنرا با چیزی دیگر بخدمت راجه آورد . راجه از وی نیز پرسید که از که گرفتی؟ گفت : از چرم پوش . راجه دانست که هنوز نکبت از وی دور نشده است . و چرم پوش

۱- ج . چیز ۲- ج : کرد در ۳- ج : ترنج

از آن مبلغ هم طعام خرید و هم برای خود جامه مهیا ساخت .

روز سیوم نیز راجه با ندیمان مجلس کرد و چرم پوش آمده بیت بخواند و راجه همان ترنج بوی داد و حاضران از عطای ترنج حیران می‌شدند . و او از آنجا بر آمده ترنج را بیک از کنیزان دوست داشته[1] راجه داد و وی نیز در عوض آن جوهری به چرم‌پوش داد. چرم‌پوش جوهر بفروخت و آن زر بعیش خوش گذرانید و کنیز آن ترنج را پیش راجه آورد . گفت : کجا یافتی ؟ گفت چرم‌پوش بمن داد . راجه گفت : هنوز او ازین دولت نصیب ندارد که هر بار این ترنج برگشته پیش من می‌آید .

روز چهارم باز دیوان داشت و چرم پوش آمده بیت خواند . راجه آن ترنج را بنوعی بدست داد که از دست او در زمین افتاد و بشکست و جواهر از میان آن بیرون ریخت . حاضران دانستند که ترنج دادن راجه بچرم پوش اینچنین بود که این همه جواهر هر روزه بوی عطا میفرمود . و گفتند که ما درین سه روز از انعام راجه واقف نشده بودیم . راجه گفت : من هر روز مبلغی از جواهر بوی مخفی می‌دادم . چون نصیب نداشت و از وبال گناهان نشاه اول پاک نشده بود ، از آن بهره‌مند نمی‌شد. اکنون وقت رسید ، دولت نصیب او شد . پس راجه زر بسیار و اسپان و فیلان و دهی چند بوی عطا کرده او را امیر ساخت و مردم بردانش و فراست راجه آفرین کردند و ثناها گفتند .

گومک میگوید که آدمی هرچند در خدمتگاری خداوند خود رنج و مشقت کشد ، تا از گناهان پاک نشود عطای صاحب بوی نرسد .

و بعد از اتمام این حکایت گومک با نرباهن‌دت گفت که اگر این گنهکار از گناه پاک شده در بارهٔ او مرحمتی فرمای و چیزی بده . نرباهن‌دت اول بر حکایت گفتن گومک آفرین کرد . بعد از آن زر و اسپان و فیلان و دههای معمور و انواع لباسها و حمایلهای جواهر به کارپتک داد و او را بمرتبه راجگی رسانید . اری ، اگر کسی خداوندگاران نیک خلق و رحیم دل کریم صفت را خدمت کند ، البته او را[1] بمرتبه[1] عالی رساند . و نرباهن‌دت این صفات داشت .

۱- ح : او بمرتبه

حکایت

روزی برهمنی پرلنب نام از جانب دکن بخدمت او آمد و گفت: آوازهٔ جود راجه زاده مرا بخدمت آورده و شنیده‌ام که درین زودی بشاهنشاهی بدیادران خواهد رسید. اکنون وجه معیشتی برای روزمره میخواهم و بس. لرباهندت چون آثار سردانگی در ناصیهٔ حال او ظاهر دید، او را صد دینار یومیه کرد. وگوینک گفت که اینچنین جوانان دورکاب شاهزادها می باید که ملازم باشند. و درین معنی حکایتی یاد دارم.

حکایت

آورده‌اند که در زمان پیشین شهری بود بکرم‌پور، حاکم آن شهر بکرم‌تنگ بتیغش در قتل دشمنان تیز بود، اما در سیاست گناهکاران کند[1] و عقلش همه راه بخیرات مینمود نه در سیر و رغبت بحرم و لذات نفسانی. وقتی برهمنی بیربرما نام از شهر مالوه با زن و دختر وپسر بخدمت او آمد، شمشیری در نیام و سپری در دست. و گفت: من با تمام عیال و مردم خود بخدمت آمده‌ام، یومیهٔ من پانصد دینار حکم فرمای. راجه‌بکرم‌تنگ آن مبلغ راتبهٔ او ساخته فرمود تا از صرف نمودن[2] او خبردار باشند. بیربرما صد دینار برای ما یحتاج بزن خود داد وصد دینار بر خوشبوی و لباس صرف نمود وصد دینار در راه خدا داد و دوصت دینار بفقرا تصدق کرد. و هر روز این زرها چنین صرف مینمود و شب و روز بر در راجه در خدمت حاضر می‌بود. راجه را طور او پسندیده افتاده از وی راضی شد و او باوجود موسم باران هرگز از آنجا نرفت.

شبی بارانی عظیم در گرفته بود. راجه از منظر فریاد زد که بر در کیست؟ برهمن گفت: منم بیربرما. راجه را بغایت خوش آمد، با خود گفت که این مرد قابل رعایتهای کلی است که در چنین بارانی از ما دور نشده. درین اثنا آواز گریهٔ زنی بگوش راجه رسید[3]. با وی گفت برو و به بین که سبب گریهٔ این زن چیست که در عهد من مردم

۱- ح: گناهکاران و ۲- ح: نمود ۳- ح: رسیده

از گریه و نوحه فارغند . بیروبرما روان شد و راجه خود نیز از عقب او روان شد . بیروبرما بر اثر آواز بحوض آبی رسید که زنی میگریست و میگفت : ای صاحب رحیم دل شجاع من مرا گذاشته بکجا میروی ؟ من با که خواهم ساخت ؟ بیروبرما از وی پرسید که تو کیستی و سبب این گریه چیست ؟ گفت : من زمینم و حاکم این شهر شوهر منست ، بغایت نیکو کار و صاحب خیر ، بعد از سه روز وفات خواهد یافت . من برای وی میگریم که مانند وی شوهری نخواهم یافت ، زیرا که من بصفای باطن احوال زمان آینده را میدانم ، مانند سوربدیوتا[1] که دانسته بود که نیکیهای او ضایع شده هفت روز در شکم خوک خواهد ماند . و ازینجهت ماتم خود میداشت و با خود میگفت که از نعمتهای بهشتی محروم خواهم شد و در شکم خوک چگونه خواهم بود ؟ اندر[2] که مربی او بود او را تسلی داد و گفت : مهادیو را یاد کن و عبادت او بجا آر ، تا ببرکت او ازین عذاب رهائی یابی . سوربدیو شش روز پرستش نمود ، روز هفتم آن عذاب از وی دور شد .

پس بیروبرما با وی گفت که همچنان که اندر آن دیوتا را چاره آموخت ، تو نیز مرا حیله‌ای بیاموز تا خداوند من زندگانی دراز یابد . زمین گفت که چارهٔ این کار کسی تواند کرد که در اخلاص راجه بغایت ثابت قدم باشد . بیروبرما شادمان شد و گفت منم ، زود بگوی ، تا از جان خداوندگار من این بلا دفع شود . گفت : نزدیک قصر چندک ، که مقام پاربتی است ، اگر پسر را قربان کنی ، بلا از راجه دفع گردد . برهمن گفت : همچنین کنم . زمین وی را دعا کرد و گفت : مانند تو نیکخواه حلالخوار باخلاص هیچکس نخواهد بود . این بگفت و غایب شد و اینهمه گفت‌وگوی راجه در عقب بیروبرما می‌شنید .

بیروبرما از آنجا برگشت و راجه نیز از عقب او آهسته آهسته خود را بمنزل رسانید . و بیروبرما بخانهٔ خود رسید ، قصه با زن بیان کرد . زن گفت : برای محافظت جان ولی نعمت فرزند را باید قربان کرد ، اما او را نیز راضی کنیم . قصه با پسر گفتند . او نیز راضی شد و گفت : توقف نکنید که ما را درین کار هم ثوابست و هم ادای نعمت صاحب . بیروبرما با خود یقین کرد که این پسر البته از نطفهٔ منست که خلاف رای من در دل او نیفتاد .

۱- د : دیوانه

۲- ح : اندرک

پس برهمن با زن خود دختر و پسر خود را بمقام پاروتی برد و راجه نیز همچنان در عقب ایشان میرفت ، برهمن پسر را از دوش فرود آورد . او باوجود خردسالی دل قوی داشته پرستش پاروتی نمود و گفت : بقربان ساختن خود برای دفع بلا(ی) راجه که ولی نعمت ماست راضی‌ام ، تا او مدّت مدید بی بیم معاندان مالک زمین باشد . پدر چون این بشنید بر فرزند ثنا گفت و سرش را بریده پیش پاروتی نهاد و دعا کرد که راجه را خیر و سلامتی باد . بعد از آن گفت : هر که حلال‌خوار و نیک‌خواه ولی نعمتست ، جان خود و جان فرزند خود که از خود عزیزترست دریغ ندارد . از جانب آسمان آوازی شنید که ای بیربرما ، آفرین بر تو که فرزند را قربان کرده جان ولی نعمت را محافظت کردی . و راجه آنهمه حال را تماشا نموده در تعجب افتاد .

و چون خواهر سر برادر خود را از تن جدا شده دید ، بر دست گرفته بوس میکرد و نوحه و زاری مینمود و ترس و وهم بر وی غالب آمد ، برجا هلاک شد . و چون زن برهمن حال دو فرزند را معاینه کرد با شوهر گفت که ما بجهت ادای حق نعمت راجه آنچه بایستی کرد بجا آوردیم . اکنون مرا دستوری ده تا خود را با بدنهای فرزند بسوزانم که مرا دیگر زندگی بهیچ کار نیاید . بیربرما رخصتش داد و گفت : آری ، میوهٔ دنیا فرزندانند ، و کسی را که فرزندان نباشد از زندگی او هیچ فائده نیست . پس بیربرما خرمنی از هیزم ترتیب داده زن را وداع کرد و او قالبهای فرزندان را گرفته بر آن خرمن هیمه برآمد و گفت : الهی ، در همه نشاءها این مرد شوهر من باد و راجه را دایم خیر و نیکی رساد . این بگفت و فرزندان را در کنار گرفته بخسپید . و برهمن آتش اندر آن هیمه زد ، تا همه پاک بسوختند. راجه چون اخلاص و جانسپاری آنها را بدین حد مشاهده نمود با خود گفت که من بهیچگونه رعایتی ادای حق خدمت ایشان نتوانم کرد .

و آن برهمن با خود اندیشید که من آب و نمک خداوند خود را بر خود حلال ساختم ، که بجهت دفع بلای او زن و فرزندان من قربان گشتند . و رنج و مشقت خدمت ملوک برای آسایش فرزندان و عیال باشد ، چون ایشان نماندند ، مرا تن تنها زنده بودن نسزد . صواب آنست که من خود را نیز در مقام پاروتی قربان کنم . بدین نیت پاروتی را ثنا گفت و مناجات کرد که (هر که) از راه اخلاص عبادت تو بجای آرد از همه خوف و ترس ایمن

گردد . و من انجا بتو آورده‌ام ، میخواهم که مرا ازین مردار دنیا بیرون بری . این بگفت و مستعد سر بریدن خود شد . ناگه از آسمان آوازی شنید که ما از تو خشنود شدیم، مراد و مقصود خود از ما بخواه . برهمن شادمان شد و گفت : اگر یقین از من خشنود شده‌ای ، صد سال این ولی نعمت بر سریر سلطنت کامرانی کند و زن و فرزندان من بفرمان خدای تعالی زنده شوند . آواز آمد که اینچنین باد و بالفور آنها زنده شدند .

برهمن باکمال خوشحالی و شادکامی با زن و فرزندان بخانهٔ خود رفت و بعد از آن بر در صاحب خود آمده بدستوری که می‌بود بنشست . و راجه خود را بر همان منظر رسانیده دیگر بار فریاد زد که بر در کیست ؟ بیربرما جواب داد که منم ، و بدیدن آن زن که گریه میکرد رفته بودم ، تا رسیدن من غایب گشت . راجه را مردانگی او و پوشیدن آن جانسپاریها و قربان کردن فرزند و لاف نزدن تعجب بر تعجب افزود و گفت : در بزرگی و فراخ حوصلگی محیط مثل او نیست وکوه اینچنین ثابت قدم و راسخ نه ، که برای من چندین جفاها و آزارها کشیده و آنرا بهیچ نشمرد . من در برابر این با وی چه توانم کرد ؟

راجه درین اندیشه بود که شب بآخر رسید . و چون روز شد در دیوانخانه نشست و برهمن را پیش خواند و آنهمه کارهای او را پیش وزرا و ندیمان بیان کرد . همهٔ آن مردم بر وی ثنا گفتند . پس راجه او را با پسرش خلعتهای فاخر داد و ده کرور دینار و جواهر بسیار و اسپان و فیلان عطا کرد و مملکتی عظیم بوی داد . وبقیهٔ عمر را آن برهمن با فرزند و عیال در خدمت آن راجهٔ نیکوکار بفراغت و شادکامی گذرانید .

گومک چون این حکایت بیان کرد ، با نرباهن‌دت گفت : ای خداوندگار کسی که سعادتمند و نیکوکار باشد ، اینچنین خادمان نیکو خواه او را بدست آیند و فرمان‌بردار او باشند و برای او جان خود فدا کنند . و آفرین بر آن راجه که او نیز ادای حقوق خدمت خادم خود کرد . و بر ضمیر راجه زاده روشن خواهد بود که این مراتب برهمن که خادم جدیدست در نیکخواهی و اخلاق حمیده از آن برهمن که حکایت او عرض نمودم هیچ کم نیست . نرباهن‌دت تصدیق سخن گومک کرد و بوی التفات نمود .

تمام شد ترنگ سیوم از لنبک النکاروتی از کتاب برهت کتا که (کتا) سرت ساگر نام دارد ، تصنیف سومدیو برهمن کشمیری ، یعنی موج سیوم از نهر نهم از دریای اسمار بر کران آمد .

موج چهارم

بعد از آن نرباهن‌دت همیشه اوقات خود بعیش و کامرانی میگذرانید و از جمله حرمها با انکاروتی او را خوش افتاده بود . روزی بشکار برآمد و از ندما گومک را همراه گرفت . و لین برهمن برلنب نام که خادم جدید بود در رکاب او و از اسپان ارابهٔ تیز تر میرفت . و همچنانکه نرباهن‌دت سباع و دیگر وحشیان را شکار میکرد ، او نیز بعضی وحشیان را شکار کرده[1] حاضر آورد . شاهزاده از شکار کردن او باوجود پیادگی بغایت متعجب شد .

و چون از خدمتگاران و حشم جدا افتاده بود ، بطلب آب بیک طرف راند و گومک و برلنب همچنان همراه او بودند . اتفاقاً بحوض آبی عظیم رسیدند که گلهای نیلوفرش همه زرین بود . تو گفتی آسمانی بود پر از ستاره‌های رخشان . نرباهن‌دت با مصاحبان غسل کرد وآب نیز نوشیدند. در آن کنار حوض چهارکس را مزین بلباس و پیرایه‌ها دیدند که گلهای نیلوفر می‌چیدند . و چون نظر آنها بر شاهزاده نرباهن‌دت افتاد ، از شوق بخدمت شاهزاده آمدند واز نام و نسب او پرسیدند . نرباهن‌دت بیان نموده از آنها سوال کرد که شما چه کسانید ؟

گفتند در دریای محیط جزیره‌ایست نارکیل[2] نام بزرگتر از همه جزیره‌ها . وآنجا چهار کوه عظیم است ، نامهای آنها میناک ، وشپ ، چکر ، بلاهک . و ما درین چهار کوه می‌باشیم[3] . نام یکی از ما روپ سد است و طریق وی آنکه او هر روزی خود را بصورتی دیگر در غایت حسن بنماید . دوم پرمان‌سد نام دارد ، و او خود را بهر صورتی کوچک و بزرگ تواند نمود . و نام سیوم گیان‌سد است ، و او بصفای باطن احوال آینده و گذشته را میداند. و چهارم دیوسد است که منظور نظر جمیع دیوتاها ست . و ما هر چهارکس ازینجا گلهای نیلوفر را گرفته پیش ناراین می‌بریم بجزیرهٔ شویت و آنجا عبادت میکنیم . و ما خادمان نارائیم و بمرحمت او این چهار کوه را متصرفیم . اگر شما را خیال سیر این کوهها باشد ، چه مانع است ؟ در ضمن این زیارت ناراین نیز میسراست .

نرباهن‌دت ما حضری از میوهٔ آنجا تناول نموده تمام مردم خود را آنجا گذاشته همراه ایشان رفت و بخدمت ناراین رسید . دید که زمین در زیر پای اوست و لچمی پیش وی

۱- ح : کرد و ۲- ح ، د : نارلیک ۳- ح : می باشم

نشسته و گلهای نیلوفر و بوق و چکر و گرز در دست دارد . و نارد و تنبر باادب تمام پیش او نشسته سرود می‌گفتند و طایفهٔ سدان و بدیاداران و دیوتاها بخدمت او قیام داشتند و کشپ وکپشر نیز پیشش نشسته بود . چون نرباهن‌دت دید که کشپ ناراین را ثنا میگوید، او نیز ثنا خواند و گفت : بندگی و خدمت من قبول باد که وجود شریف تو برای شادمان و پرستاران مانند کلپ ورکه است — یعنی درختی است که از آن هر چه خواهند بار دهد، و لچمی مانند بیاره همه دار است که بر آن درخت پیچیده باشد . هرچه خدمتگاران از[1] شما درخواهند ، بالفور می یابند . من نیز امیدوارم که از من خشنود باشید رس‌را منظور نظر کیمیا اثر خود کنید .

نارابن بچشم عنایت بجانب نرباهن‌دت نگاه کرد . بعد از آن با نارد گفت که تو پیش اندر برو و بگو که آنهمه زنان صاحب جمال را که نزد تو گذاشته بودم بفرست و تو آنها را بر گردن سوار کرده بیار . نارد آنها را آورد و ماتل اختجی اندر همراه ایشان آمد . نارابن به نرباهن‌دت فرمود که چون تو بعد از گذشتن مدتی شاهنشاه بدیاداران خواهی شد و این زنان همه نصیب تواند، ایشان را بتو تسلیم کردم . نرباهن‌دت شادمان شد و سر بر قدمش نهاد . پس نارابن با ماتل گفت که اکنون این شاهزاده را با آن چهار مصاحب و این حرمها (را) بدین گردون سوار کرده بمقام او برسان .

و ماتل ایشان را بجزیرهٔ نارکیل رسانید . و آن چهار مصاحب نرباهن‌دت را در آن چهار کوه میهمانی کردند و آداب اعزاز بجا آوردند . و نرباهن‌دت با آن حرمها در کوهستان و گلگشت آن سیر مینمود و کامرانی و عشرت میکرد . و چهار روز آنجا بعیش گذرانیده با آنها گفت : از نعمتهای دیار شما محظوظ شدیم و سیر مرغزارها کردیم . اکنون شوق قدم‌بوس پدرم بیقرار ساخته ، میخواهم متوجه دیار خود شوم ، اگر شما نیز قدم رنجه فرمائید از دوستی و مهربانی دور نیست . ایشان گفتند که ما یک وقتی بخدمت شما خواهیم آمد . و او را چیزی از هنر و افسونهای خود بیاموختند[2] و گفتند که ... تو این افسون را بخوانی ، ما پیش حاضر خواهیم شد .

۱- ح : کلپ بار: همه دار ست . . . خدمتگاران از وکه . . . مانند شما

۲- د ندارد: بیاموختند . . . هر دو بمنزل

او از غایت خوشحال شادی کرد و بشادیانه دهل و بوق در خانهٔ او می‌نوازند.

چون هرشنک این قصه بیان کرد، ارباهن‌دت بر پدر خود ثناها خواند و گفت: قادر بود که همهٔ مال را از وی می‌گرفت، اما چون پدر بر پدر پادشاه آمده حوصله‌اش بآن سر فرو نیاورد، وطمع پادشاهت او نگه بجانب آن مال نکرد. و حق سبحانه تعالی خلق را بیک حال ندارد، گه به تخت و تاج رساند و گه بنای محتاج سازد:

درخت گه برهنه است و گه پوشیده شکوفه گه شکفته است و گه پژمرده

گوسک چون این سخن از ارباهن‌دت شنید، گفت: قدرت خدای عز وشانه اینچنین است که دربن معنی حکایتی یاد دارم.

حکایت

آورده‌اند که در زمان قدیم در شهر هرش‌پور راجه‌ای بود هرش‌برما[1] نام که رعیتش خوش‌وقت می‌بودند. و در آن شهر بقالی بود سمدرشور[2] نام، نیکوکار وسخی و مالدار یک‌بار، بجزیرهٔ سورن به تجارت رفت. ناگه درمیان دریا تند بادی برخاسته جهاز تباهی گشت. بقال در آب افتاد و سرده بدستش افتاده، بر آن نشست و بکنار دریا رسید و از کمر آن سرده حمایل از جواهر بی‌بها یافت. با خود گفت: اگرچه مال من در دریا رفت، اما بعنایت الهی نعم‌البدل آن یافتم.

از آنجا بشهر کلش‌پور رسید، آنجا بتخانه‌ای سنگین بود. باندرون آن درآمد و بفرمان الهی خواب بروی غلبه کرد. ناگه مردم عسس بآنجا آمده او را بیدار کردند و آن حمایل را نزد وی دیده گفتند که این حمایل دختر راجهٔ این (شهر) است. او را دزد وار نزد راجه بردند. راجه پرسید: از کجا آوردی؟ بقال قصهٔ رفتن مال خود(و) یافتن حمایل بیان کرد. راجه با حاضران گفت که این دروغی است. درین اثنا عقابی از هوا میل نموده آن حمایل از دست راجه ربود. بقال نام خدا بر زبان راند و راجه از غصه آن حکم بقتل بقال کرد. از هوا آوازی شنیدند که او را مکشید که عجیب دیار شما

۱ـ ج: هرج ارما ۲ـ ج: سمدر شهر

ست ، و کسی که این حمایل دزدیده بود ، او در دریای محیط غرق شد . و جهاز بقال شکسته مالش رفته بود و او مرده را یافته بر آن مرده سوار شد و بکنار دریا رسید و این حمایل از کمر آن مرده یافت . او دزد نیست ، مردی صاحب خیر نیکوکار است ، دلجوئی او نموده او را رها کنید . راجه مبلغی زر بوی داده رخصت کرد .

بقال آن زر بر گرفته از دریا بگذشت و بکاروانی همراه شده میرفت . روزی در آخرهای روز راهزنان کاروان را زده تمام اموال کاروانیان بردند . و بقال از بیم جان بر درختی برآمده شب بگذرانید . وقت صبح از احسان الهی نوری مانند چراغ در آن درخت بدید و آن خود همان حمایل بود که در آشیان عقاب بود . آن را بگرفت و از درخت فرود آمده براه درآمده بشهر خود رسید و دیگر بار از آن جواهر و زر غنی گشت و روزگار بعیش و فراغت میگذرانید .

گومک با نرباهن‌دت (گفت :) کارهای تقدیر را تماشا کنید . اول مال بقال در دریا رفت ، بعد از آن حمایل جواهر یافت و آنرا عسس گرفت ، و او را خواستند بکشتند . و باز راجهٔ جزیرهٔ سورن او را انعام داد و بدزدان در خورد ، و آن سبب یافتن حمایل جواهر شد . اینها از عجایب آثار قدرت آفریدگار است ، سبحانه‌عزشانه . هر کس نیک‌بخت و نیکوکار است ، البته بعد از محنت براحت میرسد .

راجه زاده نرباهن‌دت این سخنان از گومک شنیده برخاست و غسل بجای آورد و زر به مستحقان تصدق کرد و عبادت مقرری ادا نمود . روز دیگر در دیوانخانه نشسته بود که مهرتنگ نام راجه‌پسری که در خدمت او بود عرض نمود که سنگرام‌برکه عمو زادهٔ من باتفاق چهار مصاحب[1] خود که کلانتر آنها بیرجت نام دارد ملک مرا تاخته . من برخصت عالی میروم و این هر پنج کس را بسته می‌آرم . نرباهن‌دت لشکر بکومک او تعین کرد و مهرتنگ از غرور دلاوری مقید بکومک نشده برفت و باوجود کم جمعیتی بر آنها ظفر یافته همه را نزد راجه نرباهن‌دت آورده . راجه بر وی آفرین کرد و انعام لایق داد و گفت : عجب کاری کرد که هر پنج دشمن را مغلوب ساخته مقصود خود حاصل کرد ، مانند

۱- در متن سانسکریت و ترجمهٔ انگلیسی بجای ''مصاحب'' ''پسر'' آمده است .

بی‌دانی که بر حواس خمس غالب آمده آن چهار مدعا را که مقصود[1] از آفرینش خلق است بدست می‌آوردند . گومک گفت که نظیر این است حکایت راجه چمرپال .

حکایت

در شهر هستناپور که بهتناور مشهور ست راجه چمرپال حاکم بود و او لشکر و قلاع بسیار داشت . جمعی از بنی اعمام او که در سرحد ولایتش می‌بودند و کلانتر ایشان سمرپال نام داشت باهم گفتند که چمرپال بجهت کم جمعیتی هر کدام‌ما مارا زبون دارد . مصلحت آنست که ما همه یکجا شویم و اتفاق نموده دمار از روزگارش برآوریم . پس منجمی را طلب داشته برای لشکر کشیدن بر وی ساعت پرسیدند . منجم گفت تا یک سال برای این مطلب ساعت نیک یافته نمی‌شود ، و اگر بطور خود میروید شما را فیروزی نیست . و نیز شما از روی حسد با راجه چمرپال بخصومت برخاسته‌اید و این لایق نیست ، زیرا که آنچه از دولت مطلوبست فراغت و کامرانی است و آن همه شما را درین سرحد میسرست . و مناسب حال شما حکایتی یاد دارم .

حکایت

در شهر کوتنک‌پور راجه‌ای بود ، بهیم‌برتنک نام بغایت زردار . جوانی چتری جشوبرما نام در خدمت او بود و راجه با آنهمه فراخ‌دستی و توانگری بوی چیزی نمی‌داد . و چون او عرض حال نمود ، گفت : من هرچند میخواهم بتو چیزی بدهم حضرت خورشید که مربی و صاحب منت مرا دستوری نمیدهد ، و اشارت بجانب نیر اعظم نموده گفت : اگر آن حضرت رخصت فرماید ، من چگونه بتو چیزی توانم داد ؟ جشوبرما انتظار وقت می‌برد ، تا آنکه روزی کسوف شد . راجه زر بسیار و متاع نفیس برای تصدق و خیرات بیرون آورد . جشوبرما بعجز و زاری در آمده گفت : اکنون که وقت خیر کردن است و انعام عام ، مرا

---

۱ - ح : مقصود که

نیز چیزی عطا فرمائید . راجه تبسم کرد ، از نقد و جواهر و متاع بسیاری بوی داد . و بعد از مدتی که آن زر بخرج رفته و باز تهی دست شد ، راجه همان تغافل سابق را کار فرمود .

درین وقت زن او درگذشت و جشوبرما در ماتم او بمقام بندهواسنی رفت . و آنجا رسیده با خود گفت که مرا ازین زندگی حظی نیست و مردن و زیستن من مساوی . یا قالب خود تهی کنم یا بعنایت بندهواسنی بمدعای خود رسم . پس همانجا معتکف شد و ترک طعام کرده، بریاضت دشوار قرار داد . بندهواسنی از وی خشنود شده خود را در خواب او بوی نمود و گفت: ای پسر، الحال بتو دولتی بدهم که ازو بهره برگیری یا دولتی عطا کنم که آنرا نگه توانی داشت . جشوبرما گفت: من درین دولت فرق نمی توانم کرد . روشن تر بفرمای. گفت: در شهر تو بقال بوگ‌برما و ارته‌برما نام‌اند . بوگ‌برما دولتی دارد که دایم ازو کامیابست ، و دیگری دولتی دارد برای نام و خوردن و بهره‌مند شدن نمیداند . تو حال هر کدام را خوش کنی ، از آن قسم دولتی بتو بدهم .

جشوبرما بیدار شد و علی‌الصباح فاقه را بشکست و طعامی خورد و بجانب شهر خود روان شد . و اول بخانه ارته‌برما که نگاهبانی مال خود مینمود و تصرف نمیکرد رفت . دید که از تجارت زر و جواهر و متاعهای نفیس و خانه‌های پر از همه چیز دارد و آوازهٔ مالداری او همه جاست . بر وی در آمد و سلام کرد. بقال اکرام او بجای آورد و گفت: امروز مهمان من باشی . پس انواع طعامهای لذیذ و لوازم آن و اشربه‌ٔ رنگا رنگ حاضر ساخت . و قدری تلقان با اندک روغن پیش خود نهاد و از آن میخورد و مهمان را در خوردن آن نعمتهای گوناگون ترغیب مینمود و بتکلیف قابلی از گوشت و برنج در دهان نهاد . مهمان پرسید که باوجود اینهمه نعمتها چرا تلقان میخوری ؟ گفت: خوردن من جز این تلقان نیست که ورای این هرچه بخورم هضم نتوانم کرد .

جشوبرما احوال او را تماشا کرده از چنین دولتی بیزار شد . و چون شب در آمد ارته‌برما شیر و برنج برای مهمان حاضر ساخته بجهت خاطر او خود نیز یک چمچه شیر بخورد . و چون وقت خواب شد هردو بر یک بستر خواب کردند . جشوبرما نیم شبان

بخواب دید که چند کس باروبها(ی) زشت هولناک چوبها در دست بخانهٔ او در آمدند و از روی خشم با وی گفتند که نفرین بر تو ای ابله ، امروز چرا این همه طعام بخشی و اسراف نمودی و از معتاد خود بیشتر خوردی و با اینهمه چمچهٔ شیر بخلاف عادت چرا نوشیدی ؟ این بگفتند و او را در زیر چوب گرفتند ، تا آنچه زیاده خورده بود بضرب شلاق از وی بیرون آوردند . چون بیدار شد ارته‌برما نیز از خواب درآمد و از درد شکم بی طاقت شد . مردم او . . . آمده شکمش را بمالیدند تا استفراغ کرد و دمغله‌اش دفع شد . جشوبرما با خود اندیشید که لعنت بر چنین زر داری و دولتمندی ، این دنیا[1] فدای ناداری باد . و هم درین اندیشه او را شب بسر آمد .

و علی‌الصباح از وی رخصت گرفته بخانهٔ بقال دوم بوگ‌برما که از دولت خود دایم کامیاب می بود آمد . بوگ‌برما مرحبا گفت و مقدم او را عزیز داشت و اکرام نمود . جشوبرما خانهٔ او را بغایت دولتمندانه و بسامان دید ، اما چون بر حقیقت اطلاع یافت از نقود و جواهر چیزی نداشت و کارش این بود که زر از مردم بتجارت میگرفت و سودائی میکرد و بصاحبان مال می‌داد . از سود آن حصه‌ای میگرفت و آن‌را خرج میکرد . آن‌روز نیز همچنان سودی بدست آورده برای میهمان طعامهای الوان مهیا و آماده ساخت . درین میان اچابرن نام که دوست بوگ‌برما بود استدعا نمود که یاران حاضر آمده‌اند و طعام موجود ، هرچه زود تر قدم رنجه فرمای . بوگ‌برما جواب فرستاد که میهمانی عزیز بسر وقت من رسیده ، من بخدمت او مشغول و سرگرمم . او گفت : میهمان نیز این جا را گرامی سازد و بعد از مبالغه هر دو بمنزل[2] . . . .

۱ـ ح : دنیای

۲ـ د ندارد : بیاموختند و گفتند که تو این افسون را . . . هر دو بمنزل

فرهنگ لغات سانسکریت و هندی

نشانه‌های اختصاری منابع که در تهیهٔ این فرهنگ علاوه بر فرهنگ‌های سانسکریت و هندی از آنها استفاده شده است:

اوپ – فرهنگ سرا کبر یا سرالاسرار، ترجمه فارسی اوپانیشاد، چاپخانهٔ تابان، تهران، ۱۹۶۱ میلادی.

بگوت – بگوت گیتا، انجمن روابط فرهنگی هند، دهلی نو، ۱۹۵۹ میلادی.

جوگ – جوگ بشست، دانشگاه اسلامی علیگره، بپستست مشن پرس، کلکته، ۱۹۶۸ میلادی.

جهان – جهان ظفر: ترجمه راما شمید. مطبع نولکشور، ۱۸۷۲ میلادی.

دریا – دریای اسمار، I.M.H. پرس، دهلی، ۱۹۸۷ میلادی

شبکر – پنچاتنترا (ترجمه دانشگاه اسلامی علیگره، ایندوشیکر)، چاپخانه دانشگاه تهران، تهران، ۱۳٤۱ هجری شمسی.

عباسی – پنچا کیانه، ترجمه مصطفی خالقداد عباسی، دانشگاه اسلامی علیگره، (چاپخانه I.M.H. دهلی) ۱۹۷۳.

کشف – کشف الاسرار، کلیات جوگ، نسخه خطی شماره ۳٤، کتابخانه دانشگاه تهران.

مجمع – مجمع البحرین، داراشکوه، بپستست مشن پرس، کلکته ۱۹۲۹ میلادی.

منهاج – منهاج السالکین، ترجمه اردوی جوگ بشست، مطبع نولکشور، ۱۹۰۷ میلادی.

ول – گلزار حال، دانشگاه اسلامی علیگره، بپستست مشن پرس، کلکته، ۱۹۶۱.

ادت — Aditya آفتاب

ادت برما — آدتیه برمن — Aditya varman — اسم یک راجه .

ادت سین — Aditya sena — اسم یک راجه در شهر اجین.

آروهن — Arohana — اسم یکی از چهارده سهارتی که نارد آنها را بمدد داسودر فرستاده بود ، اسم پسر یک و یکی از چهار سهارتی که با شرتهشرما بجنگ پرباس ، برهست و کنجر کمار رفته بود .

اکرم — Akrama — یکی از دلاوران که شرتهشرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود .

آنند — اسم یک طبیب .

آونتک — Avantika اسم یک دختر ، اسم دیگر باسودت.

اونت — اونتی — Avanti — اسم یک ولایت.

ابروچت — ابرچت — Abhiruchita — اسم یکی از سرداران بدیادران اسم پسر ارجن .

ابمن — ابهمنیو — Abhimanyu — اسم پسر ارجن ، اسم یکی از سرداران سورجپرب .

اونت — اونتی — Avanti — اسم یک ولایت .

اپکوش — اپکوشا — Upakosa — اسم دختر اپ برکه .

اپسند — Upasunda — اسم برادر سند ، هر دو برادر از طایفه اسر بودند ، اسم یک دانو که در این نشاه بنام بپنکر ، وزیر سورجپرب — می باشد .

اپسر — Apsara — حور (دریا) زن رقاصه آسمانی .

اپرانت — Apranta — اسم یک ملک .

اپکم — اسم یک کتاب .

اپمن — اپمنیو Upamanyu — نام یک کودک برهمن زاده که مهادیو او را دریای شیر عطا کرده بود .

اپ برکه — اپ ورشه — Upavarsha اسم پسر شنکر برهمن و برادر برکه و پدر اپکوش.

اتول — Atula — اسم یک جنگل که پادشاه جنگلهاست .

اتل — اتستل — Utsthala — اسم یک جزیره درمیان محیط .

اتر — Uttara — شمال .

اتپل — Utpala — نیلوفر آبی که در مرحله بعد آنرا کمل گویند ، اسم یک گل .

اتهاس — Attahasa — اسم پادشاه بدیادران .

اتبل — Atibala — اسم یکی از چهارده سهارتی نارد که بعد دامودر فرستاده شده بودند
اسم یکی از دلاوران که در جنگ شرته‌درما و سورج‌پرب با سربهدمن دو بدو جنگید .

ات رتی — ات رتی — Athirathi — دلاور ممتاز .

اتپات — Utpata — اسم پسر ارجما و یکی از چهار سهارتی که با شرته‌شرما بجنگ وراس و برهست و کنجر کمار رفته بودند .

اتروید — اتروید — Atharava-veda — یکی از چهار کتاب مقدس هندوان .

اجل — Ajala — اسم یک راجه زاده ، چهار چند سداله .

اجودیا — ایودیا — Ayodhya — اسم یکی از شهرهای مقدس قدیم که پایتخت دودمان آفتاب بوده است (اوپه)

اجر — Ajara — نوجوان (ددریا) ، اسم یک راجه .

اجولا — اجولا — Ujjvala — اسم یکی از همزادان مهاکا و دختر هاها ، راجه گندربان .

اجین — Ujjain — Ujjayin — اسم یک شهر مقدس در استان مدی پردیش (Madhya Pradesh) که پایتخت پادشاه وکرمادیته (Vikramaditya) یا بکرماجیت (Vikramajit) بوده است . بعلاوه کریشنا در همین شهر در سندیپنی آشرم (Sandipani Ashrama) تحصیلات فراگرفته ، و امپراطور اشوکا (Asoka) در زمان شاهزادگی خود استاندار اجین بوده است .

اجمتی — اکشومتی — Ikshumati — اسم یک شهر ، اسم یک جو در شهر اجمتی .

اچاشرو — اچیشروا — اچه شرو — Uchchaisrava — اسم یک اسب که مرده را بوی کردن زنده می ساخت .

اچل بد — اچل بدی — Achalabuddhi — اسم یکی از وزرای سورج برب که برای پهلبانی کنجر کمار و برهست فرستاده شده بودند .

اچابرن — اچاورن — Achchhabharana — اسم دوست یوگ برما نام بلال .

اچل — اچل بدی — Achalabuddhi — یکی از سپهسالاران سورج برب .

اچواک — اکشواکو — Ikhshvaku — اسم یک راجه .

ادی — Udaya — اسم یک کوه که مشرق و مطلع نیر اعظم است ، وقت طلوع (دریا) .

ادت سین — آدتیه سین — Adityasena — اسم راجه اجین .

ادیت پربت — ادی پربت — Udayaparbat — کوهی که صبح بروی آفتاب شعاع خود را می‌اندازد .

ادین — Udayana — اسم پسر مرگاوتی و راجه سهسرا نیک و مخاطب به وتسیشر که بر کوه ادی متولد شده بود .

ادت پربه — Adityaprabha — اسم راجهٔ ولایت شری کنت .

ادت سنگما — ادک سنگ — Adhikasangama — اسم یکی از دو حرم راجه پرتیاگ سین که دختر وزیر او بود .

ادت پربا — آدتیه پربا — Adityaprabha — اسم (یک دختر پدیا در که) زن پلم سین بوده است ، اسم راجه شری کنت .

ادت — آدتیه — Aditya — مادر دیوتاها ست (دریا).

ادیتی — Udyati — اسم یک بدبادر که در خانهٔ او بکرم شکت متولد شده بود .

ادت شرما — آدتیه شرمن — Adityas'arman — اسم یک برهمن زاده در شهر اجین .

ارک — Arka — اسم یک گیاه .

اردچند — Ardhachandra — این کلمه احتمال دو معنی دارد : یکی پیکان تیر ، دوم گریبان گرفتن (دریا) .

ارجن — Arjuna — در داستان مهابارت "ارجونا" یکی از قهرمانان است که مدت یک سال به لباس زنانه خود را مخفی می‌نماید (شیکر) ، پسر پاندو و شاگرد کریشنا در تعلیم 'گیتا' (بگوت) .

ارن استر — ارن أستر — Arunastra — عرق عرق کند (دریا) ، یکی از ابزارها کام‌دیو .

اروشی — اروشی — Urvas'i — اسم یک اپسره .

اری برما — آریه ورمن — Aryavarman

ارندم — Arindama — اسم یک عابد .

ارگ — Argha — اسم یک رستنی .

ارندتی — Arundhati — اسم زن بشست (جوگ)

ارت لوبه — Arthalobha — حریص مال (دریا) ، اسم دربان راجه پاویل ، پادشاه کالچی .

ارده رته — Ardhratha — نیم سرد (دریا)

آروهن — Arohana — اسم یکی از چهارده مهارتی که لارد آنها را بمدد دامودر فرستاده بود ، اسم پسر تک و یکی از چهار مهارتی که با شرته‌شرما بجنگ پرباس ، برهت و کنجر کمار رفته بود .

اردروما — اورد ورمن — Urdhavaroman — یکی از هشت مهارتی (دلاور) که بجنگ پرباس آمدند ، ساکن کوه ونکتک و سردار رتیان .

ارجما — اریمن — Aryaman — اسم پدر اتیات .

ارجن — Arjuna — ارجن پاندو .

ارته برما — ارته ورمن — Arthavarman — اسم یک بقال در شهر کوتک پور .

ارته لوبه — Arthalobha — حریص مال (دریا) ، اسم دربان راجه پاویل ، راجه شهر کانچی.

اری ورما — آریه ورمن — Aryavarman — راجه شهر کارکوتک .

اسر — اسورا — Asura — روحانی ، بدون جسم ، الهی ، روح پلید ، رئیس ارواح خبیثه ، روح شیطانی ، دیو ، مخالف خدایان (اوپ)

استر — Astra — اسلحه .

استول بج — تول بج .

استبک — Stambhaka — یکی از حاجبان درگاه مهادیو .

اشلوک — شلوک — S'loka — یک قطعه شعر (بگوت)

اشی — اوشی نره — Us'inara — اسم یک کوه .

اشوت — Ashwatta — اسم یک نوع درخت .

اشوکه دت — As'okadatta — اسم یکی از دو پسر گویند سوامی نام برهمن ویرا بجی دت .

اشوک‌ویگ — اشوک ویگ — Asokavega — اسم دیگر اشوکه دت .

اشوک — As'oka — اسم یک نوع درخت .

اشپت — هیه‌پتی — Hayapati — اسم یک راجه دوست راجه بکرماجیت .

اشوت — اسم یک درخت .

اشون — As'vin — اسم دو طبیب دیوتاها .

اشاد — آشاد — Ashada — اسم یکی از پادشاهان بدپادوان ، اسم پدر شاهزاده دامودر .

اشمید — اشومید — As'vamedha — اسم یک جگ .

اشوک‌وتی — As'okavati — اسم حرم مهاسین ، راجه اجین .

اشوک‌مالا — As'okamala — اسم دختر بل سین .

اشوک کر — As'okakara — اسم یکی از پادشاهان بدپادوان .

اشی‌نر — اوشی‌نر — Us'inara — اسم یک کوه .

آکرم — Akrama — یکی از دلاورانی که شرته‌شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود .

اکاره — اکهاڑه — زور خانه ،

اکرشیک — اکرشیکا — Akars'ika — اسم یک شهر ،

اکرهار — Akarhara — اسم یک ده که راجه ولایت پدرم به اگن‌دت نام برهمن داده بود

اکرهار — Akarhar — مدد معاش ،

اکشوتی — اکشووتی — Ikshuvati — اسم یک رود خانه ،

اگربت — اوگربت — Ugrabhata — اسم یک راجه دو چند می‌داند ،

اگرتپ — اگریه‌ تپس — Agryatapas — اسم یک عابد ،

اگن شک — اگنی شک — Agnis'haka — اسم یک راکشس و غول صاحب شهر دوم بود ، خطاب سومدت برهمن ،

اگن برما — اگن‌ورمن — Ugravarman — اسم یک راجه شش چند می‌داند ،

اگن‌شرما — اسم یک برهمن ،

اگن‌دت — Agnidatta — اسم یک برهمن در مالوه ، اسم یک برهمن در ولایت پدم ، اسم زن گوندت نام برهمن ،

اگن کند — Agnikunda — اسم یک آتشکده ،

اگنک — Agnika — اسم سردار طایفه ویتاها ،

اگن — اگنی — Agni — آتش ، آتش قربانی (اوپ) خدای آتش ،

اگن هوتر — Agnihotra — اسم یک نوع افسون ،

اگن دارنا — اگنی دارنا — Agni-dharna — طریقت خلاصی از بدن بشری ،

اگن شرما — اگنی شرمن — Agnis'arman — اسم یک برهمن در دربار راجه شرته سین ،

النبس — Alambusha — اسم یک حور ،

الک — Illaka — اسم یک خواجه ، اسم یک تاجر ،

الکا — Alaka — اسم یک شهر بهشتی ، اسم شهر سلوچنا نام دیوزن ، اسم یک شهر بهشتی .

النکاروتی — Alankaravati — اسم شهر اهم کتاب کتاسرت ساگر ، اسم دختر راجه النکارشیل و زن نرباهن‌دت .

النکار پربا — Alankaraprabha — اسم حرم راجه هیمه پربه .

النکار شیل — Alankaras'ila — اسم یک پدیادر ، اسم پادشاه شهر سندر پور .

الور سبز — که لرزه آورد (دریا) .

الوک — Uluka — اسم یک دانو که در این نشاء شینکر وزیر گردید .

الهاوس — الهآباد _ Allahabad — اسم یک شهر در استان یوپی که در زمان قدیم پریاگ بوده است .

امرت ابشر — امر پربت — امرپروت — Amaraparvata — اسم یک جای مقدس در کشمیر .

امرت لتا — Amritalata — اسم زن راجه وتنادیت .

امرت پربا — Amritaprabha — یکی از همزادان سهلکا ، دختر پربت وکیشر .

امرسهتانی — در متن سانسکریت و ترجمهٔ انگلیسی Simhadanshtra آمده است . اسم یک دلاور که با بزت جنگ کرد .

امرگپت — Amaragupta — اسم وزیر راجه بکرم سنگ .

امیل — Amila — اسم سرخیل دانوان (دریا) ، پسر هر نیاجه و پدر سهکاوتی .

انبا — امبا — Amba — بیشم پتامه انبا را ، که برای برادر خود می‌خواست ، چون او با دیگری سخن کدخدای خود درمیان آورده بود او را برای برادر قبول نکرد (دریا) .

انجن — Anjana — اسم یک کوه .

انجنکا — Anjanika — اسم یک حورزاد و یکی از همزادان سهلکا و دختر کال (Kala)

انچاسین — Anichchhasena — ناخواسته (دریا) پسر خرد راجه پرتیاگسین .

اندر ورما — اندرورمن — Indravarman — اسم یک راجهٔ سه چندان میداند .

اندراتسب — اندروتسو — Indrotsava — طوی بهشتیانه (دویا) .

اندردت — Indradatta — اسم راجه چندوری ، اسم یک برهمن و این هم کان بوت ،
اسم پسر دیو سوامی ، و این هم بیاد برهمن اسم یک راجه .

اندرمالی — اندرمالن — Indramalin — اسم یکی از هشت سوارق که بجنگ برباس
آمدند ، ساکن کوه کیلا ، سردار فوج رتهتیان .

اندر — ایندر — Indra — راجه عالم هوا (عباسی) ، خدای رعد ، (بگوت) ، اسم یک
فرشته ، خدائی که بر جنت و خدایان تالوی حکومت می کند نیز او نایب
السلطنت ناحیه مشرق و خدای فضا می‌باشد .

اندرویا کرن — اندرویا کرن — Andravyakarana — نام یک نوع دستور سانسکریت .

اندربل — اوپندربل — Uvendrabala — اسم یک کنتری دوست شری‌دت .

اندک — Andlika — اسم پادشاه اسر ، اسم یک دیت .

اندیور — Indivara — گل مانند نرگس (دویا)

اندیورسین — Indivarasena — اسم پسر بزرگ راجه پرتیا گ‌سین .

انرد — Aniruddha — اسم نبیرهٔ بشن از قبیلهٔ جادوان که ساکن دوارکا بود .

انراگ پرا — Anuragapara — اسم دختر راجه وندور .

انکری — انکورن — Ankurin — اسم یک راجهٔ مرد ، اسم یک رای نامدار که در
مردانگی کامل بود .

انگارک — Angaraka — اسم یک اسر نادر انگاروتی .

انگارپرب — اسم راجهٔ ولایت مسر ، پدر راجه چندر پرب .

انگارک — Angaraka — اسم یکی از پادشاهان ردیادوان .

انگاروتی — Angaravati — اسم دختر انگارک نام اسر.

اگیا — تقدس و حدس و هفت صفت دیگر (دریا).

انمادنی — Unmadini — اسم یک بقال دختر در ولایت راجه دیوسین، اسم دختر یک بقال در شهر شرا دست.

انمتک — Unmattaka — اسم راجه‌ای که در مردانگی کامل بود، اسم یکی از چهار دیوها.

آنند — اسم یک طبیب.

اننگ پربا — Anangaprabha — اسم دختر حاکم ویدیادر سمر نام.

اننگ رتی — Anangarati — اسم دختر پادشاه مهی براه از حرم پدماوتی.

اونتی — اسم یک جا.

اوتار — Avatara — حلول یا تشخص الوهیت، نزول ایزدی از آسمان (اوپ)، تجسم خدا بصورت انسان، مظهر الهی، مظهر اتم وحدت، یکی از افراد بشر بظهور میرود و دیگران فاقد آن هستند (بگوت)

اود — Avadha — یکی از استانهای هند که امروز جزو استان Uttar Pradesh شده است.

اودی‌پربت — اودیا چل — Udayacala — از کوههای شرق رویه است (دریا)

اوشا — Usha — اسم یک حور دختر بان دیت.

اونتک — Avantika — اسم یک دختر، اسم دیگر باسودت.

اهچتر — Ahichchhatra — اسم یک شهر.

اهلی — اهلیا — Ahalya — اسم زن گوتم نام عابد، نام زن راجه Indra Dyumna.

ایراوت — ایراوت — Airavata — اسم برهمنی شنکر نام و برادر برکه، اسم فیل اندر.

ایودی — اجودیا — ایودیا — Ayadhya — اسم یک شهر مقدس در استان اترپردیش.

ایراوتی — Airavati — رود خانه* راوی، اسم یک شهر.

ایشر — ایسر — ایشور — Is'vara — خدا ، صاحب ، همه ، خدای متعال (اوپ) ذات مطلق باری تعالی (بگوت) ، تعین سداشیو یعنی الوهیت ، ایشر ازان گویم که بر کائنات حاکم است (جوگ)

ایوستر — وایووایستر — Vayavayastra — ارزه آورد (دریا) ، یکی از سلاحهای کام یعنی خدای عشق .

ایوه — ایوده ؛ بوه .

باشاجن — باکاک — Bhashajna — اسم یک برهمن ، باکاک نام در نشاه قبلی .

بارانس — وارانسی — بنارس .

باراه دت — واراه دت — Varahadatta — اسم یک بقال در شهر متره شوهر بندودت .

باراه چهتر — واراهکشیتر — Varahaksitra — اسم یک جای مقدس در کشمیر .

باسک — واسک — Vasuki — سردار ماران (عباسی) ، اسم سردار ماران .

باس — Bhasa — اسم یکی از وزرای سورج پرب و سرخیل مهاوتان ، برق ، درخشندگی ، اسم یک عابد مرتاض ، اسم یک وزیر زاده ، اسم پدر پراس .

باسو — واسو — نام اندر است (دریا) .

باسودت — واسودت — Va'savadatta — دادهٔ اندر (دریا) ، اسم دختر راجه چند مهاسین و زن راجه وتسیشر .

باسی — Basi — دارای سکونت ، ساکن .

بال کر — اسم یک ستاره .

بالمیکه — والمیک — Valmiki — اسم مؤلف کتاب راماین و جوگ بشست ، اسم یک رکیشر .

بال دشتنک — Balavinashtaka — خراب مادر زاد (دریا)

بانس — Bans — اسم یک درخت ، نی هندی .

بل کهل — Balakhilyas — نام طایفه‌ای از عابدان (درویا).

بان — Bana — اسم یک دیت که هزار دست و بازو داشت.

باونک — باونیکا — Bhavanika — اسم خواهر خواندهٔ سرگانگسوق.

باهبل — Bahubala — اسم راجه شهر کانچی (درویا)، گیاه نارسیده.

باهن — باهن — Vahana — سرکوب.

باهوشالن — باهوشالن — باهشالی — Babus'alin — اسم یک کتری پسر دوست ابن‌الدوله در ولایت انت اسم یک کتری پسر دوست ابن الدوله در ولایت اینت، اسم یک راجه زادهٔ چهارچند صدانه.

بای بل — دیوبل — Vayubala — اسم یک دلاور که کال‌چکر او را بجگر خود دو نیم ساخت.

ببهیشن — ، ویشن — بیبکن — Vibhishana — اسم ملک دیوان، اسم برادر راون.

بترات — و تروت — Vetravat — اسم پسر پوشا و یکی از چهار سهارق که با شرقه‌شرما بجنگ پرواس و پرهست و کنجر کمار رفته بودند.

بتس — وتس — Vatsa — اسم یکی از دو پسر سوم شرما نام برهمن.

بتست — وتستا — Vitasta — اسم یک رودخانه.

بتست دت — وتست دت — Vitastadatta — اسم یک بقال در شهر تکشلا.

بجر — وجر — Vajra — سلاح اندر (درویا)، بعقیدهٔ هندوان سلاحیست که آنرا از استخوان یکی از بزرگان اهل ریاضت ایشان ساخته اند (عباسی)، اسلحهٔ بجر از استخوان دادیچی (Dadici) رشی ساخته شده است، فلز یا سنگ سخت.

بجلاج — اختلاج.

بجرپرب — وجرپرب — Vajraprabha — اسم پسر راجه بکرم تنگ و حرمش النکاروتیا، سخت جان و قوی پیکر، اسم حاکم شهر بجر کوت.

بجر کوت — وجر کوت — Vajrakuta — اسم یک شهر بر قلهٔ کوه هماچل.

بجرراتر — وجرراتر — Vajraratra — اسم یک شهر، پادشاه بدپادران، پایتخت راجه رتب.

بجرپنجر — وجرپنجر — Vajrapanjara — اسم یک دالو، اسم یکی از پانزده مهارق سورج‌پرست.

بجر بیوه — وجر ویوه — Vajraveyuha — بشکل عراب (دریا).

بجرمبک — وجرمبک — Vijrimbhaka — اسم یکی از پادشاهان بدپادران.

بجیسروانند چیتر — وجیکشیتر — Vijayakahetra — اسم یک معبد در کشمیر.

بجی ایشر — بجی — وجی — Vijaya — اسم یک جای مقدس در کشمیر.

بجی‌ورما — وجی‌ورمن — Vijayavarman — اسم یک کتری در شهر ساگروپور.

بجی دت — وجی دت — Vijayadatta — اسم برادر اشوک‌دت و پسر گویند سوامی نام برهمن.

بچترابید — و چیترابید — Vichitrapida — اسم یکی از ده دلاور که بردست شتارک بقتل رسیدند.

بجی بیگ — وجی ویگ — Vijayavega — اسم دیگر بجی دت.

بدوانل — و دوانل — بدواگن — Vadvanala — آتشی است که آب را بجای هیزم میخورد (دریا)، آتشی است بصورت ماده اسپ که از دهن اوربه رکیشر آمده بود و از غایت گرسنگی میخواست تمام کائنات را بخورد. برهما بجهت تسکین جوع او مقرر ساخت که هر روز از بحر محیط چهار جوجن آب که شانزده کروه می شود غذای خود می کرده باشد. آتشی است که غذای او آب دریای محیط است (جیوگ). مکان آتشی است که آب هفت دریا را حالا هم جذب می کند و طغیان شدن نمی‌دهد و در قیامت تمام آب را خشک خواهد کرد (مجمع).

بد — بد — بودا — بوده — Buddha — حکیم (عیاسی) پیغمبر معروف سر زمین هند (بگوت) ، اسم یک دیوتا .

بدت دیوت — و دیت دوتا — Vidyuddyota — اسم دختر راجه بسنت سین .

بدور — بدی ور — Buddhivara — اسم وزیر راجه بکرمادت .

بدروتی — Bhadraoati — اسم ماده فیل که بدر با سودت بوی بخشیده بود .

بدرا — بدری — بدر — Bhadra — اسم یک دختر بدیادر .

بدر روپ — بدر روپا — Bhadrarupa — اسم خواهر خوانندهٔ انراگ پرا از نوع پری .

بدری آشن — بدریکا شرما — Badrinatha Bhadrikasharma — اسم یک جای مقدس .

بدیشا — ودیشا — Vidis'a — اسم یک شهر در استان مدیه پردیش .

برت — Bharata — اسم برادر رام و پسر راجه دشرت .

بدرک — بدریکا — Badarika — اسم یک جای مقدس .

بدرکا — Bhadraka — اسم یکی از همزادان مهلکا و دختر دیول وکیشر .

بدرنکر — Bhadrankara — یکی از بدیادران که شرته شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود .

بدکاری — Buddhkari — زن راجه کرپورک .

بدی ات — ودیت پربا — Vidyutprabha — اسم یک زن ، نبیرهٔ بل داران نام دیت .

بدیت شک — دیچکا — Vidyuchchikka — اسم زن اینه حبه نام دیو .

بدی دت — بددت — Buddhatta — اسم وزیر راجه ادین یعنی راجه چند مهاسن .

بدیت پربا — ودیت پربا — Vidyutprabha — اسم دختر پادشاه دیوان این بر شه نام .

بدیادر — ودیادر — Vidyadhara — نوعی از دیوتاها اند (دریا) ، یکی از اصناف طوایف که در کوه هماچل زندگی می کنند ، اسم یک طایفه' اساطیری .

بدیت مالا — و دین مالا — Vidyunmala — اسم یک دیوزن .

بدیت .الا — بدین مالا — Vidyunmala — اسم یکی از حرمهای سورج پرب و دختر راجه سوره ، راجه چین .

بدیت پربا — ودیت پربا — Vidyutprabha — اسم سردار بدبهادران .

برات — بیرات — برات — سیرات — ورات — Virata — اسم یک شهر ، اسم یک کشور .

برزج — ورروچی — Vararuchi — اسم زمین پشپ دنت .

برش — ونش — Vatsa — اسم یک اقلیم .

برهسپت — برهسپتی — برسپت — Brihaspati — استاد و آموزگار خدایان هندوان بود که با واحترام بسیار می گذاشتند . او یکی از مرتاضان بزرگ هندوان است که کتابی از و بجا مانده است بنام Brihaspati Somhitra ، یعنی کتاب قانون و بیان اخلاق ، استاد خدایان و دارای ذکاوت سرشاربست (شیکر) ، روحانیت مشتری (جوگ) ، استاد اندر ، اسم ستارهٔ مشتری .

برهت کتا — Brihat-Katha — اسم یک کتاب سانسکریت تصنیف گنادیه داستان بزرگ ، که ماخذ کتاسرت ساگر می باشد .

برهمن — براهمن — Brahman — طبقهٔ اول از چهار طبقهٔ هندوان .

برهما — Brahma — خالق و پیدا کننده ، فرد اول از خدای سه گانه هندو روح اعلی که بصورت خالق جهان ظاهر شده است (روپ) مظهر ایجاد عالم (جوگ) عالم ، دل ، صفت ایجاد ، علت اولی ، اصل آفرینش وجد عالم (دریا) تعین صفت ایجاد (منهاج ، مؤکل ایجاد است که جبرئیل باشد (مجمع) .

برهمه گپت — برهما گپت — Brahmagupta — چون پنهانی از برهما بوجود آمده او را گپت برهمه گپت نام کرد اند (دریا) .

برزج — برزج — Vararucha — اسم .

بردمان — وردمان — Vardhamana — اسم یک شهر .

بر — Bara — اسم یک نوع درخت .

برکه — ورشه — Varsha — اسم پسر برهمن شنکر نام و برادر اپ برکه ، اسم یک پندت .

برهمه دت — برهم دت — اسم یک راجه اسم راجهٔ بنارس ، اسم یک بازرگان ، اسم یکی از سه برهمن زاده .

بردواج — Bharadvaja — اسم یک مرتاض .

برهما — برهم — Brahma — روحانی ، واحد موجود ، موجود مطلق ، روح عالم عین ذات ، فرد قادر بالذات ، هستی مطلق (روپ) حق عز و جل (منهاج) برهم از آن موسوم که هر چه بنظر در آید و بصورت عقل و وهمی و خیال مقید گردد ، از آن بزرگ و بر تر است او را اصل آفرینش وجد عالم گویند ، او را علت اول توان گفت ، (جوگ) برهما و بشن نزد هنود جواهر مجرده اند (دربا)

برش — اسم یک اقلیم

برق ساری — اسم یک قاصد

برن — ورن — Varuna — اسم یک بهادر که با ور متن جنگ کرد .

برد ان — بردوان — وردمان — Vardhansoua — اسم یک شهر .

برهمه راکشس — برمه راکشس — برهمن راکشس — Brahman-Rakshasa برهمنی که از شومی اعمال زشت در نشاء دوم بصورت راکشس پیدا شود .

برواچه — ورد پا کشا — Virupaksha — اسم یک دیوتا ، نگاهبان گنجها .

برهمن ور — براهمن وا — Brahmanavara — اسم راجه چتر کوت .

بروپ شرما — اسم یک برهمن در شهر بنارس .

برن سینا — ورن سینا — Varunasena — اسم دختر راجه کشمیر .

برمه گپت — برهمه گپت — برهما گپتا — Brahmagupta — چون پنهان از برهما بوجود آمده او را برهمه گپت نام کرده اند ، (دربا) اسم یک بدیادر که از مهادیو بوجود آمده بود ، اسم یکی از چهار ده مبارزی نارد که بعدد دامودر رفته بودند .

بروپ شکت — و روپ شکتی — Virupas'akti — اسم پادشاه بدیادران .

بروچن — وروچن Virochana — اسم یک راجه سه چندان مردانه ، اسم وزیر سورج پربه

برن شرما — ورون شرما — Varunas'arman — اسم یکی از چهارده مهارتی تارد که بعهد داموودر فرستاده شده بودند .

براه سوامی — وراه سوامن — Varahaswamin — اسم یکی از هشت مهارتی که بجنگ بریاس رفته بودند ، ساکن کوه کمود .

بروپ شرما — وروپ سرمن — Virupas'arman — اسم یک برهمن در شهر بنارس .

بروه — وروه — Viroha — اسم یکی از داوران که باتفاق مرده ، وروهن را کشته بود

برهم دت — برهمه دت — Brahmadatta — اسم یک راجه در شهر بنارس ، اسم یک بازرگان

برنگی — برنگن — Bhringin — اسم یک .

برت — Bharata — اسم یکی از چهار پسر دسرت .

برن سینا — ورون سینا — Varunasena — اسم دختر راجه کنبور .

برهمه آستر — Brahmastra — اسلحهٔ برهما .

بزرمشت — وجر مشت — Vajramushti — اسم یک کتری پسر و دوست ابن الدوله در ولایت اینت .

بس دتا — اسم زن سومدت برهمن

بسدت — وسودت — Vasudatta — اسم یک سوداگر در شهر پاتلی پتر ، اسم پسر سهادن ، نام بقال در شهر بلی ، اسم یک برهمن میان دو آب گنگ وجمن اسم یکی از سه برهمن زاده ، اسم یک راجهٔ نیم مرد .

بسودت — وسودت — Vasudatta — اسم یک راجه نیم مرد .

بسواس — وشواوسو — Vis'vavasu — اسم سرور طایفهٔ سد و پدر مترا بسن .

بسنت سین — وسنت سین — Vsantasina — اسم یک راجه و پدر بدت دیوت .

بس — وسو — Vasu — اسم پدر مندر مالا ، اسم یک قبیله بهادران .

بسدت — وسودت — Vasudatta — اسم یک راجه .

بشن — وشنو — Vishnu — مظهر تربیت و ابقای عالم (موکل) یکی از خداوندان سه گانه که نگاهدارنده و پرورش دهنده جهان است بگیت)، تعین صفت ربوبیت تعین ابقا (منهاج) موکل ابقا است که میکائیل می باشد (مجمع) .

بشاچی — بشاچ — پشاچ — Pis'acha — صنفی ز یون از دیوانهاست .

بشن بکت — وشنو بکتی — Vishnus,hakti — اسم پدر یکی از حرمهای راجه سات باهن .

بشوانر — ویشوانر — Vais,vanara — اسم یک برهمن ، اسم برادر شانت و پسر بنگل .

بشن وتی — وشنومتی — Vishnumati — اسم یکی از حرمهای راجه شتانیک

بشن کرما — وشو کرمن — وشن کرما — Vis,vakarman

بشاکه — وشاکه — Vis,akha — اسم یکی از دو پسر سوام کمار و برادر شاکه

بشن‌سوامی — وشنو سوامن — Vishnusvamin — اسم شوهر کال واتر نام برهمن زن .

بشوانر — ویشوانر — Vais,vanara — اسم یکی از پسران شنکردت برهمن و بنگلا .

بشن دت — بشنودت — Vishnudatta اسم یک برهمن ، اسم پسر بسودت نام برهمن

بشوامتر — وشوامتر — Vis,vamitra — اسم یک عابد مرتاض ، اسم یک رکیشر .

بشوانر — ویشوانر — Vais,vanara — اسم یک برهمن .

بک کچ — Bakakachcha — اسم یک شهر در کنار رود خانهٔ ترید .

بلاسنی — ولاسنی — Vilasuni — اسم یکی از دختران راجه ، و بست

بششت — وسشت — بششت — Vasishtha — نام مرشد رام چند، (منهاج) اسم یکی از پسران برهما .

بشه پرما — وشه پرون — Vishaparvan — اسم یک دانو که در این نشاء بنام باس وزیر سورج‌پرب می باشد .

بشاک — وشاک — Vis,akha — اسم یکی راجه زادهٔ چهار چند مردانه ، اسم یکی از اطفال مهادیو .

بشن ربچ — وشوایچی — Vis,varinch — اسم یکی از وزرای سورج‌پرب و سرخیل مهارتیان

بشال — وشال — Vis,ala — اسم رای نامدار .

بشن شکت — Vishnus,akti — اسم پدر شکت ستی .

بشواس — وشوا وسو — Vis,vasu .

بشر کرما — وشو کرمن — Vivuakarman — موجد کل اثم تام حور .

بشن گپت — وشنو گپت — Vishnugupta — اسم یک زاهد بر کنار دریای بیتی .

بش رچ — وشوورچی — Vis,varuchi — اسم یک از وزرای سورج برب وسرخیل سپاهیان .

بگت بی — ویگت بیه — Vigatabhya — اسم یکی از دو پسر یگتی سوم نام برهمن .

بکت ودن — وکت ودن — Vikatadamana — اسم قبلی جیودت در نشاه اول .

بکرم‌شکت — وکرم شکتی — Vikramas,akti — مرغ موی ، اسم یکی از چهار بهادر که شرته‌شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود ، اسم پسر راجه ولب شکت ، اسم راجه بنگ و بنگاله ، گود ، اسم یکی از پادشاهان بدیادران .

بکرم چند — وکرم چند — Vikramachanda — اسم یکی از راجگان بنارس .

بکرم سنگ — وکرم سنها — Vikramasinha — اسم راجه اجین .

بکرم سین — Vikramasena — اسم راجه اجین .

بکرمادت — وکرمادتیه — Vikramaditya — اسم یکی از راجگان پاتلی پتر .

بکرم — وکرم — Vikrama — یکی از دو دلاور که شرته‌شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود .

بکرم پور — وکرم پور — Vikrampura — اسم یک شهر در زمان پرشین .

بکرم تنگ — وکرم تنگ — Vikramatunga — اسم حاکم شهر بکرم پور ، اسم یکی از راجگان پاتلی پتر .

بکتاچه — وکتا کشه — Vikataksha — اسم راجه دیتان ، اسم یک دیت که در نشاه دوم بنام سپاهند وزیر (سورج برب) مشهور گردید ، اسم یکی از پانزده سپاهی سورج برب ، اسم یک دالو .

بکردمش — وکرته دمشتر — Vikritadamshtra — اسم سرور بدیادران .

بکت — وکت — Vikata — اسم یکی از پنج دلاور مردانه سهارتی .

بکروشن — وکروشن — Vikros,ana — اسم یکی از هشت سهارتی که بجنگ پرباس آمده و ساکن کوه درتی در .

بکم شیل — وشم شیل — Vishamas,ila — اسم نهور هجدهم کتاب کتاسرت ساگر .

بک کچ — Bakakchcha — اسم یک شهر (استان ، جا) در کنار رود خانه نرمد .

بکت بی — وکته بی — Vigathabhoa — یکی از سریکن سوم برهمن .

بکه — بکلا — بکلا — Bakula — Baka — ماهی خوار .

بگ — Bhaga — اسم پدر اروهن ، اسم پدر سهوتیات .

بلسی — اسم یک شهر .

بلاس پور — ولاس پور — Vilasapura — اسم یک شهر .

بلاس شیل — ولاس شیل — Vilasas,ila — اسم راجه' بلاس پور .

بلاسنی — ولاسنی — Vilasini — اسم دختر دیگر راجه شهر تامرلپت که در نشاه سابق اسری بنام بشه پریا بوده است ، اسم دختر برادر سمیر .

بل — بلی — Bali — اسم یکی از شاهان دیتاها پسر بروشیا (Virocaya) (اوپ) صاحب طبقه سوم ، اسم یک راجه ، پدر سندری .

بلنبک — ولنبک — Vilambaka — اسم یکی از چهاروی (دلاور) .

بلدوار — بلیدوار — Balidwar — رشته ای که بوسیله' آن بقعر زمین می رسند .

بلوچن — ولوچن — Vilochana — اسم یکی از پنج دلاور مردانه سهارتی .

بلدیو — Baladeva — اسم یکی از دلاوران که بر دست شتانیک بقتل رسیدند ، اسم پدر شکت دیو نام برهمن .

بل سین — Balasena — اسم پدر اشوک مالا .

بلاهک — Balahaka — اسم یکی از چهار کوه عظیم در جزیرۀ نارکیل .

بلبی — ولبی — Vallabhi — اسم یک شهر .

بمل — ومل — Vimala — اسم یکی از همزادان و دوستان سورج‌پرب .

بمردن — ومردن — Vimardana — اسم یکی از ده دلاور که شرته‌شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود .

بنارس — وارانسی — بانارس — Varanasi — نام شهر قدیمی و مذهبی هندوان واقع در ساحل رود خانه بزرگ گنگ (روپ) یکی از عبادتگاه های متبرک هند .

بندیا توی — وندیا توی — Vindhyatavi — بنام وارتی که بندیا توی گویند (دریا) ، جنگل بندیا .

بندیر — باندیر — Bhandira — اسم یک راجه دو چندان مردانه .

بکرمی شکت — بکرم شکت — وکرم شکتی — Vikramasakti — اسم پسر راجه واپ شکت .

بنایک — لایک — لایک .

بل داون — بل — Bali — اسم یک دیت وجد بدی ات .

بند باسنی — بنده باسی — درگا (Durga) که در کوه بندیا Vindiya اقامت دارد .

بند — بنده — وندی — Vindhya — اسم یک کوه ، اسم یک سلسله کوه که شمال هند را از جنوب جدا می سازد

بونند — Bavananda — اسم یک برهمن دوست سوم دت برهمن .

بنبک — بنبکی — Bimbaki — اسم یک راجه .

بندمت — بندومتی — Bandhumati — اسم دختر یک راجه که اگو پالک پیری آورده برای خدمت باسودت گذاشته بود ، دریا)

بنگ — بنگ — Banga — اسم یک ولایت ، اسم ولایت بنگاله ، اسم استان Bengal .

بنتا — ونتا — Vinata — اسم یکی از دوزن کشپ رکیشیر و مادر گروپهی سیمرغ .

بندمت — وندومتی — Vindumati — اسم خواهر پسران اسیران سلاطان سبرت نام .

بندریکا — وندوریکا — Vindurekha — اسم دختر راجه چند بکرم .

بندودت — Bandhudatta — اسم دختر شری گرپ نام بقال وزن باراه دت بقال .

بندموچن — بندموچنی — Bandhamochini — اسم یک پری .

بندهپ —

بند موچن — اسم یک پری .

بوت آسن — بوتاسن — Bhutasan — اسم عقده* سورج بوپ .

بوجک — بوجیک — Bhojika — اسم یک برهمن در شهر چن چنی .

بوت ورما — بوت ورمن — Bhutivarman — اسم .

بوت — Bhuta — یک راکشس .

بوتان — اسم یک طایفهٔ اساطیری که خادمان مهادیو هستند .

بوشرما — Bhavasharma — اسم دوست سوم سوامی .

بوکن — بوشن — Bhushana — اسم راجه ای که در مردانگی کمل بود .

بوم تندک — Bhumitundika — اسم یک کوه .

بوگ ورما — بوگ ورمن — Bhogavarman — اسم یک بقال در شهر کوتک پور .

بوه — ایودیهه — Ayodeha — اسم یک دیت که وجود خود را به بشن کرما داده بود .

بهت سین — وهت سین — Vihitasena — اسم یک راجه در شهر تمرد شوهر تیزدوی .

بهو سرنک — بهو سورنک — Bahusuvaranka — اسم یک رباط .

بهار — Vihara — Bihar — اسم یکی از استان های هند .

بهل — Bahl — ارابه دو چرخه

بهوس ورنگ — بهوسوورنکا — Bahusuvaranka — اسم راجه کوتک پور .

بیت بت — بوت بیت — ویت بیتی — Vitabhiti — اسم یک وزیر راجه و مصاحب شاهزاده سورج پرب .

بیلا — ویلا — Vila — اسم لهر یازدهم کتاب کتاسرت ساگر .

بید — Bhoda — خلاف ساختن مردم عنیم بادی (دریا)

بید — وید — Veda — کتاب مقدس هندوان (بگوت) النهیات هندوان (بگوت)

بید کنب — وید کمب — Vedakumba — اسم یک پندت

بوننده — Bhavananda — دوست سومدت و ماهر بکاوچ .

بیاد — ویادی Vyadi — اسم یک برهمن پسر کرنبک و ابن عم اندردت .

بیا کرن — ویا کرن — Vyakarna — بمنزله صرف و نحو است (دریا) .

بیربج — ویربج — Virabhuja — اسم یک راجه .

بید کنب — ود کنب — Vedakumbha — اسم یک پندت .

بیربت — ویربت — Virabhata — اسم راجه، تامرلپت و پدر مدن سینا.

بیم — Bhima — بهیم و بیاس دت اگرچه در اصل ذات شیاطین اند، اما بمرتبهٔ معرفت و دانائی رسیده اند. (جوگ)، اسم یک پدیادو، اسم یکی از پنج دلاور مردانه مهابهارت، اسم یکی از برادران جدشتر و ارجن و پسر دوم پاندو و کنتی.

بهیل — بل — Bhilla — اسم یک قبیله، اسم یک طایفه.

بیراه — اسم یکی از دوازده دربان راجه چند مهاسین.

بیشواراندت — ویشوارندت — Vais'varanadatta — اسم یکی از دو پسر اگن‌دت برهمن

بیرون — بهیرون — Bhairawa — کبیر (دریا)، مهادیو، خدای ثروت، یک عفریت، در ترجمه انگلیسی Siva آمده است.

بیرت — برات

بیکم پتامه — بهیشم — Bhishma — اسم یک عفریت.

بیشم پتامه — Bhishmpitamah — یک از قهرمانان در سال مهابهارت.

بیربج — ویربهج — Virabhuja — اسم راجه بردمان.

بردوان —

بیرات — اسم پدر مدن سینا و راجه شهر تامرلپت.

بیت بهت — ویته بهتی — Vitabhiti — اسم وزیر سورج پربه که در نشاء سابق امری بنام کال بوده است.

بهینکر — Bhayankara — اسم وزیر سورج پربه که در نشاء سابق دانوی بنام الهسند بوده است، اسم یک راجه دو چند مردانه.

بیرسین — ویرسین — Virasena — اسم یک راجه سه چند مردانه.

بیاگربت — ویاگربت — Vyaghrabhata — اسم یک راجهٔ پنج چند مردانه، اسم یکی از سه دلاور که بدست پروهن بقتل رسیدند.

بیرسوامی — ویرسوامن — Virasvamin — اسم یک راجه دو چندان مردانه.

بیرسین — ویرسین — Virasena — اسم یک راجهٔ سه چندان مردانه.

بیوه — ویوه — Vayuha — میلث .

بیکن — بیشن — Bhishana — اسم یکی از پنج دلاور مردانه مهارتی

بهیم — Bhima — اسم یکی از برادران پاندوان که قهرمانان مهابارت می باشند ، اسم یک راجه دو چندان مردانه .

بیاوس — بیاوسو — ویباوسو — Viabhavasu — اسم یکی از چهار مهارتی که بجنگ برای رفته بودند ، ساکن کوه جی پور .

بنی — وینی — Veni — اسم یک رود خانه در مملکت جنیون .

بیر بدر — ویر بدر — Virabeadra — اسم خادم مهادیو ، اسم یکی از سرداران گنان .

بیاس — ویاس — Vyasa — اسم یک رکیشر و مؤلف کتاب مقدس مهابارت .

بیرشرما — ویرشرمن — Viras'aman — اسم یک راجپوت از خادمان الکاروتی و نرباهن دت .

بیس — بشی — ویشی — ویسی — Vais'ya — کشاورز ، فلاح ، کارگر ، افراد طبقه سوم هندو که عبارت از بازرگانان و کشاورزان هستند .

بیر پور — ویر پور — Virapura — اسم یک شهر در کوه هماچل .

بیوگ پور — ویوگ پور — Viyogapura — اسم یک شهر .

بیر باه — ویر باهو — Virabahu — اسم یک از دو دروازه بان راجه چند مهاسین .

بیر برما — ویرور — Viravara — اسم یک برهمن از شهر مالوه .

بیرجیت — ویرجت — Virajita — اسم کلانتر مصاحب با پسر سنگرام برکه .

پاربتی — پاروتی — Parvati — زن مهادیو (کشن) . نام همشیر شیوا (اوپ) .

پاتلی پتر — پاتل پتر — پتن — پتنه — Pataliputra — اسم یک شهر در استان بهار که امروز آنرا پتنه می گویند .

پاتلی — Patali — اسم دختر راجه مهندر برما .

پانن — پانی — مانن — Panni — اسم دانشمندی که علم دیاکرن پیدا کرده است . (عباسی)

پاندو — Pandua — پسر بزرگ ویاس و پدر جدشتر و ارجن (بگوت) ، یکی از پدران راجه و تسپشر .

پارسیک — Parasika — ایران ، فارس .

پالک — Palaka — اسم یکی از دو پسر راجه چند مهاسین و انگاروتی و برادر باسودت.

پارسیک — Parasika — پارسی — اهل فارس .

پاروت — پاروتی — Parvati — اسم شه پری .

پاپ سودن — Papas'odhana — اسم یک معبد ، اسم یک رود خانهٔ مقدس .

پاشپتی — پشوپتی — (Pas'upati)

پاپ بنجن — Papabhanjana — اسم یک برهمن خردمند فاضل .

پارازادت — پاریجات — Parijata — درختی بهشتی است (دریا)

پاگن — Phalguna — اسم یک ماه ، اسم یکی از ماههای هندی (فصل بهار)

پاشپت — پاشپتاستر — Pashupatrastra — اسم تیر شیوا .

پارازادت — پاریجات — Pārijata درختی بهشتی است (دریا) اسم یکی از پنج درخت بهشتی

پان — Pan — برگ تنبول .

پاندو — Pandu — اسم راجه که پسران خانواده وی را پاندوان می گویند که قهرمانان داستان مهابارت هستند .

پانن — پانِنی — Panini — اسم مؤلف دستور سانسکریت .

پشپ — Pushpa — گل .

پپ دنت — پشپ دنت — Pushpadanta — اسم یک بتخانه ، گل (دریا) ، یکی از مقربان مهادیو از طایفهٔ گن .

پتش — ویتش — Vetasa — اسم یک شهر .

پترک — Putraka — اسم یک راجه ، که از یکی از زنان سه برادر برهمن متولد شده بود .

پتر شرما — پتری شرمن — Pitris'arman — اسم یک راجه ای که در مردانگی کامل بود ، اسم یکی از پنج تن دلاور .

پتر پور — Putrapura — اسم یک شهر برکنار دریای محیط .

پدماوتی — Padmavati — اسم دختر پردیوت ، راجه گدوزن راجه وتسیشر ، اسم تهر هفدهم کتاب کتاسرت ساگر .

پدم — پدما — Padma — یکی از گنجهای الهی ، نزد هندوان نه گنج مقرر است ، اسم یک ولایت .

پدماوتی — Padmavati — اسم دختر پادشاه مگد .

پدم راگ — اسم یک جوهر ، اسم آنها را به لدی تعبیر میکنند (عباسی) اسم یک ولایت یک نوع لعل

پدم سین — Padmasena — اسم یکی از دو پسر راجه مکناسین و راق کمبوق .

پدم ری — Padmarati — اسم حرم پادشاه مهابراه و مادر اننگ ری .

پدم کبل — پدم کنول — Padmakabala — اسم یک فیل .

پراو — پرات ساکن

پراکرات — پرکرت — Prakrit — یکی زبانهای قدیم هند .

پرتشتان — پتستان — پرتستان — Pratishthana — پرتوی پرشتان — پتان — اسم یک ولایت ، اسم یک شهر در جنوب .

پرق هاری — (در ترجمهٔ انگلیسی Pulindaka آمده است) ، اسم قاصد راجه چند مهاسین .

پرکشت — پریکشت — Parikshit — اسم پدر جنمیجی و جد راجه شتانیک از نسل ارجن.

پردیوت — Pradyota — اسم راجه مگد .

پرمدورا — Pramadvora — اسم دختر منیکا نام حور .

پروروس — Pururavas — اسم یک راجه از معتقدان ناراین .

پروپ کارن — پرو پکارن — Paropakarin — اسم یکی از راجگان پردمان .

پری روپ — پرتوی روپ — Prithvirupa — اسم راجهٔ پرتشتان .

پروهت — Purohita — کسی را گویند که رهنمونی آداب دین و سنت براجه کند و کدخدائی و امثال آن وابسته برای او می باشد ، کسی که رهنمونی راجه‌ها کند در آداب نیکو کاری (عباسی) ، کشیش .

پرتاب مکت — Pratabamukta — اسم یکی از راجگان بنارس .

پربت — اسم قلهٔ کوه زرین سمیر .

پرکهت — پرچن پتی — Prajnapati — اسم یک علم .

پرسین دت — پرسین جیت — Prasenajit — اسم راجه' قوم اوست که از قبیله' اصل کوروان و پاندوان بوده است .

پریچت — پریکشت — Prikshit — اسم پسر ارجن .

پرانچ بد — پرپنچ بدی — Prapanchabuddhi — فریب ده (دریا) اسم یک سیوره .

پرتیاگ سین — Parityagasena — اسم راجه ایرواتی .

پرتم سنگ — پسر اوک سنگی وجد مادری اندپور سین و اتجاسین .

پران در — اسم یکی از برادران در و دگر و برادر بزرگ راج در .

پرباس — Prabhasa — پسر سیاه و وزیر سورج پرب (دریا) و برادر پرهلاد که در نشاء سابق و اکنون بنام پربل .

پرباس — پرباد — Prabhasa — اسم پدر کیرت متی .

پرهست — Prahasta اسم یکی از وزرای سورج پرب ، یکی از پانزده مهارتی .

پرپشتا — Parapushta — اسم دختر راجه جنمیجی .

پرجنادیه — پرگیاده — پرجناد — Prajnadhya — اسم گزیده ترین فوج مردانه های چیشه (دریا) ، اسم یک وزیر زاده و وزیر شاهزاده سورج پرب .

پرهلاد — پرلاد — Prahlad, — اسم یک دیت ، پادشاه اسوراها (Asura) ، یکی از مشاهیر مردان ، پدر جامتی .

پراکرم — Parakrama — اسم یکی از بهادران شرته شرما .

پرکمپن — پرکمپن — Prakampana — اسم راجه دیتان ، اسم یک دانو ، اسم یک راجه دو چندان مرد ، اسم یکی از پانزده مهارتی (دریا) سورج پرب که بملک پرباس فرستاده شده بودند ، اسم یکی از سرداران دیتان ، اسم یک راجه زاده .

پربات — پربوت — Parvata — اسم یک رکیشر و پدر امرت پرباد کیشنو .

پربل — Prabala — اسم یک دانو که در این نشاء بنام پرباس وزیر سورج پرب می باشد ، اسم نچ در زندگی دوم .

پردیوت — Pradyota — اسم پادشاه مگد .

پرمتن — Pramathana — اسم یک دانو ، اسم یکی از پانزده مهارتی سورج پرب .

پروتنی — پریوتنی — Parivattani — Science of Counteracting Power اسم یک هنر .

پرلنبک — پرلنب — Pralamba — اسم یک راجه نیم مرد .

پرلنب — پرلنب باهو — Pralambabahu — اسم یک برهمن از دکن .

پرمات — Pramatha — اسم یک راجه نیم مرد .

پرچند — Prachanda — اسم یک راجه زادهٔ چهار چند مردانه ، اسم یک رای نامدار .

پرمتن — Pramathana — اسم یک دانو — اسم یکی از پانزده مهارتی سورج پرب .

پروهن — Pravahana — اسم یک دانو ، اسم یکی از پانزده مهارتی سورج پرب ، اسم دلاوری که سترت بیاکرت و سینکرت و دیگران را بقتل رسانید .

پرهست — Prahasta — اسم یک وزیر زاده راجه سورج پرب ، یک از مهارتیان سورج پرب .

پرهشت روما — پرهشت رومن — Prahrishtaroman — اسم یکی از سرداران دیتان و سرخیلان مردانه .

پرمات — Pramata — اسم یک راجه .

پرشست — Pras'aata — اسم یکی از چهار رتی (دلاور) .

پرکاش — Prakasha — اسم یک تیر .

پراکرم — Prekrama — اسم یکی از ده دلاور که شرته‌شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود .

پران در — Pranadhara — اسم یک در و دگر ، برادر راج در .

پرمردن — Pramardana — اسم یکی از ده دلاور که شرته‌شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود .

پرینکر — Priyankara — یکی از دلاوران که در جنگ شرته شرما و سورج پرب با آکرم دو بدو جنگ کرد ، اسم یک مهارتی .

پردیمن آستر — پردیمناستر — Praduymnastra — اسم تیر کام .

پردیمن — Pradyumna — اسم سری کرشنا .

پرکیاپت — پرجاپتی — Prajnapati — Science — و دیا .

پرتی روپ — پرتوی روپ — Prithuvirupa — اسم راجه پرتشتان

پرلنب بج — Pralambabhuja — اسم پدیاوری حاکم ملدن پور .

پرلو — کاپ تیز می گویند و این عبارت است از تمام شدن یک دوره از ادوار عالم (دریا)

پرلنب باهو — Pralambabahu — اسم یک برهمن از جانب دکن .

پرمان سد — پرمان سدی Pramanasiddhi — اسم یکی از چهار کس مزین در چهار کوه جزیرهٔ نارکیل که خود را بهر صورتی کوچک و بزرگ تواند نمود (دریا) .

پرات — ارات — و رات .

پرات ساکن — اصلی از بید .

پر — اسم دیگر درگا .

پروتنی — Parotani — یک نوع افسون .

پریاگ — Prayaga — اسم قدیم شهر الهآباد در استان یو پی .

پشوپتی — Pas'upati —

پلنگ — Palanga — یک نوع تخت خواب هندی .

پل ویکا — Pallavika — اسم کنیز ملکه اشوک وتی .

پسهان پری — ساکن جای سوختن مرده ها (دریا)

پشاچ — پشاچ — Pis'acha — آدمی خور (دریا)

پشاچ — پیشاچ — Paiss'acha — اسم یکی از زبانهای هند .

پشکراوت — پشکراوتی — Pushkaravati — اسم یک شهر در کوه هماچل .

پشکر — Pushkara — اسم یک معبد در استان مدیه پردیش .

پشپت — پشوپت — Pashupata اسم مهادیو ، اسم یک نوع لعل .

پکاوج — Pakhavaj — سازیست معروف (دریا) ، یکی از آلات موسیقی (اوپ) ، یک نوع طبل ،

پلندر — پلندک — Pulindaka — اسم راجه بیلان .

پل بوت — Phalabhuti — اسم یک برهمن .

پلندر – پلندیکا – Pulindaka – اسم راجهٔ پیلان .

پل ویکا – Pallavika – اسم کنیز ملکه اشوکوتی .

پنچ – Pancha – اسم شهر پانزدهم کتاب کتاسرت ساگر .

پنچ مول – Panchamula – اسم یکی از طایفهٔ گنان و خادمان بنده باشتی ، اسم قبل پنچ پتک شودر در نشاه سابق .

پندت – Pandita – عالم .

پنچ شیک – Panchas'ikha - اسم خادم مهادیو که از طایفه گن بوده است .

پن سین – Punyasena – اسم یک راجه در شهر اجین .

پنگلک – Pingalika – زردی پشت ، زنگی یعنی رنگ مایل بقهوائی (شیکر) اسم زن برادر شنکردت نام برهمن و دختر جگ دت .

پندر بردن – پوندر وردن – Paundravardhana – اسم یک شهر .

پنج تیرت – Panchatirtha - اسم دانشمندی که اصناف شعر می دانست (عباسی)

پنج تیرت – پنج آیرتی – Panchatirthi – اسم یک جای مقدس که در آنجا پنج حور بنوبن زاهدی نهنگ شده بودند و ارجن بطریق زیارت بآنجا رسیده آنها را از آنجا کشیده نجات داد

پنگل – Pingala – اسم یک گن و پدر پکسر اولی ، اسم یک راجهٔ نیم مرد .

پنگل – پنگلیکا – Pingalika – اسم راجه و تسیشر .

پنچک – Punchaka – اسم یک کوه .

پنج پتک – پنج پتک Panchaphuttika – اسم یک شودر .

پورب – مشرق .

پوندر بردن – Poundravardhana – اسم یک شهر ، پایتخت راجه دیوسین .

پورو – Purava - اسم حاکم لاوانک و پدر سلوچنا .

پوشا – پوشن – Pushan – اسم پدر بترات .

پیپل – Pipala – اسم یک نوع درخت .

پیورا — Pivara — اسم یکی از همزادان سهاکا و دختر گندرب هوهو (Huhu) .

پراگ — پریاگ — Prayaga — شهر مقدس هندوان در استان اترپردیش که امروز بنام اله آباد شهرت دارد .

تاراولی — Taravali اسم دختر راجه راب .

تال — Tala — اسم یکی از آلات موسیقی .

تال بهت — Talabhata — اسم یکی از دو دروازه بانان راجه مهاچندسین .

تالی — Tali — درخت خرمه .

تامرلپت — Tamralipta — اسم یک شهر ، پایتخت راجه پوریت .

تاره دت — Taradatta — اسم زن راجه کلنگ دت .

تارا ولی — اسم دختر راجه ونیا .

تپن تک — تپنتک — Tapantaka — پسر و سنتک وزیر و وزیر نرباهن دت .

تپودت — Tapodatta — اسم یک برهمن در ولایت پرتشتان .

تجارو — سورهٔ تست .

ترشول — سلاح مشهور است و آنرا شول نیز میگویند (دوبا)

ترکسر — Tarakasura — اسم یک دیت .

ترنگ — Taranga — موج .

ترمت کتا — داستان بزرگ .

ترکس — ترکش — Tarkasha — اسم یک ولایت بر کنار و رودخانهٔ ترمد .

ترهقت — اسم یک ولایت .

تره کاری —

ترب —

ترگنته — ترگنته — Tarighanta — اسم یک شهر برسر قلهٔ کوه همال .

ترشنک — ترشنکو — Tris'anku — اسم یک ملاح .

ترن چند — ترون چندر — Tarunauhandra — اسم طبیب راجه بلاس شول .

ترشر — ترشرس — Tris'iras — اسم یک دیت که این در نشاه بنام مدارت وزیر بوجود آمد

ترکوت — Trikuta — اسم یک کوه .

ترکوت پتاک — Trikutapataka — اسم یک کوه زوین در کوه ترکوت .

ترکوت سین — Trikutasena — اسم پدر ترته شرما .

ترکوت نات — Trikutanatha — پادشاه ترکوت ، و مهتر بدپادران .

ترهت — در ترجمه انگلیسی و دیه (Videha) آمده است ، اسم یک ولایت در شرق هند .

تکشلا — تکششلا — Takshas'ila — اسم یک شهر برکنار رودخانه بتست .

تل اتم — تلوتمی — Tilottama — اسم یک حور ، اسم یک اپسر ، اسم یکی از اپسرا های اندر

تلک — Tilaka — عرصه ای از گل (دریا)

تمر — Timira — اسم یک شهر .

تنکه — Taka — Tanka — پول .

تمبر — تنبر — تنبرو — Tumburu — اسم یک معلم ، اسم یک رکیشر .

تنکچه — تنتوکچه — Ta..tukachchha — نام دیگری از سروران دانو (دریا) ، اسم یک دانو .

توشتر — توشتری — Tvashtri — اسم پدر سپوگ .

تول بج — استول بج — Sthuiabhuja — اسم پسر ورانتب بج .

توله — Tola — وزن هندی معادل ڈھائی مثقال .

تیجسوتی — Tejasuati — اسم دختر راجه بکرم سین ، اسم دختر کیر ، اسم زن راجه ادت سین

تیزدوتی — تیجودتی — Tejovati — اسم راجه لیت سین .

تیج ارب — تیجه پربه — Tejahprabha — اسم یک بدپادر ، اسم یکی از چهارده مهارتی نارد که بعد دامودر فرستاده شده بودند .

تیتهی — Tithita — اسم یک زن پارسا .

تیتیب – تیتیب سرس – Tithibhasaras – اسم یک معبد که محک خلایق بود و بنام یک زن پارسا بنام تیتهی شناخته شده بود .

جات سمر – گیات سمر – Gyatasmar – دانندهٔ حال نشاهٔ سابق خود (دریا)

جالپاد – Jalapada – اسم یک مرتاض .

جادون – جدو – یدو – Yadu – اسم یک Race ساکن دوارکا .

جامنی – یامنی – Yamini – اسم دختر دوم پرهلاد و زن سورج پرب .

جالک – Jalika – اسم یک راجه' پنج چند مردانه ، اسم یکی از پنج تن دلاور .

جتایکه – جتایس – Jatayus – اسم پرنده ای که نگاهبان سیتا بوده .

جچه – جچ – جج – یکشه – yaksha – جن .

ججات – ویاتی – Vayati – اسم یک پادشاه .

ججر بید – یجروید – Yajurveda – اسم یکی از چهار کتاب مقدس هندوان .

جرجوردن – دریودن – Daryodhana – اسم برادر بزرگ کوروان که پاندوان جنگ کرداند و شکست خوردند .

جرجوان –

جسولیکا – ایشولکا – Ayasolekha – اسم یکی از حرمهای راجه ابربج .

جشو برما – یشوورمن – Yas'ovarman – اسم یک حتری در خدمت راجه بهس برنک .

جگ دت – یجن دت – Yajnadatta – اسم پدر زن شنکردت نام برهمن .

جگ – یگیه – Yajna – عملی عبادت مخصوص است (دریا) عبادتی است مخصوص که مطلبی از مطالب دنیا و آخرت بآن حاصل می شود ، و شیاطین که بد خواه خلق الله قصدا آنرا برهم می زنند (جوگ، قربانی ، عبادت ، دعا (اوپ) جشن و مراسم مذهبی (بکوت) .

جگ استهل – یجنستل – Yajnasthala – اسم یک رباط .

جگ سین – یجن سین – Yajnasena – اسم یک راجه سه چندان مردانه .

جگ رچ — یجنه روچی — Yajnaruchi — اسم یک مهارثی یعنی مبارز بزرگ .

جم دگنی — جم دگنی — Jamadagni — اسم یک عابد پرکوه ادی

جم دمش — اسم پادشاه راکشسان ، حاکم شیتل پور .

جم دشتر — جم دمشتر — یم دشتر — Yamadamshtra — اسم یک دلاور که بردست درم گت کشته شد . اسم یکی از چهارده مهارثی اندر که بمدد دامودر فرستاده شده بودند .

جم — یم — Yama — قابض روح (عباسی) ملک الموت ، خدای مرگ ، نام خدای روح مردگان ، یکی از خدایان هشتگانهٔ نگهبان جهان ، فرشته موت (اوپا) بعقیدهٔ هندوان ملک الموت .

جنت — جنتو — Jantu — اسم پسر دلفت نام بازرگان .

جنوان — اسم یک طایفهٔ راکشس و مطابق فلسفه ایشان روح اعلی که بر نفس حیوان برتری می جوید (بگوت)

جنمیجی — جنمیجی — جنمجی — Janamejaya — اسم پدر راجه شتانیک ، اسم پسر پریچت ، اسم راجه شهر کوشانبی و پدر پریشتا ، گوش وری نام جنگی .

جنک — Janaka — بندرهای شهر ترهت (جهان) راجه مشهور که دانشمند و عارف بود (بگوت) ، اسم پدر سیتا .

جنبک — Jambaka — اسم یک بهادر که در خانهٔ اوپنترک متولد شده بود ، اسم یک جا .

جنبون — Jambavona — اسم یک مملکت .

جوگ — یوگ Yoga — جمعیت خاطر و توجه خود را بند ساختن (کشف) ، اتصال ، اسم بستن مراقبت ، تمرکز فکر ، استغراق ، اتحاد ، روح فردی با روح کلی یا روح کلی . . . . اصطلاحا عبارت از نوعی تربیت روحی و تعلیم تقشفی است که بشتهوات نفس سرکش را مهار و رام میکند و با مراقبتهای فکری و استغراق مدام روح انسان را با ایشو را (روح فردی با روح اعلی) کاملا

متحد می گرداند ، منظور اصلی از طریقه جوگ آنست که روح انسانی بتواند با ایشور (Is'vara) یا روح اعلی کاملا متحد و یکی گردد (اوپ) علم سلوک یا راه خدا شناسی ، یکی از مثلث فلسفهٔ هند علم سلوک یا ذکر و فکر سالک را بوصال معشوق حقیقی یا اله میرساند (بکوت) مراد از جوگ برابر داشتن مطبوع و مکروه است (جوگ) ، لوهیست از سیمپا (دویا)

جون — جمنا — Yamuna — اسم یک رود خانه مقدس .

جوگ — یوگ — Yogi —

جوگ برما — بوگ ورمن — Bhogavarman — اسم یک راجه .

جوگ دارنا — یوگ دارنا — Yogadharana (Yogauala)

جوگ کرند ک — یوگ کرند ک — Yogakarandaka - اسم وزیر راجه برهم دت .

جوگیشری — یوگیشوری — Yoges'vari زن مرتاض ، اسم خواهر خواندهٔ بدرا نام دختر بدیادر .

جوگ کرند ک — یوگ کرند ک — Yogakarandeka — اسم یکی از وزرای راجه برهم دت .

جون — جمنا — جمن — یمنا — Yamuna — رود خانه معروف مقدس است که از لحاظ اهمیت و تقدیس پس از رود گنگ قرار دارد و هندوان معتقد اند که این رود خانه دختر یاما و خورشید است (شیکر) .

جوگیشر — یوگیشور — Yoges'vara — اسم یک برهمن راکشس .

جو راج — یوراج — Yuwaraj — ولیعهد

جوالا مالی — جوالا مالن — Jvalamalin — اسم یکی از سرداران که در جنگ شرته شرما و سوریج پربه کشته شد .

جوگنی — یوگنی — Yogini —

جهوا — Jihva — اسم یک کنیز .

جهوی — Jihve — بمعنی ای زبان (دویا)

جیا — Jaya — از جمله دیوبهای که خدمت مهادیو میکردند هشت آن سردار

بودند: جیا، بجیا، جینتی، اپراجتا، سدا، رکتا، البنها، اینلا، فتح، پیروزی، ظفر، لقب درگا، اسم زن پسشپ دنت، اسم خواهر خواندهٔ پاربتی.

جی سین — Jayasena — اسم پسر راجه مهندر برما، راجه اجین.

جی دت — Jayadatha — اسم یک زمیندار، اسم یک راجه.

جیموت کیت — جیموت کیتو — Jimutaketu — راجه بدیادران در کوه هماچل.

جیموت‌باهن — اسم پسر جیموت کیت.

جیوهر — Jevahara — اسم پسر راجه چرای.

جی پور — Jayapura — اسم یک کوه.

جی — Jaya — اسم خواهر خواندهٔ پاربتی.

جیودت — Jivadatta — اسم یک برهمن، اسم یک بقال.

چانک — چانکیه — Chanakya — اسم یک برهمن.

چاپ لیکا — Chapalekha — اسم دختر یک رکهشر.

چتردارکا — Chatusdareka — اسم نهر نهم.

چترک — Chaturika — اسم یک شاهد.

چترانگد — Chitrangada — اسم یک بدیادر پدر ستووتی که بصورت شیر ظاهر شده بود

چتر کوت — Chitrakuta — اسم یک کوه، اسم یک شهر.

چتر لیکا — Chitralikha — اسم یک حور، اسم خواهر خوانده اوشا.

چتراپید — Chitrapida — اسم یکی از ده دلاور که بردست شتانیک بقتل رسیدند.

چتربکتر — چترو کتر — Chaturvaktra — اسم یکی از کنان و خادمان بند باسی، اسم قبلی باکاک نام سین.

چتردارکا — Chaturdarika — اسم نهر پنجم کتاب کتاسرت ساگر.

چرا — چرایس — Chirayus — دراز عمر (دریا)، اسم یک شهر و راجهٔ آن شهر

چکرورتی — Chakravarti — اسم والی طرف مشرق، شهنشاه.

چکور — Chakor — چکور مرغیست که غذای او نور ماه است (دریا).

چکدر — اسم یک معبد در کشمیر .

چکروال — Chakravala — اسم پادشاه پدیادران .

چکرویوه — چکرویوه — Chakravayuha — بشکل چکر ، صف مدور .

چکر — Chakra — تیغ مدور (دریا) دایره ، چرخ دولاب صفحهٔ مدور ، گردونه ، چرخ ، کوزه گری دور ، دوره ، آسیای حصار ، (اوپ) سلاح وشنو ، سلاح کرشن (جوگ) نام سلاح اشن (جهان) ، اسم یکی از چهار کوه عظیم در جزیرهٔ تارکیل .

چکردر — Chakradhara — اسم یک برهمن ، کسی که چکر بر سرش می گردد .

چمربال — Chamarabala — اسم راجهٔ هستناپور .

چندرکاوتی — Chandrikavati — اسم دختر راجه سورت .

چندرکلا — عبارتست از شانزدهم حصه از جرم ماه کامل . . . بمثال ماه شب بیست و هشتم می نماید که درمیان شفق در کوه شرق باشد و آنرا منجمان هندی ماه سته چهاردهم از نصف اخیر ماه که شبهایش تاریک باشد گویند (دریا)

چن چنی — Chinchini — اسم یک شهر بر ساحل دریای شور .

چندرگپت — Chandragupta — اسم پسر راجه نند .

چندک — چندیکا — Chandika — اسم یک بت ، اسم دیگر Durga .

چند مهاسین — Chandamahaseua — اسم یکی از راجگان اجین و پدر باسودت .

چندرپرب — چندر پربها — Chandraprabha — بقال اسم زن دوم گپت نام بازرگان ، اسم مالکه کنک پور و کلانتر دختر راجه ششکند ، اسم راجه ولایت مدر و پدر سورج پرب .

چند — چندیری — چیدی — Chedi — اسم یک مملکت که راجه و تسیشر به برادر پدماوتی داده بود .

چندر پربه — Chandraprabha — روشنی بخش (دریا) اسم پسر راجه ادت پربه ، اسم پسر رنگار پرب و حاکم شاکل در ولایت مدر .

چنور — چوری — چمر — Chauwar — Chowrie —

چندرلیکا — Chandrarekha — اسم دختر دوم راجه ششکند و خواهر چندوریا ، اسم یک دیوزن .

چندال — Chandala — کناس (چوک) مردار و خبیث ترین مردم (کشف) .

چندویکرم — چندوکرم — Chandavikrama — اسم یک راجه در طرف شمال و پدر بدریکا.

چند — اسم یک شهر که بچندیری مشهور است .

چندیری — اسم دیگر چند نام شهر .

چندرسوامی — چندر سوامن — Chandrasvamn — اسم یک برهمن در شهر بنارس .

چندروتی — Chandravati — اسم زن دیگر پدم سین .

شرکت‌چندن — Chandan

چندرکاوتی — اسم دختر سوبت .

چندرباگ — Chandrabhaga — اسم رود خانهٔ چناب .

چندر پربی — Chandraprabya — یکی از نشاهای قدیم .

چناب — چندر باگا — Chandrabhaga — اسم یک رود خانه در شمال هند .

چندر پرب — Chandraprabha — که ستیته شده بود (دریا) اسم پادشاه روی زمین.

چندر دت — Chandradatta — اسم یک نگاهبان جنگل بالسی .

چند پاد — Chandrapada — اسم یک کوه .

جنتامن — چنتامنی — Chintamani — جوهر بزرگ ، Wishing Stone

چنددت — چنددنت — Chandadanta — اسم یک راجه، پنج چند مردانه، اسم یکی از پنج تن دلاور .

چندرلیکا — Chandralekha — اسم یک دیوزن .

چندرما — Chandrama — اسم پدر چندر گپت ، moon

رشته‌چودشی — رشی چودشی — Ras'i Chandas — سک چهاردهم که نزدل کشمیری رشته چودشی باشد (دریا)

جولک — چوله — Chola — اسم یک ملک .

کام‌چودامنی — Kamachodamani — اسم دختر کام چودامن دیت

کام‌چودامن — Kamachodamana — اسم پدر کام چودامنی .

دام —

داراوت — اسی داراتپ — Asidharatap — موافق اسم هنود که بعضی از ایشان دوازده روز با حلال خود در یک خانه خواب بگذرانند و خویشتن را یکبه از کنج گرفتن باز دارند و این را موجب اجر جزیل شمارند (دریا)

دان — Dan — چیزی دادن (دریا)

دامودر — دمودر — Damodara — میر لشکر شرته شرما (دریا) ، پسر اشاد ، اسم یکی از پادشاهان بدپادوان که در خانه او کال کوی متولد شده بود ، اسم یکجا .

داکنی — داکن — Dakini — گوشت آدمی می خورند .

دانوا — دانوا — Danava — دسته ای از دیوان که باد ایشاها با اسران Asura یکی شمرده می شوند و از دشمنان آشتی ناپزیر خدایان می باشند (اوپ)

دت شرما — دت شرم — دت شرمن — Datta'sarman — اسم یک برهمن زاده .

دت — دی — Diti — مادر دیتان — (دریا) اندر تا اعتماد در دل دت که حامله بود پیدا نکرد دزد شکمش را زیاده نتوانست کرد ، اندر تا اعتماد در دل دت که حامله بود پیدا نیاورد شکمش را پاره نتوانست کرد (عباسی) اسم زن کشپ رکهشر .

دچه — دکشه — Daksha — خسر مهادیو ، پدرستی ، زن مهادیو ، (جوگ) ، اسم یکی از پسران برهما .

دچه‌پرجاپت — دکشه پرجاپتی — پرجا دکشه — Prajapati Daksha — یکی از علتهای صعنی عالم (دریا)

درم — Dharma — عبارت است از خیر (دریا) قانون

دربه — Darbha — اسم یک گاه .

دوت راهت — واسونیمی — Vasunemi — اسم برادر راجه باسک، امیر ماران. در ترجمه انگلیسی Vasunemi* آمده است.

درم گپت — Dharmagupta — اسم یک بقال، اسم یک بازرگان در شهر پاتلی پتر.

دروپدی — Daraupadi — اسم زن پاندوان، جدشتر و بهیم ارجن و نکولا و سهدیو.

درباسا — درواس — Durvasa — اسم یک عابد، اسم یک رکهیشر.

درم‌دت — Dharmadatta — اسم راجه کوشلا.

دردبرما — دریده ورما — دریده ورمن — Drdhavarman — اسم راجه ولایت مغد.

درم گر — درم گیری — Dharmagiri — اسم نگاهبان حرم تریاهن دت.

دارو — داروهه — Duraroha — سرداران دانوان اسم یک دانو (دریا)

درندر — Dhurandhara — اسم یکی از پادشاهان بدیادران، اسم یکی از چهار رتی (دلاور)، اسم یکی از چهارده مهارتی نارد که بمدد دامودر فرستاده شده بودند، وی در جنگ شرته شرما و سورج پربه با کنجر کمار دو بدو جنگید.

درم رچ — درم رچی — Dharmaruchi — اسم یک مهارتی یعنی مبارز بزرگ

درم کیت — دمرکیتو — Dhumraketu — اسم یک دانو، اسم یکی از پانزده مهارتی سورج پربه.

درم گپت — Dharmagupta — اسم یک بقال پدر دیو سمتا.

درنی در — درنی دار — Dharamidhara — اسم یک کره.

درپواه — Dharpavaha — اسم یکی از هشت مهارتی که بجنگ پرباس رفته بودند، ساکن کوه نکیتا خداوند فوجهای ات رتان.

درم شیل — Dharmas'ila — اسم پسر النکار شیل و کانچن پربا.

درون — Drona — اسم شوهر کرپی.

درم شکا — اسم برادر اگن شک نام راکشش.

دربت — Darpita — اسم یک راجه دو چندان سی‌دانه.

دشونت — دشینته — Dushyanta — اسم یک راجه که شوهر شکنتلا بود.

دشته دمن — Dushtadamana — اسم سردار بهادران ، اسم یکی از چهارده سهارتی که نارد آنها را بمدد دامودر فرستاده بود .

دفت کر — اسم یک استاد .

دشرت — دسرت — Das'aratha — اسم راجه اجودیا و پدر رام چندر.

دکن — Dakhina — Dakshina — جنوب .

دگمبر — Digambara — برهنه می باشند (دریا)

دمودر — دامودر — Damodara — اسم پسر اشاد پادشاه بهادران و وزیر شرته‌شرما .

دم — Dama — یکی از ده دلاور که شرته شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود ، یکی از دو پسر اشون طبیب .

دنت — Danta — دندان .

دندت — Dhanadatta — اسم یک بازرگان در شهر تامرلپت .

دندب — Dandaba — نوعی از ماران است که هیچکس را نگزد (دریا)

دن پالت — Danaaplita — اسم یک بقال در شهر پاتلی پتر .

دن — دنو — Danu — مادر دانون ، اسم زن کشب رکیشر اسم مادر کچ .

دند — جنگ کردن (دریا)

دند — دندن — Dandin — اسم یک راجه ای که در سرداتگی کامل بود .

دندب — دندبی — Dhundhubhi — اسم یک کوه .

دندمالی — دندمالن — Dindimalin — اسم یکی از سهارتیان شرته شرما .

دوشن — Dushana اسم یک شخص عالم نسب ، اسم یک راکشس .

دوم پور — Dhumapura — اسم یک شهر .

دوهن — Dohana — اسم یکی از چهارده سهارتی (دلاور) که نارد آنها را بمدد دامودر فرستاده بود .

دوارکا — دواروتی — Dvaragati — اسم یک شهر .

دوارکا — Dvaraka — اسم یکی شهرهای مقدس هند که در استان گجرات می باشد .

دوپته — Dupatta — روسری .

دورت بین — دورت‌وین — Dhurtavyayana — اسم یکی از هشت سواری (دلاور) که بجنگ پرواس رفته بودند ، ساکن کوه انجن ، خداوند ارجهای ات وتیان .

دول — Dhavala — اسم یکی از سوارتیان که بجنگ پرواس رفته بودند ، ساکن کوه وم تندک .

دومر لوچن — Dhumralochana — اسم یکی از سرداران شرته شرما .

دوم شک — Dhumas'ikha — اسم برادر اگن شک

دوم کیت — دوم کیتو — Dhumraketu — اسم یکی از راجگان دیتان ، اسم یکی از دلاوران که در جنگ سم دشتر را کشته بود .

دهکل‌بدک — دهکلب دهکا — Duhkhalabdhika — به محنت و دشواری یافته شده (دوبا) ، اسم دختر راجه دیوسین .

دیت — دئیته — دائتا — Daitya — شیطان (سوگ) نام پسران دت از قسم جن و دیو (جهان) ، دیو (بکوت) .

دیوی — Devi — زنی را گویند که بعضی کارهای عمدهٔ دنیا با وتفویض یابد (سوگ) ، ربه النوع ، الهه .

دیرگه‌جنگ — دیرگه جنگه — Dirghajangha — برادر کالا بوت .

دیش — Desha — کشور ، ملک .

دیم — ودم — Vidhuma — اسم یک دیو .

دیودار — دیودارد — Devadaru — اسم یک باغ .

دیو سوامی — دیو سوامن — Deva-Swamin — اسم برادر کرنک برهمن در شهرتیش .

دیشو — Deshu — زبان فعلی .

دیوی کرت — دیوی کرتی — Devikriti — اسم یک باغ و سبزه‌زار بر لب دریای گوداوری .

دیپ سرن — دویپ کرنی — Dvipi arni — اسم یک راجه .

دیودت — Devadatta — اسم پسر گولد دت نام برهمن ، اسم پسر هری‌دت نام زمیندار اسم پسر هردت نام برهمن ، اسم یک دیو .

دیوشرما — دیوشرمن — Devas'arman — اسم یک برهمن که در پاتلی پتر زندگی میکرد ، راجه ای در صدالتی کامل بود .

دیوسمتا — Devasmita — اسم دختر دوم گپت نام بقال .

دیوسین — Devasena — اسم یک راجه ، اسم پدر دهکل بدک ، اسم یک بقال در سگدیش ، اسم سردار شبالان صحرا نشین .

دیوداس — Devadasa — اسم یک بقال پسر در شهر پاتلی پتر ، اسم یک مزدور شوهر ناگشری در نشاه قبلی .

دیودار — دیودارو — Devadaru — اسم یک نوع درخت .

دیوهره — دیوتایتنه — Devatayatena — معبد ، خانهٔ خدا ، بتخانه .

دیشه —

دیرگ‌تپه — دیرگه تپس — Dirghatapas — اسم برندر مهتر سورج تپ .

دیوپرب — Devaprabha — اسم برادر سوم پوب ، ساکن کوه ملی ، از طایفه گندوبان .

دیول — Devala — اسم یک رکیشر و پدر کالندی و پدرکا و کملا .

دیوسد — دیوسدی - Devasiddhi — اسم یکی از چهار کس مزین در چهار کوه عظیم جزیره نارکپل که منظور نظر جمیع دیوتاها ست (دربا) .

دیوی —

راکشس — راکسس — راچس — Rakshasa — آدمی خور ، گناهکار بدکار (دربا) روح پلید روح بد ، ارواح خبیثه (روپ) شیطان (منهاج)

راج در — Rajyadhara — اسم یک درد دگر ، برادر خرد وران در .

راجگر — راجگره - راجه گریهه — راجگیر — Rajgarh — Rajagriha اسم یک شهر مقدس در استان بهار ، اسم یک شهر .

رام بدر — Rambhadra — اسم یکی از چهار پسر دشرت و اوتار نارابن و قهرمان داستان رامابن .

راون — Ravana — اسم پادشاه سیلان که بدست رام چندر کشته شد (جوگ)

رام — Rama — اسم یک برهمن پدر سوده‌وه ، رام چندر ، قهرمان داستان های رامائن و جوگ بششت .

رامچند — رام چندر — رام — Ramachandra — قهرمان داستان رامائن شوهر سیتا ، راجه اجودیا که امروز شهریست مقدس در استان یو پی .

راج مهندر — مهندر — اسم یک کوه .

راج دتا — Rajadatta — اسم خواهر شیل وتی .

راج وتی — Rajavati — اسم زن دیو ورب .

راکشش — Rakshasa — شیطان .

راگ‌بهنجن — Ragabhanjana — اسم یک بهادر عاشق ، عاشق بزرگ پرا الراگ پرا .

رای — Raya — پادشاه ، راجه .

راجه — راجا — Raja — پادشاه .

رانی — Rani — ملکه .

راون — Ravana — اسم برادر ببکن . این اسم در متن سانسکریت چاپی نیامده است

راوی — ایراوتی — Airavati — اسم یک رود خانه در شمال هند .

روپنک — روپنیکا — Rupnika — اسم یک شاهد در شهر مترا .

رت — رتی — Rati — اسم زن کام دیو .

رتن پربا — Ratnaprabha — اسم نور هفتم کتاب کتاسرت ساگر ، اسم حرم نرباهن‌دت و دختر راجه هیمه ورب و رانی النکار پربا .

رتن ورب — رتن پربا — Ratnaprabha — اسم پسر کهتر چندر ورب که منیته شده بود .

رتن پور — Ratnapura — اسم یک شهر .

رتن کوت — Ratnakuta — اسم یک جزیره .

رتن برشه — رتن ورشه — Ratnavarsha — اسم پادشاه دیوان و پدر بدیت پربا .

رتن دت — رتنادت — رتنادت — Ratnadatta — اسم پسر بنست لام بقال .

رتنادپت — رتنادپتی — Ratnadhipati — اسم راجه رتن کوت .

رتی — Rathi — بهادر ، دلاور .

رت — رتی — Rati — اسم زن کام دیو .

رجپوت — راجپوت — Rajput

ردر — Rudra — اسم یک جگ ، اسم یک بتال در شهر کوشانبی .

ردر شر — ردر شرمن — Rudras'arman — اسم یک برهمن که دو زن داشت .

رکب — وریشب ، رکب — Vrishabha — اسم یکی از چهار کوه عظیم در جزیره نارکیل .

رکت بنده — اسم یک دیت .

رکیشر — رشیشور — Rishi—Rshis'vara — شخص مقدس .

رگ بید — رگوید — Rig-Veda — یکی از چهار کتاب مقدس هندوان .

رمنوان — رمنوت — Rumanvat — اسم پسر سوپرتیک سر لشکر و امیرالامرای راجه و تسرشر و پدر هرشک .

رنبا — Rambha — آن زن است خواننده و رقص کننده که در خدمت ایندر می‌باشد (جوگ) .

رنب — رنبا — Rambha — اسم راجه بحرتار و پدر تاراوتی .

رورو — Ruru — اسم یک عابد پسر ، اسم یک زاهد .

روپ شکا — Rupas'ikha — اسم دختر اگن شک نام غول .

روپ سین — Rupasena — اسم یکی از دو پسر راجه مکتاسین و راتی کمبولی .

روشا وروه — Roshavaroha — اسم یکی از چهارده سوارتی نارد که بمدد دامودر فرستاده شده بودند .

روپ لتا — Rupalata — اسم دختر راجه روپ در .

روپ در — Rupadhara — اسم راجه مکت پور .

روپ سد — روپ سدی — Rupasiddhi — اسم یکی از چهار کس متزین در چهار کوه جزیره نارکیل که هر روز خود را بصورت دیگر در غایت حسن بنماید (دریا) .

ریو — Reva — اسم یک رود خانه .

سات — Sata — عفریت .

ساگر — Sagara — محیط (دریا)

سال — Sala — اسم یک نوع درخت .

سام — Sama — صامع (عبادی)

سام وید — سام وید — Sama-veda — ویدای سوم ، اسم یکی از کتابهای مقدس هندوان.

ساری — Lotus

سات واهن — سات واهن — سات باهن . Satavahana — در نشاه سابق عابدی بود کردش نام سرید پرداز (دریا) ، اسم یک راجه .

سات — Sata — اسم یک جن .

سانک شاستر— سانکهیه شاستر — Sankhya-Sastra — عقیدهٔ سانکهیه پامیان و اصول فلسفه سانکهیه اوپ) فلسفه سانکهیه را شرح می کاید .

ساگر پور — Sagarapura — اسم یک شهر بر کنار دریای محیط .

ساگر ببر — ساگر ویر — Srgaravera — اسم یک ملاح .

ساگردت — Sagaradatta (در متن سانسکریت ساگر ورمن Sagaravarman آمده است) اسم یک راجه از طایفه ٔ بدیادران در شهر ساگر پور .

ساذک — اشاذک — Ashadhaka — اسم فیلبان ماده فیل بدروتی نام .

ساهسک — ساهسیک — Sahasika — اسم مطبخی راجه ادت پربا .

سبهدر — سبهدرا — Subhadra — اسم دختر سمای .

سباس — Subhasa — اسم یکی از همزادان و دوستان سورج پربه .

سباس کمار — سواس کمار — Suvasakumara — اسم پسر کشب رکیشر .

سبت — Subhata — اسم راجه کنکن .

سباه — سباهو — Subahu — اسم یک راجه .

سبدرا — Subadhra — اسم دختر سمای .

سپرتپ — سپرتک — Supratika — اسم یک جن ، اسم امیرالامرا و سرلشکر راجه شتانیک.

سوپرتشت — Supratishtitha — اسم یک شهر در ولایت پرتستان .

سوپربا — Suprabha — اسم زن سورج پرب .

سوپرتگن — Supratijna — اسم یک راجه پنج چند مردانه .

ستیورت — ستیورت — ستیه ورت — Satyhvrata — اسم امیر ملاحان ، که در جزیره انل زندگی می کرد .

ستوله دت — Sthuladatta — اسم یک دهقان مالدار .

ستوشیل — Sattavasila — اسم خدمت گار راجه برهمن دو .

سترید — استر بد — ستر بدی — Sthirabuddhi — برگزیده ترین فوج مردانه های چیده (دریا) ، اسم وزیر سورج پرب که در نشاه سابق دیتی بنام هیگریو بوده است .

ستنت — استنت — ستنتو — Sutantu — اسم یک راجه هفت چند مردانه .

سد — Siddha — انجام یافته ، کامل ، دارای قوت فوق طبیعی ، مقدس ، الهی (اوپ) یک طایفه (دریا) اسم یک طایفه اسم خواهر خوانده زن کشپ ، اسم یک طایفه اساطیری .

سدکری — سدی کری — Siddhikari — اسم یک زن در شهر تامرلیت .

سدارت — سدارته — Siddhartha — اسم وزیر سورج پرب که در نشاه سابق بنام تر شردیت بود .

سدرشن — Sudars'ana — اسم چکر ناراین ، اسم یک قمار باز .

سرت — Sarit — نهر (دریا)

سرت‌منجری — سورت منجری — Suratamanjare — اسم نهر شانزدهم کتاب کتاسرت ساگر .

سرشین — شرسین — شورسین — Surasena — اسم یک راجه .

سرشدین — اسم یک رجه .

سرالدیپ — Singhala-drtipa — لنکا — Lanka — اسم یک جزیره در جنوب هند .

سرجت — سرکشت — Surakshita — اسم مهتر نگهبانان حرم راجه بوریج .

سربدمن — سرودمن — Sarvadamana — اسم وزیر سورج پرب که در نشاه سابق دانوی بنام سند بوده است ، اسم یک دانو که در جنگ شرته شرما و سورج پرب دو بدو جنگید

سری کنجر کمار — Karnjarakumara — اسم پسر سمیر و صاحب فوج مهارتیان .

سرستی — سرسوتی — Sarasvati — اسم الهه' علم و دانش ، اسم یکی از رودخانه های مقدس .

سروشن — Suroshana — اسم یکی از چهارده مهارتی نارد که بمدد دامودر فرستاده شده بودند .

سروه — Suroha — اسم یکی از دلاوران که باتفاق بروه ، پروهن را کشته بودند .

سری ایشر — سریشوری — Sures'vare — اسم یک جای مقدس در کشمیر .

سربه وتس — سربی وتس — Surabhivatsa — اسم یکی از بادشاهان بدیادران .

سرب دتا — سربه دتا — سربی دتا — Surabhidatta — اسم دختر سربه وتس بادشاه بدیادران ، اسم یک حور .

سرمشت — شرمشت — Sarmishtha — اسم یک حور

سرش — شرش — شریش — Sirisha — اسم یک نوع گل .

سرادر — Suradhara — اسم یک راجه دو چندان سردانه .

سربدمن — سرودمن — Sarvadamane — اسم یک وزیر زاده ومصاحب شاهزاده سورج پرب اسم یک از دانوان .

سروکن — سروشن — Suroshana — اسم یک دلاور که بردست سنک دنش کشته شد .

سشال — سویشال — Suvis'ala — اسم راجه ای که در سردانگی کاسل بود .

سشرما — سشرمن — Sus'arman — اسم یک راجه زادهٔ چهار چند سردانه ، اسم یک سردار که در جنگ شرته شرما و سورج پرب کمبرک و نیراسک را هلاک ساخت .

سشین — Sushena — اسم راجه چترکوت ، اسم یک بدیادر .

سکندداس — اسکندرداس — Sikandhadasa — اسم یک خواجه در شهر تامرلپت .

سکه جس — سکه شیه — Sukhas'aya — اسم همزاد بندودت .

سکه در — سکدن — Sukhadana — اسم یک تاجر .

سکاوتی — Sukhavati — اسم خواهر مہلکا ، اسم دختر دوم اصل وزن سورج پربھ .

سگم — Sugama — اسم یک راجه' هفت چند سرداله .

سگریو — Sugriva — اسم یک میمون که رام چندر را کمک داده بود .

سلوچنا — Sulochona — اسم دختر راجه سشون و رتنا ، نام یک حور ، اسم دختر راجه پورو ، اسم یک دیوزن .

سمه دشتر — سم دشتر — Sinhadamshtra — اسم یک دانو .

سمدردت — Samudradatta — اسم یک بقال در شهر وتنکه پور ، شوهر شکت متی .

سمدرسین — Samudrasena — اسم یک بقال .

سمندیکه — سمندیک — Sumandika — اسم سورج پربھ در نشاة قدیم ، اسم پرباس در نشاه سابق که امروز بنام سورج پربھ است .

سمای — سمایا — Sumaya — صاحب طبقه ششم (دریا) ، اسم یک دانو ، اسم یکی از سرداران سوراها ، اسم یکی از دو دلاور بهادر که شرته شرما را ترک نموده به سورج پربھ آمدند .

سمایا — Sumaya — اسم دختر می دیت و زن سورج پربھ .

سمودت — سمهدت — Simhadatta — اسم یک راجه' دو چندان سرداله

سمردن — سمردن — Sammardana — اسم یکی از ده دلاور که شرته شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود .

سمنتر — Sumantra — اسم قدیم راجه هریر .

سمر — Samara — اسم یک بهادر حاکم بر پورو پدر انگ پربا .

سمدر برما — سمدر ورمن — Samudravarman — اسم سمر راجه ساگردت و انگ پربا .

سمر برما — سمر ورمن — Samaravarman — اسم یک راجه ، پدر کملاوتی .

سمدر شیر — سمدر شور — Samudrasura — اسم یک بقال در شهر هرش پور .

سمرتنگ — Samaratunga — اسم یک پسر راجه (راجه پسری)

سمربال — Samarabala — اسم کلانترین ابن هم راجه چمربال .

سمیر — سمیرو — Sumeru — اسم سرور پدیاداران ، اسم یک کوه که آنرا Meru می گویند ، اسم پدر کنجر کمار ، صاحب اوج سهارتهان .

سمندیکه — سمندیکه — Sumundika — اسم برادر کوچک راجه چندر پرب در نشاه قدیم .

سنگتک — Samgataka — اسم قصه خوان راجه شهر ابنک .

سندری — Sundari — اسم دختر امیر سلطان .

سنک — شنک — Sankha — مهره ایست درون که آنرا سفیده مهره می گویند و پیوسته در دست وشنو می باشد (جوگ) .

سنسکرت — سسکرت .

سند — Sunda — اسم دو برادر اسر بنام سند والپسند ، اسم یک داتو که در این نشاه بنام سرودمن وزیر سورج پرب می باشد .

سند — Sindh — از شمال هند .

سندیا — Sandhya — اسم یک نوع افسون ، عبارت از اوقات سه گانه مشهور است (دریا)

سندرک — سندرکه — Sundaraka — اسم یکی از شاگردان بشن سوامی .

سنگ پراکرام — سنها پراکرام — Sinhaparakarama — اسم نوکر بکرم چند راجه بنارس .

سندان — Sandhana — اسم وزیر راجه باه بل .

سنیتر — Sunetra — اسم یکی از دلاوران شرته شرما .

سنیته — سنیت — Sunitha — اسم چندر پرب در نشاه قدیم ، اسم پسر می دیت .

سندری — Sundari — اسم دختر راجه بل و زن سورج پرب ، اسم دختر اگن دت برهمن اسم دختر یک ملاح .

سنگ بت — سنهبت — Simhabhata — اسم یک راجه پنج چند مردانه ، اسم یکی از سه دلاور که بر دست پرودمن بقتل رسیدند .

سنگ ناد — سنهناد — Simhanada — اسم یکی از سرداران رتیان ، اسم یکی از پانزده
مبارزان سورج پرب .

سنهورت — سنبرت — سنهه ورت .

سنکرم — Sankrama — اسم یکی از ده دلاور که شرته شرما آنها را بجنگ ورپاس
فرستاده بود .

سنگ بل — سنهبل — Simhabala — اسم یک دلاور که سروه و بروه را کشته بود و
خود بر دست دناقیک، کشته شد .

سنگ دنش — سمهد نشتر — Simhadhanishtrra — اسم یک دلاور که بروکن را شکسته
بود ، و باثیرت جنگ کرد .

سندر پور — شری سندر پور — Srisundarapura — اسم یک شهر در کوه هماچل .

سنگرام برکه — سنگرام ورش — Sangramavarsha — اسم عمو زاده سهرتنگ نام شاهزاده

سنگرام دت — Sangramadatta — اسم یک برهمن مفلس دانای چهار بید .

سوات — سبت — Subhata — اسم یک راجه پدر چندرکاوتی .

سوم دیوات — Somadeva

سورج پرب سوریه پربا — Suryapraba — در عالم قدیم . . از نوع انسان شخصی
سورج پرب نام بادشاهی بدبادران یافته بود ، اوتار سندیکه است والحال
در طبقه چهارم از زمین می باشد (دریا) ، اسم ابهر هشتم ، اوتار سمندیکه .

سوره — سروهه — Suraha — اسم راجه چین و پدر برتن مالا .

سوم دت — Somadatta — اسم یک برهمن که او را گن شکه نیز می گفتند (دریا) ،
اسم یک راجه زاده ، برادر حقیقی بب دات ، اسم یکی از سه برهمن زاده ،
اسم یک برهمن کوشابی ، اسم یکی از دو پسر اگن دت برهمن .

سوام کارتکه — سوام کارتیکه — Svamikartikeya — اسم پسر مهادیو ، اسم پسر شوا .

سوام کمار — سواس کمار — Suvasakumara — یکی از درباریان سورج پرب ، اسم پسر مهادیو .

سوام کمار — کمار — Savamikumara — اسم یکی از خدایان .

سوبند — سوبندو — Subandha — اسم یک برهمن .

سوم شرم — سشرمن — Sus'arman — اسم والی شهر پتستان .

سوم شرما — سوم شرمن — Somasarman — اسم یک برهمن ساکن سهرتشت .

سورنه مول — سورن مول — Swarnamula — اسم یک سیمرغ که از نسل گرودا بود .

سوم پرب — سوم پربا — Somaprabha — اسم دختر یک بازرگان ، اسم دختر خرد میدیت
از طایفه گندروال ساکن کوه مل ، اسم خواهر خواندهٔ کلنگ سینا .

سورج تپ — سوریه تپس — Suryatapas — اسم یک مرتاض .

سورج پرب — سوری پربا — Suryaprabha — اسم شهر هشتم کتاب کتاسرت ساگر .

سوم پربا — سوم پرب — Somaprabha — اسم دختر خورد می دیت ، و خواهر سویم پربا
اسم دختر دوم گپت و چندر پرب .

سویت رشم — شویت رشمی — Svetaras'mi — اسم یکی از گندربان که بدعای بد عابدی
فیل سفید شده بود .

سوم پرب — Somaprabha — اسم برادر دیو پرب از طایفهٔ گندربان .

سوم دیوبت — Somadevabhatta — اسم مؤلف کتاب کتاسرت ساگر

سویم پربا — Suayamprabha — اسم دختر بزرگ می دیت و خواهر سوم پربا .

سوم سوامی — سوم سوامن — Somasuamin — اسم پسر چندر سوامی نام برهمن .

سومدا — Somada — ا م یک برهمن زن در شهر بنارس .

سومت — اسم پدر چندر کانتی .

سور — اسم راجه اجین و پدر مدیت مالا

سوره — اسم راجه اچین .

سودامنی — Saudamini — اسم دختر هاها ، راجهٔ گندربان .

سون — سونو — Sunu — پسر .

سوباه — سوباهو — Subahu — اسم یک راجه که اوده وته (نیم مرد) بود یعنی دو
مردانگی کامل نبود

سومیل — سومیل — Somila — اسم راجه ای که در سه‌دانگی ۲ ی بود .

سوگن — Sugana — اسم یک راجه زاده .

سورته — سوراشتر — Saurashtra — اسم یکی از قسمتهای غربی هند که در استان گجرات (Gujarat) می باشد .

سورن — Surarna — اسم یکی از ده دلاور که بر دست شتانیک کشته شدند .

سورن دیپ — سورن دویپ — Suarnaduipa — اسم یک جزیره .

سومک — Somaka — اسم یک راجه که خنیم راجه مهاسین بوده .

سوپرب — Suprabha — اسم یکی از خدایان .

سیم گپت — سنهه گپت — Sinhagupta — اسم یک راجپوت از نیک اندیشان راجه دیپ کرن

سهسرانیک — Saharanika — اسم پسر راجه شتانیک و پدر راجه و تسیشر .

سهسکرت — سنسکر — سانسکریت

سهسرای — سهسرایو — Sahasrayu — اسم یک راجه مهاوتی که در مردانگی نهایت نداشت

سیتا — Sita — اسم زن راجه رامچندر و دختر راجه جنک .

سیترکش — شیت رکش — Shitaraksha — درخت انبه .

سیتله کیش — استولکیش — Sthulakes'h — اسم یک عابد که بروج دوم را تربیت داده بود .

سیوره — شرونک — Sravanaka یعنی شرمن ، مرتاض بودائی ، زاهد ، قلندر ، راهب ، گوشه نشین .

سیمبر — Swayambera — در زمان قدیم دختران هندو شوهر خود را بوسیله حلقه گل انتخاب می کردند .

شاستری — شاستر — Sastra — کتاب مقدس .

شاکل — Sakala — اسم یک شهر در ولایت مدر ، پایتخت راجه چندر پرب .

شاکه — شاکه — Sakha — اسم یکی از دو پسر سوام کمار ، اسم یکی از اولاد مهادیو.

شاندل — شاندلیه — Sandilya — اسم یک عابد

شانت سم — شانت سوم — Santisoma — اسم یکی از پسران شنکردت برهمن و پنگاکا .

شانت کر — Santikara — اسم برادر بشوالر و پسر یکی پروهت (Priest) راجه و نمیشر
اسم یکی از پسران اگن‌دت برهمن .

شاکل — اسم یک شهر در ولایت مدر .

شبنکر — Subankara — اسم یک مبارز (مبارز بزرگ) اسم یک وزیر زاده ، و وزیر
سورج پربه .

شپرا — سپرا — Sipra — اسم یک رود خانهٔ مقدس در شهر اجین .

شتانک — Satanika — اسم پسر جنمیجی ، اسم یک راجه زاده و سردار مبارزان ،
اسم راجه کوشانبی .

شترجی — سترجیه — Satrunjaya — اسم دربان راجه بکرم تنگ .

شتای — شتایش — Satayus — اسم پسر دیگر راجه چرای .

شترت — Saturubhata — اسم یکی از سه دلاور که بردست پروهن بقتل رسیداند .

شترگن — شتروگن — Satrughna — اسم یکی از چهار پسر دشرت و برادر رامچندر ،
اسم یک شخص .

شتر مردن — Satrumardana — اسم یک فیل .

شیتود — Sitoda — اسم یک دریا .

شچی — Sachi — اسم زن اندر

شرتارت — شروتارت — Srutartha — اسم دختر سوم شرما نام برهمن و خواهر بتی‌گمیک.

شرته شرما — سرته شرمن — Srusarman — اسم دشمن سورج پربه ، راجه جانب شمال
و سرور دیوداران .

شرم برما — شرم ورمن — Sarmavarman — اسم وزیر راجه سات باهن ، اسم وزیر راجه
دیپ کرن .

شری دت — Sridatta — ابن الدوله (دریا) اسم پسر .

شرمن — Sramana — درویش سرور ساحر (دریا) ، سیوره .

شراوست — شراوستی — Sravasti — اسم یک شهر ، پایتخت راجه پرسون دت .

شری کنت — شری کنته — Srikantha — اسم یک ولایت ، اسم یک شهر .

شرته سین — شروته سین — Srutasena — اسم راجه گوکرن .

شرکنت — اسم یک نوع صندل

شرکنت‌چندن — چندن — Shrikhandchandana — صندل سرخ .

شری بل — ولوپل — Vilvafala — اسم یک نوع میوه .

شرنکپاتنی — شرنگوت پادنی — Sringotpadini — اسم یک دیوزن .

شرته وردن — Srutavardhana — اسم طبیب راجه ابربج .

شری دت — Sridatta — ابن الدوله (دریا) ، اسم پسر کالنه نیم نام برهمن .

شری گرب — Srigarbha — اسم یک پال بناوسی ، پدر بندودت .

شرنگ بج — Sringabhuje — آب جوشیدهٔ شاخی (دریا) ، اسم پسر راجه ابربج .

شرته شرما — شروته شرمن — S'rutas'arman — صاحب بدپادران (دریا) پادشاه بدپادران .

شربانن — شربانتا — S'arabhanana — اسم یکی از اطفال مهادیو ، اسم یک جوگ زن .

شرته وردن — Srutavardhana — اسم طبیب راجه ابربج .

ششانکوتی — Sasankavati — اسم نهر دوازدهم کتاب کتاسرت ساگر .

ششکند — Sas'khanda — اسم راجه کنک پور و پدر چندر پربا و چندرریکا و شش ریکا و شش پربا .

ششریکا — Sas'irekha — اسم دختر سوم راجه ششکند و خواهر سوم چندر پربا .

شش پربا — Sas'iprabha — اسم دختر چهارم راجه ششکند و خواهر سوم چندر پربا .

شکر — Sukra — اسم استاد دیتان .

شکت جتی — شکتیاشش — Saktiyas'as — اسم نهر دهم کتاب کتاسرت ساگر .

شکتال — Sakatala — اسم وزیر راجه نند .

شکت متی — شکتی متی — Saktimati — اسم حرم راجه دیپ کرن ، اسم زن سمدت نام بقال .

شکت ویگ — شکتی ویگ — Saktivega — اسم پادشاه بدیادران ، قهرمان پیروز ، Successful hero اسم پادشاه بدیاداران .

شکت دیو — شکتی دیو — Saktideva — اسم یک برهمن پسر ، اسم پسر بلدیو نام برهمن .

شکنتلا — Sakuntala — اسم دختری که از اپسرای بنام مینکا و وشست بوجود آمده بود می گویند که پس از تولد او را در جنگلی گذاشته بودند که بعد آ بدست کنوه (Kanva) افتاد . نمایشنامه مشهور کالیداس (Kalidasa) بنام Abhijvana — Sakuntala — دارای داستان همین دختر می باشد .

شمشان — S'ams'ana — جائی که مرده را می سوزند (ولی)

شمی — Sami — اسم یک رستنی .

شمبر — سمبر — Sambara — اسم یک دیت بزرگ که نشاة ثانی بنام پرهست وزیر سورج پرب بوجود آمد .

شنک — سنک — Shankha —

شبنکر — Subhankara — اسم یکی از مهارتیان سورج پرب .

شنکر — شنکر سوامی — Sankara Svamin — اسم یک برهمن .

شنکردت — Sankaradatta — اسم یکی از پسران اگن دت برهمن .

شنک سود — شنک چودا — Sankhachuda — اسم یکی از ماران .

شنکرسوامی — Sankarswami — اسم پروهت (priest) راجه اجین .

اشول — درد والم (دریا)

شو — شوی — شیبی — Sevi, Sibi — ^شی بی^ شهریار باهنر و مهربان دل گوشت خود بجهت رهائی یک کبوتر بباز داد (شبکر) ، اسم یک راجه .

شودت — شیودت — وشودت — Visvadatta — اسم یک برهمن در دهی بنام ناگستی .

شودر — سودر ، شدر — Sudra — کمترین خلایق است . در حسب ونسب مردم ، طبقه پائین اجتماع (شبکر) طبقه چهارم هندوان

شویت — شویته دیپ — Svetadvipa — اسم یک جزیره که منزل نارائن می‌باشد .

شیوه ارما — شیوه ورمن — Sivavarmon — اسم وزیر راجه آدت ورما .

شیو — شیوا — S'iva — شیو از آن می گویم که آنند سروپ است یعنی سرور و خوشی (جوگ) اسم یک رند عیار پیشه و دوست مادو نام رند عیار پیشه .

شیتودا — Sitoda — اسم یک رود خانه .

شپر — سپرا - کشپرا — Kshipra , Sipra — اسم یک رود خانه مقدس که شهر اجین برکنار آن واقع است .

شور سین — شورسین — Sarasena — اسم یک راجه .

شور پور — Surapura — اسم یک شهر .

شیل وتی — 'ilavati — اسم زن حرش گپت نام بقال .

شیور — شیورک — Sevaraka — اسم یک راجه سه چندان مردانه .

شور پور — شور پور — Surapura — اسم یک شهر .

کاویا لنکار — کاوی النکار — Kavyalankara — اسم زن راجه پرتیاگ سین .

کاتنتر — Katantra — فن عنصر (دریا) .

کاتیا من — کاتیاین — Katyayana — اسم زمین پشت دات .

کاچرک — Kacharaka — یکی از سواریان شرنه شرما .

کارتکی — کارتیکه — Karttikeyh — اسم پسر مهادیو .

کام — Kama — عبارت از شهوت و رغبت است (دریا)

کان بوت — کان بوتی — Kanabhuti — اسم دیگر سوپرتیک نام جن .

کام دیو — Kamadeva — خدای عشق و محبت .

کاتیا من — کاتیا ینه — Katyayana

کال نیم — کال نیمی — Kalanemi — اسم یکی از دو پسر یگنی سوم برهمن .

کانچن مالا — Kanchanamala — اسم یک همزاد باسودت .

کالنجر — Kalinjara — اسم یک کوه .

کانپل — کام پلیه — Kampilya — اسم یک شهر که یکهزار و دویست گروه از بنده گوه می باشد .

کارکوتک — اسم یک شهر برکنار دریای مشرق — Karkotaka .

کاویری — اسم یک رود خانه در جنوب هند — Kaveri .

کامروپ — اسم یک ناحیه در استان آسام — Kamarupa .

کال راتری — اسم یک برهمن زن که شوهرش بشن سوامی بوده است — Kalaratri .

کال کوت — اسم یک کوه — Kalakuta .

کانچن شرنگ — اسم یک شهر در کوه سمیر — Kanchanas'ringa .

کاپالنکار — اسم یکی از دو مرد راجه پرتاپ سین که دختر راجه ای بود .

کانچی — اسم یک شهر .

کانچ — زیوری باشد که در دامن بندند (دریا)

کام‌دهین‌سرپ — کام دهینو Kamadhenu .

کانت سین — اسم راجه شری کنته پدر کانت متی .

کانت متی — اسم دختر راجه کانت سین .

کال — Kala — وقت (کشف) روحانیت دهر ، زمانه (جوگ) ، اسم یک برهمن ، اسم پدر انجنکا ، اسم یک امیر ، اسم بیت بیت وزیر در نشاه سابق .

کالندی — Kalindi — اسم یکی از همزاد گان سهنکا و دختر دیولا وکیشر .

کام دیو — Kama Deva — اسم یک دیو ، خدای عشق و محبت .

کام‌چوداامن — کام چودامنی — کام چندامن Kamachudamani اسم یک دختر سنیته دیت ، اسم دختر سمیر .

کال چکر — Kalachakra — اسم یک دانو ، اسم یکی از پانزده سهارتی سورج پرب ، اسم یک دلاور که با رسی ال بجنگ پیوسته او را بچکر خود دو نیم ساخت .

کال کنپن — Kalokampana — اسم یکی از سرداران دیتان ، اسم یکی از پادشاهان پدیادران ، اسم یکی از پانزده سهارتی سورج پرب .

کاکندک – Kakandaka – اسم یکی از هشت مهارتی که بجنگ ویراس رفته بودند ، ساکن کوه ملی .

کاچرک – Kacharaka – اسم یکی از چهار مهارتی که بجنگ ویراس رفته بودند ، ساکن کوه کرند .

کال کوپ – Kalakopa – اسم یکی از چهار بهادر که شرته شرما آنها را بجنگ ویراس فرستاده بود .

کانتاپت – کانتاپتی – Kantapati – اسم یکی از ده دلاور که بردست شتانیک بقتل رسیدند .

کانتتر – Kalantra – از مختصر (دریا)

کامگن – Kamaghana – اسم یکی از ده دلاور که بر دست شتانیک بقتل رسیدند .

کال نیم – کال نیمی – Kalanemi – اسم باس نام دیت در لشاهٔ سابق و هرنی کشپ در لشاهٔ دوم . اسم یکی از دو پسر یکی نام برهمن .

کانت – کانتی سین – Kantisena – اسم راجه شری کنت .

کانت تی – اسم دختر راجه کانت سین .

کانچن مال – Kanchanamala – اسم همزاد باسودت .

کاندو – کاندو – Khandava – اسم یک جنگل در Kurukshetra

کاندوبن – جنگل کاندو .

کانچ – Kanch – زیوری باشد که در کمر بندند (دریا)

کانچن پربا – Kanchanaprabha – اسم حرم پادشاه انکار شول بدیادر .

کانچی – Kanchi – پادشاه سندر پور اسم یک شهر ، پایتخت راجه کتهیر .

کارپتک – Karpatika – اسم خادم چرم پوش تریاهن دت .

کبیر – کوبیر – Kuvera – خدای ثروت و پدر ندکنور و حاکم حیجان .

کول یا ولی – کول یا ولی – Kuvalayavati – اسم حرم راجه ادت پربه .

کبیردت – کوبردت – Kuveradatta – اسم یکی از چهارده مهارتی که بمدد دامودر فرستاده شده بودند ، اسم یکی از دلاوران که بر دست مهامای کشته شد .

کپال — دوستدار کله ٔ سرها (دریا)

کپای وبهان ابری — یعنی دوستدار کله ٔ سرها و ساکن (جای) سوختن مرده ها (دریا)

کپنجل — Kapinjala — اسم یک سالن نام دیت که در اشاه سابق باین نام و در
نشاه و دیگر بنام سمندبلک موسوم شد.

کپالسوت — کپالس پهت — Kapalasphota — کله ٔ شکن (دریا) اسم پادشاه ترکنده .

کپلک — Kapilaka — اسم یکی از ده دلاور که بر دست شتانیک بقتل رسیداد .

کپت ایشر — کپتیشور — Kapa'tes'vara اسم یک جای مقدس در کشمیر.

کتا — Katha — افسانه (دریا) .

کتاسرت ساگر — Kathasarit Sagara — دریای اسمار ، اسم یک کتاب در زبان سانسکرت.

کتاپته — کتاپیته — Kathapatha — مقدمهٔ افسانه ها و آنچه این افسانه ها بر آن
مرتب شود (دریا) اسم شور اول کتاب کتاسرت ساگر .

کتامکه — Kathamukha — اسم شور دوم کتاب کتاسرت ساگر .

کتری — Kshatriya — طبقه ٔ دوم چهار طبقه ٔ هندوان .

کتاهدیپ — کتاهه دویپ — Katahadvipa — جزیره ای که کتاه نام داشت (دریا) .

کتاه — Katcha — اسم یک جزیره .

کتهل — یک نوع میوهٔ هندی .

گج — گج — Gaja — اسم یک جانور بزرگ در دریای محیط ، فیل .

گج ساه — یعنی هستناپور (دریا) پایتخت پاندوان .

کججک — یعنی گج باک (دریا)

کدلی — Kadali — درخت کپا یعنی موز .

کدلی گربه — Kadaligarbha — اسم دختر منکن و منیکا .

کدگدمشترا — کدگ دمشتر — Khadagadamshtra — اسم خواهر جم دمش نام راکشس.

کدگدر — Khadagadhara — اسم یک کتری .

کدرو — Kadru — اسم خواهر بنتا ، مادر ماران ، اسم یکی از زنان کشپ هابه .

کرپورسینو — Karpurarasambho — اسم یک شهر بر ساحل دریا، اسم پایتخت راجه کرپورک .

کرنبک — Karambhaka — اسم برادر دیو سوامی .

کرور — Karor — ده ملیون .

کرت سین — کیرتی سینا — Kirtisena اسم برادر زادهٔ هامک (واسک ، واسک سردار ماران)

کرپ — کرپی — Kripi — اسم دختر گوتم در بنا وزن دروں .

کرشن — کرشنا — کشن Krishna — پیغمبر هندوان ، یکی از اوتاران بزرگ ، مظهر اتم برهما و وشنو و شیوا (بهگوت) سات ادمن که در اثناء سابق عابدی بوده ، مرید برداوج (دیوا) .

کرت برما — کریته ورمن — Kritavarman — اسم راجه ابهدی .

کرن — Kiran — خطوط شعاع آفتاب .

کرتکا — کارتکیا — Karttikeya . آن شش ستاره است (دریا) ، منزل سوم ـــــ را کرتکا گویند (دریا)

کربک — Karabhaka — اسم یک برهمن .

کرت — کریته — Krita — اسم یک راجه .

کر — Khara — اسم یک شخص عالی نسب ، اسم یک راکشس .

کرود برما — کرود ورمن — Kradhavarman — اسم یک بقال .

کرپورسمبو — Karpurasambhaua — اسم یک شهر برکنار دریای محیط ، پایتخت راجه کرپورک .

کرپورکا — Karpurika — اسم دختر راجه کرو لورک .

کرکند — کرور کرمن — Karurkarman — اسم یک راجه سه چندان مردانه .

کرودن — Krodhana — اسم یک راجه زادهٔ چهار چند مردانه .

کرنات — Karnata — اسم یکی از استانهای هند .

کرند — کورند — Kuranda اسم یک کوه .

گرودپت — گرودپتی — Krodhapati — اسم یکی از ده دلاور که بر دست شتالیک بقتل رسیدند .

کرگ در — کدگچر — Khadagachchra — صاحب شمشیر .

کرگ سد — Khadugasiddhi — اسم یک برهمن .

کسپ — کچپه — Kachapa —

کشم پور — کسم پور — Kusampura — اسم یک شهر بکنار رودخانه گنگ .

کسپ — کشپه — کچپه — Kachchhapa — اسم یک جا ، اسم یک راجه .

کشپ — کسپ — کشیپ — Kas'yapa — اسم یک عارف ، اسم یک راجه ، اسم یک رکیشر ، دارای دندان سیاه ، لاک پشت ، صورت فلکی سرطان ، طبقه ای از جنیان که منظم ساختن سیر آفتاب بدست آنها می باشد ، نام یکی از عارفان بزرگ ، نوعی ماهی ، نوع آهو (اوپ)

کشهرا — سهرا ، شهرا .

کش — کش — Kus'a — نوعی ست ازکاه دانه(دریا) اسم پسر دیگر سیتا ازکاه دانه بوجود آمده بود.

کشن — کرشن ـ کرشنا .

کلاپگرام — Kalapagrama — اسم یک ده .

کلنگ — Kalinga — اسم یک ملک .

کلپ لتا — Kalpa — اسم یک سیاره ، اسم یک درخت .

کلپ — Kalpa — عبارت است از تمام شدن یک دوره از ادوار عالم (دریا) عبارت از یک روز برهماست و یک روز برهما چهار هزار یگ است که چهار ارب و سی و دو کرور سال می شود (اوپ) اسم یک درخت .

کلپ برچه — Kalpohrikhsa — خانه' راجه جیموت کیت .

کلش پور — Kalassapura — اسم یک شهر .

کلهکاری — Kalahakari — سراغ پیشه(دریا) اسم زن سنگد برادر کرم نام نوکر بکرم چند راجهٔ بنارس .

کلنگ دت — Kalaingadatta — اسم راجه' تکشلا .

کلنگ سینا — Kalaingasena — اسم دختر راجه کلنگ دت .

کلاوتی — Kalavati — اسم یک حور زاد دختر امبل ، اسم زن راجه کرت برما .

کلاپه — کلاپگرام — Kalapagrama — اسم یک ده .

کلپ برچه — کلپ رکش — کلپه رکه — کلپ ورکش — Kalpavariksha — درختی است که از آن هرچه خواهند بار دهد (دریا) اسم یک درخت در خانهٔ راجه جیموت کیت .

کمار — Kumara — اسم وزیر راجه نند ، اسم طفل با شش روی .

کمار دت — Kumaradatta — اسم یک مصور در دربار راجه روپ در ، اسم دوست پدر گنادیه .

کمار — سودم کمار .

کمل پربها — Kamalaprabha — اسم حرم راجه پلاس شیل .

کمبوتی — کمبروتی — Kambuvati — اسم حرم راجه مکتاسین .

کمداوتی — Kumudavati — اسم دختر دراوه .

کملا — Kamala — اسم یکی از همزادان مهلکا و دختر دیول رکهشر .

کمبل — Kambala — اسم پدر مالتی ، اسم یکی از چهارده مهارتی سورج پربه .

کمارک — Kumarka — اسم راجه ای که در مردانگی کامل بود .

کمود — Kumuda — اسم یک کوه .

کمبلک — کامبلیک — کنبلک — Kambalka اسم یکی از سرداران دیتان ، اسم یکی از چهارده مهارتی نارد که بمدد دامودر فرستاده بود .

کمبیر — Kumbhira — اسم یکی از پنج دلاور مردانه مهارتی .

کمبیرک — Kumbhiraka — اسم یکی از سرداران که در جنگ شرته شرما و سورج پربه کشته شدند .

کنبیر — Kumbhira — اسم یک راجه و پدر برن سینا .

کنر — Kinnara — یکی از اصناف طوایف که در کوه هماچل زندگی می کنند .

کمارت —

کنبلک — کانبلک — Kumbalika — اسم یکی از سرداران دیتان .

کنکل — Kanaklala — اسم یک معبد در هردوار .

کنان — کمان — کن — کن .

کنرک — اسم پسر درت راهت ، برادر بانک امیر ماران .

کنک پربا — Kanakaprabha — اسم حرم راجه اروپ کارن .

کنکریکا — Kanakarekha— اسم دختر راجه اروپ کارن و رانی کنک پربا .

کنک پور — Kanakpur — اسم شهر زرین .

کنت بوج — کنتی بوج — Kuntibhoja — اسم یک راجه پدر کنتی .

کنتی — Kunti — اسم دختر راجه کنت بوج ، اسم یکی از زنان پاندو ، اسم مادر پاندوان ، بیم و ارجن .

کنوج — قنوج — Kaunanj — Kanyakulja — و نکولاد سهدیو ، اسم یک شهر در استان یوپی .

کندرپ — Kandarpa — کسیت که او را مست غرور نسازم (دریا)

کندی — Kundina — اسم یک شهر.

کنبک — K.mbuka — اسم یک شهر .

کنور — اسم پدر ندو کنور و شوهر سوم پربا .

کنو — Kanva — اسم یک عابد ، پدر شکنتلا .

کنک کیتر — کنک شیتر — Kanakakshitra — کشت زر (دریا)

کنره — نر کنکلا — Nar-kankala — Kankalakannarina

کنبر — کنبیر — Kumbhira — اسم حاکم شهر کانچی و پدر برن سینا ، اسم یک راجه دو چندان مردانه .

کنکن — کونکن — Konkan — اسم یک شهر .

کنجره — کجره — Khujjara — اسم یک راجه سه چندان مردانه .

کنجرکمار — سری کنجر کمار — Sri Kunjarakumara — اسم پسر سمیرو، یکی از پانزده
همراهان سورج ورب، اسم یکی از دلاورانی که در جنگ شرته شرما و سورج
ورب با دوندر دو بدو جنگید.

کنکت — Kankata — اسم یک رای نامدار، اسم یک راجه نیم مرد.

کمل‌وتی — کنول وتی — Kamalvati — اسم دختر راجه سمر ورما.

کوشانبی — Kausambi — اسم یک شهر از ملک دکن، نام مملکتی است. و در آن
مملکت شهریست کوشانبی نام (دریا)، اسم شهر اربامن‌دت اسم یک شهر
در اقلیم ورش.

کوش وتی — گوش وتی — اسم یک جنگ اساطیری.

کوشک — Kausika — اسم یک دانشور، استاد پدوادان، در ترجمه انگلیسی Visvamitr
آمده است.

کورو — Kaurava — دشمنان پاندوان که در جنگ مهابارت از دست این کشته شدند.

کول سیام — کولیه شام — Kuvalyasyama — اسم یک بهادر که در خانهٔ او پدر نگر
بوجود آمده بود.

کوشلا — Kosala — ولایت اود (چوگ) نام شهرستانی واقع در هند که اکنون بنام
اود مشهور است، نام سلسله ای از پادشاهان هند (اوپ)، اسم یک شهر،

کوت — نام ناحیه ای در هند.

کوتک پور — Kautukpura — اسم یک شهر.

کیرت متی — Kirtimati — اسم زن راجه چندر پرب ومادر راجه سورج ورب.

کیلاش — کیلاس — Kailasa — اسم یک کوه که کبیر حاکم آنجاست قله ایست
بطرف شمال کوه هماچل (دریا) هفت کوه را که اهل هند آنها را سپت
کلاچل Saptkulachala گویند بر گرد هر زمین کوهی را محیط می دانند،
ونام کوهی اینست: اول سمیر (Sumeru)، دوم سموکت، (Sukutimana)
سوم همکوت (Hemakuti) چهارم همرن (Himarana) پنجم ملکد (Malaya)
ششم پار ماتر (Parivarra) هفتم کیلاش (Kailasa) (مجمع)

کیرته سین — کیرتی سینا — Kirtisena — اسم دختر دن پالت نام بقال وزن دیو سین نام بقال .

کیلا — Kela درخت موز (اوپ)

کیرت متی — کیرتی متی — Kirtimati — اسم دختر پرباس و حرم سورج پرب .

کیشروالی — کیسراولی — Kesaravali اسم یکی از همزادان مهاکا و دختر پنگل گن Gana Pingala .

کیتک — Ketaka — اسم یک راجه در چندان سدانه .

کیت مال — کیترماله Ketumala — اسم یکی از پادشاهان بدیادران که در خانهٔ او دم ولیم متولد شده بودند ، اسم یک مقام .

کیشنی — Kesini — اسم یکی از همزادان مهاکا و دختر پرات .

گالو — Galava — اسم یک شم .

گایتری — Gayatari — اسم یک رکیشر .

گج پت — گج پتی — Gajapati — اسم یک راجه ، دوست راجه بکرمادت .

گرر — گرود — Garoda — سیمرغ (دریا) . گرر) که سیمرغ را یقید کرد . . . در خدمت بشن مستغرق است (عباسی) . در اساطیر هندی عقاب و ناقل ویشنو است (شیگر) جانور سواری بشنو (عباسی) مرغی است بغایت قوی هیکل ، هر قدر مسافتی که خواهد در یک چشم زدن قطع می کند و او مرکب وشنو است ، پادشاه مرغان است (جوگ) پسر کشیپ ، نام پسر کرشن (اوپ) .

گلملک — گلمه — Gulma — اسم یکی از ده پسر حیوم شرما نام برهمن .

گندرب — گندرو — Gandharva — یکی از اصناف طوایف که در کوه هماچل زندگی میکنند.

گنگ — گنگا — Ganga — دریای مشهور است که اهل هند در بزرگ داشتن آن اهتمام می نمایند (جوگ) ، اسم یک رود خانه مقدس هند .

گنادیه — Gunadhya — اسم یک پندت ، مؤلف کتاب برهت کتا .

گندرب بیاه — گندرو و واه — Gandharva-Vevaha — نکاحی که براضی شدن دو کس وابسته است (دریا) مردی و زن برضای خاطر خودیکدیگر را قبول کنند، و مادر و پدر را در آن دخل نباشد (عباسی)

گن _ Gana _ اسم یک طایفهٔ اساطیری که خادمان مهادیو هستند .

گن‌برما _ گن‌ورمن _ Gunavarman _ اسم یك راجه در چندان سرمایه،

گنپت _ گنیش _ Ganesh _ اسم یکی از سرداران گنان، اسم دیگر گنیش،

گن‌دیو _ Gunadeva _ اسم شاگرد گنادیا،

گن‌شرما _ گن‌شرمن _ Gunasarman _ اسم یك برهمن که در خدمت راجه مهاسین زندگی میکرد،

گن‌شك _ اگنی‌شك _ Agnisikha _ خطاب برهمن سومدت ،

گنگا _ گنگ _ Ganga _ اسم یك رودخانه، مقدّس،

گنگاسر _ Gangasara _ گنگاساگر _ Gangasagara _ اسم یك رودخانه، مقدّس،

گنور _ اسم حرم راجه بیربیج،

گنور _ گنورا _ Gunawara _ اسم ملکه، راجه بیربیج، اسم زن راجه بیربیج،

گنور _ گنورتمن _ Gunavartman _ اسم یك پیر که دخترش را بـــــــرای
راجه آنت سین آورده بود،

گنیش _ Ganesa _ اسم پسر مهادیو، خدای عقل و دانش،

گوداوری _ Godavari _ اسم یک رود خانه در جنوب هند .

گوبندت _ گوبندت _ Govindapatta _ اسم یک برهمن که در بهوسونک نام رباط
زندگ می کرد .

گوپالک _ Gopalaka _ اسم یکی از دو پسر راجه چند مهاسین و انگاروتی و برادر
خورد باسودت .

گوتم _ Gautama _ نام ریشی از خانواده انگرسها (Angiras) نام موسس فلسفهٔ نیایه
نام حقوق دانی (اوپ) اسم یک هاید ، اسم یک رکهشر ، نام بودا .

گوکرن _ Gokarna _ اسم یک جای مقدس در استان بوپی ، اسم یک شهر در جنوب
هند .

گومک _ Gomukha _ گورد (دریا) اسم پسر اتیک نام دربان ودیم و سردار
دربانان اربامن دت .

گوبندسوامی – گوبند سوامی – Govindasvamin – اسم یک برهمن ، پدر اشوکه دت وبجی دت .

گوبند کوت – اسم یک کوه .

گودسین – گودسینا – Gudhasena – اسم یک راجه .

گود – Gauda – اسم ولایت بنگ و بنگاله .

گوپک – Gopaka – اسم یکی از پنج تن دلاور .

گوش وتی – Goshavati – اسم یک نوع چنگ اساطیری .

گهر چند – گوهه چندر – Guhachandra – اسم یک تاجر پسر ، پسر گهر چند .

گهر سین – گوهه سین – Guhasena – اسم یک تاجر ، پدر گهر چند ، اسم پسر دن دت نام بقال .

گیان سد – گیان سدی – جنان سدی – Jananasidhi – اسم یکی از چهار کس مزین در چهار کوه عظیم جزیره ، نارکیل که اصفای باطن احوال آینده و گذشته را می داند (دریا) .

گیانی – دانشمند .

لاوانک – Lavanaka – اسم یک شهر در نواحی مگد در استان بهار ، در نواحی شهر مگد ست و شکر که بی نظیر است (دریا) کتاب کتاسرت ساگر ، اسم شهر سوم پایتخت راجه پورو .

لات – Lata – اسم یکی از نواحی هند در غرب کشور .

لاک – لک – Lakh – لکشی Laksa – صد هزار .

لاک – Lac .

لبدور – Labdhavara – اسم پسر رام وسینا ، اسم یک رقاص .

لچمی – لکشمی – Laksmi – صورت دولت (ولی) الهه دولت .

لچمن – لکشمن – Lakshamana – اسم یکی از چهار پسر راجه دشرت و برادر رام چندر .

لدو — Laddu — اسم یک بقال ، چیزیست شیرین که قند را با میوه یا چیزی از برنج و میوه آمیخته غلوله سازند بمقدار گوی (دریا) ، اسم یک نوع شیرینی

لک پور — لکش پور — Lakshapura — اسم یک شهر .

لکتک — Laktaka — اسم خواهر کنرک ، نام مار .

لک دت — لکش دت — Lakshadatta — اسم راجه لک پور .

لنگوته — Langota — لباس ، عورتین را می پوشند .

لنکا — Lanka — سراندیپ (دریا) ، اسم یک جزیره در جنوب هند .

لنبک — Lambaka — لمبک — لهر .

لنبه جبه — لنبه جیهو — Lambajihva — اسم یک دیو ، اسم سردار دیوان .

لنگ — Linga .

لوه زنگ — لوه جنگ — Lohajangha — اسم یک برهمن در شهر مترا .

لوهنگر — Lohanagara — اسم یک شهر .

لوک پال — Lokapala .

لو — Lava — اسم پسر رام و سیتا .

کلنک — کلنک — اسم خواهر کنرک ، برادر زاده باسک امیر ماران .

لیلا — Lila — اسم یک کوه ، اسم زن راجه پدم .

لیلاوتی — Lilavati — اسم زن سی دیت و مادر سنیته .

مالونت — مالیوان — Malyavan از خادمان مهادیو (دریا)

مایاوتی — Mayavati — اسم کرامت مجسم که ویرا زن پریا به نرباهن دت فرستاده بود ، اسم یک بدیادر .

مان پرا — Manapara — اسم زن ارته لوبه .

مانس ویگ — مانس ویگ — Manasavegg — اسم سرور بدیادران ،

مادک — مارد ک — ماود ک — Mandaka — سرا بآب مزن ، مرا به لدو بزن (دریا)

مالونت — Malyavan — اسم یکی از خادمان مهادیو .

مالونت گن — گن — مالیوان مالونت — Malyavan Gana

مالتی — ماتلی — Matali — اسم اختچی اندر، اسم پهلوان اندر .

مادو — Madhava — اسم یک رند عیار پیشه و دوست شو عیار و رند پیشه دیگر اسم یک برهمن .

مالوه — Malava — اسم یک ناحیه در هند وسطی .

ماکندک — کاکندکا — Makandika — اسم یک شهر برکنار رود خانه گنگ .

مادری — Madri — اسم یکی از زنان پاندو .

ماتردت — ماتری دت — Matridatta — اسم یک دختر بازرگان .

ماکندک — ماکندیکا — Makandika — اسم یک شهر برکنار رود خانه مقدس گنگا .

مالنی — Malini — اسم یکی از همزادان مهاکا و دختر کمبل .

مانس سر — مانس — Mansarovar — اسم یک حوض در یک طرف کوه هیم کوت .

ماترپال — ماتر پالتا — Matripalita — اسم یک راجه دو جنگاور مردانه .

مایادر — Mayadhara — اسم یک اسر، اسم یک پادشاه اسران .

متھرا — متر — متورا — متوره — Mathura — اسم یک شهر مقدس در استان اوترا پردیش (Uttar Pradesh).

متراوس — متراوسو — Mitravasu — اسم پسر بسواس سرور طایفه سد .

مجارو — Majao — گربه، بیره یعنی معشوق زن (دریا)

مدن منچکا — Madanaman chuka — اسم حرم نرواهن دت و دختر کلنگ سینا، اسم لهر ششم کتاب کتاسرت ساگر .

مداروتی — Madiravati — اسم لهر سیزدهم کتاب کتاسرت ساگر .

مدر — Madra — اسم یک ولایت .

مدن مالا — Madanamala — اسم یک شاهد در شهر پر تشتان .

مدن دمشا — مدن دانشترا — Madanadanshtri — اسم زن راجه بیرنج .

سدر — اسم یک ولایت .

مدن سینا — Madan sena — اسم دختر پور ورت در شهر تامرلپت اسم یکی از حرمهای سورج پرب .

مدن لیک — مدن لیکا — Madanalekha — اسم دختر راجه پرتاپ مکت .

مده — مدیه دیش — Mdhya — Madhyadesa — اسم قسمت مرکزی هند .

مدن بیگ — مدن ویگ — Madanavega — اسم یک بدیادر ، اسم شوهر کلنگ سینا و پدر منچکا .

مدن پور — Madanapura — اسم یک شهر در کوه هماچل .

مدن پرب — Madanaprabha — اسم یکی از پادشاهان بدیادران .

مدن سینا — Madanasena — اسم دختر راجه ورورت و حرم سورج پرب .

مرگاوتی — مریگاوتی — Mrigavati اسم دختر راجه کرت برما ، اسم زن سهسرانیک و مادر راجه و تسیشر .

مرگانک — مریگانکه ، Mriganka اسم یک شمشیر ، اسم یک تیغ .

مرگانک‌وتی — Mriganka vati — اسم دختر راجه بمنلک .

مرگاوتی — Mrig vati — اسم دختر راجه کرت ورما و زن راجه سهسرانیک .

مرل — Murala — اسم یک قبیله ، طایفه ، اسم دیگر کیرالا Kerala که امروز Malabar گویند

مربوت — مروبوتی Marubhuti — اسم پسر یوگندراین وزیر و وزیر و ندیم نرباهن‌دت .

مردن — Mardana — اسم یکی از ده دلاور که شرته شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود .

مردن — Mardana — اسم یکی از دلاوران شرته شرما .

مردبیگ — مرودویگ — Marudavega — اسم یک دانو ، اسم یکی از پانزده سپاه‌رانی سورج پرب

مرل — مرولا — Marula — اسم یک قبیله در جنوب هند .

مشتک — Mushtika — اسم یک راجه نیم مرد .

مکرند — Makaranda — اسم یکی از بدیادران که در خانه او بکرم ، سنکرام ، پراکرم آکرم ، سمردن ، مردن ، پرودن ، وکیردن متولد شده بودند ، اسم یک مقام .

مکشد — موکشدا — Makshada — اسم یک زن عابده .

مکتاپور — مکتی پور — مکت پور — Muktapura — اسم یک شهر بر قله کوه هماچل
اسم یک جزیره (درمیان دریای محیط (دریا)

مکتاسین — Muktasena — اسم راجه مکتاپور .

مکردس — مکرمدشترا — Makramadaushtra — اسم مادر ویک نام شاهد در شهر مترا.

مگد — Magadha — اسم یک ناحیه در استان بهار، اسم قدیم ناحیه، جنوب بهار (دریا).

مگدیشر — Magadhashabra — پادشاه مگد.

مل — ملیا — Malaya — اسم یک کوه .

ملچ — Mlechchha — اسم یک قبیله، طایفه در شمال هند .

مل وتی — ملیوتی — Malayavati — اسم منووتی در زندگی دیگر، اسم خواهر مترابس
و دختر بسوابس سرور طایفه سد .

من‌بدر — منی‌بدر — Manibhadra — اسم یک جن.

منترسوام — منترسوامن — Mantrasvaman — اسم یک دانشور در شهر بشستان.

مندار — Mandara — اسم یک نوع گل، اسم یک نوع درخت.

مندر — مندار — Mandara — کوه مندر که دوطرف جنوبی‌هندست (دریا) اسم یک کوه.

منووتی — Manovati — اسم دختر چترانگد نام بدریادر، اسم دختر تنکچه، اسم یکی از
حرمهای سورج ورب اسم یک درویش .

مندرملا — مندرمالا — Mandaramala — اسم یک حور، اسم یکی از همزادان مهلکا و دختر یک بس (Vasu)

مندودری — Mandodari — اسم دختر می‌دیست.

منکن — منکنک — Mankanaka — اسم یک درویش که نزد اجهتی زندگی میکرد.

منگلاوتی — Mangalavati — اسم دختر تمیر رکیشر .

منگل گت — Mangalaghata — اسم یک فیل .

منهدر — Manidara — اسم بزرگتر جیجان .

موروار _ Muraovara — اسم یک ترک .

موچنک _ موچنکا — Mochanika — اسم کنیز ملاح .

موهن استر _ موهناستر — Mohanastra — بیهوشی آورد .

موهنی _ Mohini — Bewildering power (دریا) ، یکی از سلاحهای کام یعنی خدای عشق ،اسم یک هنر (Seience)

موهن _ Mohana — همه کس را فریفته نمودن (ولی) ، اسم یک راجه .

موهن استر — بیهوشی آورد (دریا) .

مهادیو _ Mohadeva — تعین صفت فنا (منهاج) ، مظهر افنای عالم ، یکی از سه دیوتا ست که ظاهر کننده سه صفت الٰه اند ، یکی برهما ، دوم وشنو سوم مهادیو (جوگ) سر آمد روحانیان ، سر گروه دیوتاها .

مهابکیک _ مهابشیک — Mahabhisheka — اسم نهر چهاردهم کتاب کتاسرت ساگر .

مهندر برما — مهندر ورمن — Mahendravarman — اسم یک بادشاه ، اسم یکی از راجه های اجین .

مهندر _ راج مهندر — Mahendra — راج مهندر ، اسم یک کوه ، اسم یک دیت ، موکل فنا است که اسرافیل می باشد (مجمع)

مهیدر _ Mahidhara — اسم پسر دیودت و پنج شیکه .

مهیش _ Mahisha — اسم یک دیت .

مهادمشتر _ مهادنشتر _ Mahadanshtra — اسم وزیر اگن شک نام غول .

مهیدر _ Mahidhara — اسم پسر دیودت .

مهابت _ مهابل _ Mahabala — اسم یک کهتری در ملک اونت .

مهابت _ مهپرستان _ Mahaparasthana — اسم یک بیابان .

مهاسین _ Mahasena — اسم پسر راجه جی سن که بچند مهاسین شهرت یافت ، اسم یک راجه ، اسم یکی از راجه های اجین .

مهابارت _ Mahabharata — رزم نامه منظوم و یاس که شامل جنگهای مهابارت می باشد ، جنگ بزرگ مهابارت (بکرت) .

مهادن — Mahadhana — اسم یک بقال در شهر ملبی .

مهادیوی —

مهامای — Mahamaya — اسم یکی از راجگان دیتان ، اسم یک دالو ، اسم یک سردار دیتان ، اسم یکی از پانزده مهارتی سورج پرب .

مهلکا — Mahallika اسم دختر پرهلاد (Prahalada)

مهابد — مهابدی — Mahabhuddhi — اسم یک مهارتی ، اسم وزیر سورج پرب که در تشاه سابق دیتی بنام یکاچه بوده است ، اسم یکی از وزرای سورج پرب که برای بمباپای کنجر کمار و پرمست فرستاده شده بود .

مهاپدم — Mahapadame — اسم یک عقدهٔ هوا نورد .

مهابت — Mahabhata — اسم یک راجه دو چندان مردانه .

مهارتی — Maharathi — یعنی (کسی که) در مردانگی حساب و نهایت ندارد (دریا)

مهارته — مهارت — Mahartha — اسم یکی از وزرای سورج پرب که سرخیل اوج مردانه ها بود .

مهوتپات — Mahotapata — اسم دیگر دومن .

مهوگ — مهنگ — Mahaugha — اسم پسر اوسر و یکی از چهار مهارتی که با شرته شرما بجنگ پرباس و پرمت و کنجر کمار رفته بودند .

مهای — مهایو — Mahayu — اسم یکی از سردارانی که جنگ شرته شرما و سورج پرب کشته شدند .

مهایان — Mahayana — اسم یکی از دو دلاور بدیادر که شرته شرما را ترک نموده به سورج پرب آمدند .

مهاکال — Mahakala — لقب شیوا ، اسم یکی از سرداران گنان .

مهابراه — مهاوراه — Mahavaraha — اسم پادشاه شیر پور .

مهودرمک — Mahodaramukha — اسم یکی از گنان و خادمان بند راستی ، (Ambika) اسم بقل کد گدر نام کتری .

می — Maya — اسم یک دیت ، مظهر بش کرما صاحب طبقهٔ چهارم ، اسم یک اسپ

مهر — معشوق زن .

منکا — منیک — Menaka — اسم یک حور (اپسرا) مادر شکنتلا ، مادر پرم دوج .

مهاور — Medhavara — اسم یک از هشت مهارتی (دلاور) که بجنگ پرباس رفته بودند ، ساکن کوه دندب .

مناک — Mainaka — اسم یکی از چهار کوه عظیم در جزیرهٔ نارکیل .

ناراین — Narayana — اسم وشن ، اسم یک از خدایان اساطیری .

نارد — Narada — پسر برهما (بزرگ) ، نام یکی از فرشتگان که در عارف مشهور بود (بکوت) نام یکی از داناون که واسطهٔ بین مردم و خدایان می شده است و در افسانه ها دوست کرشنا توصیف گشته و زورا مخترع چنگ می دانند . یکی از ریشیهای ریگ وید (اوپ) ، اسم خواننده دیو لوک ، اسم یک وکرشو .

ناگستن — Nagasthaha — اسم یک ده نزدیک شهر متوا .

ناگشری — Nagasri — اسم حرم راجه دوم دت .

ناری ورن — نادی ورن — Nadivarana — نامور .

ناگ بل — Nagabala — اسم یک گیاه .

ناگ بن — ناگ ون — Nagavana — اسم یک باغ .

ناگ شرم — ناگ شرمن — Nagasarman — اسم یک برهمن .

ناگ ارجن — ناگا اجن — Nagarjuna — اسم وزیر راجه چیرای .

نایک — بنایک — ونایک — Vinayaka — اسم یکی از سرداران گنان .

نات — Lord - Natha

نارکیل — ناری کیل — Narikala در دریای محیط جزیره ایست بزرگتر از همه جزیره ها (دریا) .

نتودت — نتیودت — Nityodita — اسم سردار دربانان راجه و تسبشر و پدر گومک .

نداگر — ندا گری — Nadagiri — اسم فیل راجه (چند) مهاسین .

ندکبور — ند کور — Nadakuvara — اسم پسر کبیر و شوهر سوم پربا .

نرواهن‌دت‌جنن — نرواهن دت جنن Naravohanadathajanana — اسم لهر چهارم کتاب کتاسرت ساگر .

نرمد — نرمد — Narmada — اسم یک رود خانه مقدس .

نرواهن‌دت — نرواهن‌دت — Naravahanadatta — اسم پسر راجه و تسیشر و ملکه باسودت .

نرسنگ — نرسها — Narasinha — اسم یکی از راجگان پرتشتان که دشمن راجه وکرمادت بود .

نرسک — نراسک — Nirasaka — اسم یک راجه سه چندان سوداله .

نرپت — نرپتی — Narapati — پادشاه، راجه .

نرواس‌بج — Nirvasabhuja — اسم پسر راجه بیربج و حسوالیکا .

نرگات — Nirghata — اسم یک راجه نیم سود .

نری — نربیه Nirbhaya — اسم یک راجه زاده .

نرسک — نراسک — Nirasaka — اسم یک راجه سه چندان سوداله .

نرندر شرما — نرندر شرمن Narendrasarman — اسم یک راجه هفت چند سوداله .

نرمید — Naramedha — اسم یک جگ .

نرواس بج — Nirvasabhuja — اسم پسر جسوالیکا و راجه بیربج .

نشترک — نشتورک — Nasthuraka — اسم یک کتری دوست شری دت .

نشچیدت — Naschayadatta — اسم یک تاجر پسر در شهر اجین .

نگرود — banyantree — اسم یک نوع درخت .

نکیت — Niketa — اسم یک کوه .

نگن دیش — Nagnadesa — desolate coach

نگرود — نیگرود — Nayagrodha — اسم یک نوع درخت .

نمچ — نمچی — نموچی — Namuchi — اسم سردار دانوان .

نند — Nandi — اسم خادم مهادیو، اسم یک راجه، اسم راجه پاتلی پتر .

نندیو — Nandideva — اسم شاگرد گنادیه .

نندکیهتر — نندک شیتر Nandikshetra — اسم یک جای مقدس در کشمیر .

ننندن بن — نندن ون — Nandanavana — تفرجگاه ایندر، گردشگاه ایندره هر درخت میوه دار، (جوگ)

نندی — Nandin — اسم خادم خاص مهادیو.

نندکهتر — نندکشیتر — نندچیر — Nandikshetra اسم یکی از جاهای مقدس در کشمیر اسم یک معبد در کشمیر.

نهک — اسم یک راجه.

نهش — نهک — Nahusha — اسم یک راجه که پس از گریختن اندر در جای او سلطنت می کرد.

نینترک — Niyantraka — اسم یکی از چهار بدیادران که شرته شرما آنها را بجنگ ورامن فرستاده بود.

نیم — Niyama — گرفتن چیزهای که گرفتنی است قرار داد، و آن نیز ده قسم است؛ تپ تر سنتوک.. وستک.. دان.. ایشر پوجا.. سدانت.. سروت.. هری.. تپسیا.. جپ.. هوم (جوگ)، اسم یکی از دو پسر اسون طبیب.

نیراسک — Nirasaka — اسم یکی از سرداران که در جنگ شرته شرما و سورج پرب بر دست سشر ما کشته شدند.

نیرت — نیرتی — Nirriti — اسم یک دلاور که با اس سهستانی وسنگ ویش جنگ در گرفت.

واتاپی — Vatapi — اسم یک دیت که درین تشا بنام پرجناد وزیر پیدا شد.

وابوبل — بابوبل Vayubala — اسم یکی از چهار ده مهارتی نارد که بمدد داسودر فرستاده شده بودند.

وتس — بتس — Vatsa — شهر کوشانبی را وتس نیز گویند، و ازینجهت ادین را خلق آن دیار راجه و تسیشر می گفتند، وتس نام ممکنی است که زیور عروس گیتی است (دریا)، اسم یک جوان از اولاد کشپ رکهشر.

وتسیشر — Vatsesvara — صاحب مملکت وتس از فرزندان ارجن پاندوان ، پادشاه بتس ، اسم یک راجه ، اسم دیگر راجه ادین از فرزندان ارجن پاندو .

وتنکه پور — و تنک پور Vitankapura — اسم یک شهر .

وچنو — دچنو . دکشن . Daksina — جنوب .

ودیاپرکیاپت — پرجناپتی — Prajnapati — اسم زنی از زنان بد یادران (دریا) .

ودشک — Vidushaka — اسم یک برهمن که تسخیر آتش کرده بود .

ودیا — بدیا — Vidya — علم ، دانش .

وسو — Vasu — یکی از خدایان .

وسنتک — Vasantaka — اسم پسر همزاد راجه سهسرانیک و پدر پتنتک .

وشاکل — Vsakhila — اسم یک بازرگان .

وشکرما — وشوکرمن — Visvakarman — عبارت از طبیعت فلکی است (دریا)

وشوک — وشوک — Visoka — اسم یک راجه هفت چند مرداله .

ولب شکت — ولب شکتی — Vallabhasakti اسم یکی از راجگان پاتلی پتر .

ولب — ولبی — Valabhi — اسم یک شهر .

ولت — و رشت — اسم یک قبیله .

وندی — بنده — Vindhya — اسم یک کوه و صحرا .

ونت — Vanita — مادر گرر یعنی سیمرغ (دریا)

وینه سوامی — وینه سوامنی — Vinayanyasnim — اسم دختر شنکر سوامی ، پروهت راجه اجّین .

وندپور — وندیاپور — Vindhyapara — اسم راجه پشکراوت .

ونکتک — Vankataka — اسم یک کوه .

ویاگریل — اسم یک کهتری .

ویلا — بیلا .

ویتال — Vetala — دیوی که در بدن مرده ها در آمده آنها را در حرکت در آورد (دریا)

ویرمان — ویرورمن — Viravarman — Great Grand father جد دیوداس نام بقال پسر

و یوه — یوه

هار — Hara — حمایل مروارید (دریا)

هاسک — ستر دار ساران (دریا)

هاهنسی — ای ماده قاز .

هاها — Haha — اسم راجه گندربان و پدر سودامی و اجولا .

هت شرما — هت شرمن — Hathasarman — اسم یک برهمن شوهر اشوک مالا .

هتناور — Hatnavar — اسم دیگر شهر هستناپور .

هرپور — Harapura — اسم یک شهر .

هردوار — هری دوار — Haridwar — اسم یک جای مقدس در استان یوپی .

هرنیه گپت — Hiranyagupta — اسم یک بقال ، اسم پسر راجه اندر دت ، اسم پسر نند ،
اسم یک بقال مالدار ، دوست سدرشن .

هرن دت — هرنیه دت — Hiranyadatta — اسم پسر منووتی و بس دت .

هرشک — هرشک — Harisikha — اسم پسر وسنوان (وسنوانت) و امیر سپاه و ندیم
ترواهن دت .

هرسوامی — هرسوامن — Harasvamin — اسم یک زاهد در شهر کشم پور .

هردت — هری دت — Haridatta — اسم یک برهمن در شهر کنبک و پدر دیودت
اسم راجه ای که در مردانگی کامل بود .

هرشرم — هری شرمن Harisarman — اسم یک برهمن عامی .

هرشت روم — هرشت رومن — Hrishtaroman — اسم یکی از دانوان .

هرسنگ — هری سنها — Harisinha — اسم یک راجه .

هرش گپت — Harshagupta — اسم یک بقال در شهر تامرلپت .

هربل — Harabala — اسم دوست ارته لوبه دربان راجه باه بل .

هرنیاچه — هرنیا کشه — هرنیا کشپ — Hiranyaksha — اسم یک پدیادر ، اسم یک دیت
که در اشاه دوم ستیه شده بود ، اسم پدر ابیل وسرخیل دیتان .

هریت — هری‌بت — Haribhata — اسم یکی از خسر پوره‌های سورج پرب که کلانتر بود.

هربر — هریور — Harivara — اسم یک راجه.

هردت — هری‌دت — Haridatta — اسم یک راجه مرد.

هرش‌برما — هرش‌ورمن — Harshavarman — اسم راجه هرش‌پور.

هرش‌پور — Harshapura — اسم یک شهر.

هرش دوم — هرشت‌رومن — Harishtaroman — اسم یک دانو.

هرشه — Harsha — اسم یکی از همزادان و دوستان و وزرای سورج پرب.

هرنکشپ — هرنیهکشیپو — هرنیاکش — Haranyakasipu — نام یکی از عفاریت یا دایتیاهای اساطیری که از شیوا سه جهان را برای یک ملیون سال بدست آورد و پسر خود پرهلاد را بعلت پرستش بشن بقتل رسانید (اوپ) نام پدر پرهلاد (جهان) اسم بابی نام دیت که در یکی از نشاءها باین اسم شهرت یافت.

هرنیاچه — هرنیاچه — Hiranyaksha

هستناپور — Hastinapura — اسم یک شهر که بهتاور مشهور است.

هماچل — هیموت — Himalaya — Himavat — کوهیست بزرگترین کوهها (دریا).

همال — اسم یک کوه.

هموت — هیموت — Himavat — اسم یک کوه.

هندی — اهل هند.

هنس — Hansa — مرغابی، قاز، آفتاب، عارف، روح اعظم، مرد پاک، روح انسان دل، قوّت علم، ذهن یا دماغ، جیو آتمای عالم، مرغ افسانه‌ای که سوما (Soma) یا با شیر را از آب جدا میکند (اوپ) غو، قو، اسم یکی از نزدیکان راجه سات‌باهن.

هنود — هندوان.

هنونت — هنومان — Hanumana — اسم یک میمون از قوم سگریو که از لنکا خبر سیتا آورده و برام کمک نموده بود.

هوم — Homa — در آتش انداختن بعضی حیوانات و جمادات و نباتات بحکم شاشتر

(جوگ) ، انداختن چیزها در آتش (اوپ).

هون — Huna — Huna — اسم یک کشور، قبیله ، ناحیه .

هیمه پور — Hemapura — اسم یک شهر در کنار محیط .

هیگریو — Hayagrava — اسم یک دیت که در نشاه دوم بنام متربد وزیر سورج پربه مشهور گردید .

هیمه پربه — Hemaprabha — اسم راجه' شهر کانچن شرنگ .

هیمه کوت — Hemakuta — اسم یک کوه .

یجناولک — یاجنه ولکیه — Yajnavalkya — اسم یک درویش مرتاض که هنر موهنی و پروتنی می داشت .

یدشتر — Yudhishthira — اسم برادر بزرگ پاندوان .

یگ — جگ - یوگ — Yoga — عبارت است از مقداری معین از زمان که بچهار اسم مختلف بضبط در می آید ست یگ و آن هفت ده لک و بست و هشت هزار سال است ، ترتیا که دوازده لک و نود و شش هزار سال است ، دوپر هشت لک ، شصت و چهار هزار سال . . کلی یگ چهار لک وسی و دو هزار سال ، و لجمن مدین چهار یگ چهل و سه لک و بست هزار سال می باشد (جوگ) زمانه ، عصر، یکی از دوره های چهار گانه عصر چنانکه سه دور آن گذشته (اوپ)

یگی سوم — یجنه سوم — Yajnasoma — اسم یک برهمن که در مالوه زندگی میکرد .

یگینه دت — یگیه دت - یجنه دت — Yajnadatta — اسم دوست پدر برگ برهمن ، اسم دوست یک برهمن مفلس که تسخیر اهرمنان کرده دولت مند شده بود ، اسم یک برهمن ، زاده برادر سوم دت و بی دت .

یم دست — یم دشتر — Yamadamstra — اسم یک اسر ، اسم یکی از سه برهمن زاده.

یوگ نندا — Yogananda — اسم یک دیو .

یوگندر — Yogandhara — اسم وزیر راجه شتانیک و پدر یوگندراین .

یوگنی — جوگنی — Yogini

یوگندراین — Yaugandharayana — اسم پسر یوگندراین وزیر و وزیر راجه وتسیشر .

یوگیشر — یوگیشور — جوگیشور — Yogesvara — (یکوت) دارای قوت باطن ، اسم یک راکشش .

یون سین — Yavanasena — اسم یک بنال زاده .

یوه — اوده — Ayodcha — اسم یک دیت .



[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیفتاد و گل چیدن و داده دیوان عیب و غریب قصه گرفتن او گرد چون مسیح دانست بعضی را



گشت و بعضی را شکست و دسته دیگر تخته چون سنگ شد برادر و دو مرد جان و دیوان خورد

مرد هیچ یار من جای شد و در مرد شد و ... پادشاه تنها که سوخت چون برین حال

بعد از هشتاد گشت ... آمد دید که شوکت ... گفت که این برادر و دست چیست

... چگونه آمده است بس صلاح ... گفت ولی ... جانب او دو ...

... خود برای برادر ... گفت ... مرا ... نمی بینم



[illegible] این کسی که بود خبر شده و بوده دیو دست گرفتاریم بسر آمد اکنون من بمقام خود میروم [illegible]
[illegible] این بگفت و چون پری از نظرش غایب گشت دیو دست ملول شده [illegible]
[illegible] پاره جمعیت یافته بچمن آن پرداخت دیو دست را پرسش [illegible]
[illegible] تا دیو دست بیامد طعام آنرا خورده بود دیو دست گفت چرا تنها خوردی [illegible]
[illegible] تیر دوره دیو دست حمایل لعل و مروارید در گردنش ظاهر گشته [illegible]
[illegible] کام من ساده دل را بخدمت پری امر کرده مراد خود حاصل کرده مرا بازی [illegible]
[illegible] تا انتقام این کار از وی بگیرم گرده وی را [illegible] خود سازم پس [illegible]
قرار داد [illegible] بجا در زیر درخت [illegible] سر مرده [illegible] گوشت مرده [illegible]
[illegible] گوشت مرده [illegible] بی اختیار شده گوشت [illegible]



ی دهند بلند شود تا در وقت به گروه مردم هم از تماشای [illegible]

دسته با دو لشکر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و بیه ... مرهم را و ... باشد از من بخواه و تو در آن وقت حاضر شد و از وی مرا و ... خواهی
ماک ارجن راجه با ... از وی ... و ... بود ... راجه ... با جنگل ارام گیرد و چون
به ... با ... پادشاه ... عمل نمود و از ... پرسید و گفت
من از وی ... و ... جانی از ... روز دیگر وقت طعام خوردن
ارجن حاضر شد و از وی پرسش طلب ماک ارجن گفت ای صاحب ... که گوشت ...
... ایک ... بر این ... پرسش داشت و ...
... اما چون از ... او ... شده بود ... کاری ... شکست ...
... شد و این ... حاضر گشت و با ماک ارجن گفت ... خود را
... گفت من ... خود را ... ام ... این ... شاه ... که
... خواسته و ... شود ... ارجن ... راجه زاده و ... خواست ... من
و خود را ... بودم تا وقت ... مبارک ... گفت ... راجه ... گرفت
... خود و ... او ... راجه زاده ... ضرب ... شد ...
... مردم ... و فغان ... خواست که خود را ... سازد



BIBLIOGRAPHY

1. Varadachari : A History of the Sanskrit Literature, Ram Narain Lal, Allahabad, 1951.
2. Krishna Chaitanya : A New History of Sanskrit Literature, Asia Publishing House, 1962.
3. S.N. Dasgupta : A History of Sanskrit Literature, Vol. I, University of Calcutta, 1962.
4. Arthur A. Macdone : A History of Sanskrit Literature : London MCM XXVIII (1928).
5. A. Berriedale Keith : A History of Sanskrit Literature, Oxford, Clardendon Press, 1928.
6. N.M. Penzer : The Ocean of Story, being C.H. Tawney's Translation of Somadeva's Kathasaritsagara, Motilal Banarasi Dass, Delhi, 1968.
7. Gwasha Lal Kaul : Kashmir Through the Ages, Chronicle Publishing House, 1963.
8. Dr. R.K. Parmu : A History of Muslim Rule in Kashmir (1320-1819) People's Publishing House, 1969.
9. Mohibbul Hasan : Kashmir Under the Sultans, Iran Society, Calcutta, 1959.
10. P. N. Kaul Bamzai : A History of Kashmir, Nawin Press, Delhi, 1962.
11. Harman Ethe : Catalogue of Persian Manuscripts in the Library of India Office, Clarendon Press, Oxford.
12. Charles Rieu : Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum.
13. M. Winternitz : History of Indian Literature, Vol. III, Part-I, Translated from the German with addition by Subhadra Jha, First Edition, 1963, Motilal Banarsi Dass, Delhi,
14. Abdul Qadir Badayuni : Muntakhabut-Tawarikh, Asiatic Society, Bengal, Calcutta, 1964.
15. Al-Badaoni : Muntakhabut-Tawarikh, translated by W.H. Lowe, Published by Asiatic Society, Calcutta, 1924.
16. Abdul-Qadir Sarwari : Kashmir Men Farsi Adab ki Tarikh, Majlis-i-Tahqiqat-i-Urdu, Srinagar, 1968.
17. Dr. S.M. Abdullah ; Musalman aur Sanskrit, Supplement of Oriental College Magazine, May, 1946.
18. Mustafa Khaliqdad Abbasi : Darya-i-Asmar MS. No. 2642 (History), State Central Libray, Hyderabad ; MS. No. 1987, India office Library, London.

regard to this Persian version, though both were assigned by the same emperor. However, a number of points may emerge from the statements of Abbasi and Badayuni. It seems that the original name of the Kashmir version was *Bahrul-Asmar* While Badayuni did not change the original name, Abbasi Persianised the name also by calling it *Darya-i-Asmar* Besides, according to Badayuni the Kashmir version was incomplete and the emperor had asked him to revise as well as supplement the incomplete translation. On the other hand, Abbasi mentioning the defect of the style and language has mentioned nothing to show that the Kashmir version was not complete. But since the extant manuscript is not complete, it may be presumed that he had revised the incomplete copy It may be that Abbasi was assigned the task of revising, while Badayuni was entrusted with the job of supplementing as well as revising the incomplete Kashmir version.

Dr. Abdullah has mentioned the name of Faizi as one of the probable Persian translators of the *Kathasaritsagara,* which does not seem to be credible at all. Herman Ethe, describing the defective manuscript of the Persian tranlsation of the *Kathasaritsagarah* writes, "The translator, whose name does not appear directly, is according to many indications very likely the poet Faidi."[1] That too is not credible. The first few folios of the manuscripts of India office Library are missing. That is why Ethe's view about the translator of the work is open to dispute.

Whenever there appears to be a clear mistake in the Persian manuscripts, it has been corrected in the printed text. At some places the order of words is not accurate. They have also been corrected in the printed text. Generally Persian words have been printed as they are in the manuscripts. But some of the Sanskrit words have been written in a way that they do not resemble the original Sanskrit form. Such words have been printed with the help of the original Sanskrit text, while the form found in the manuscripts have been given in the glossary and footnote. Sanskrit words have been printed with the help of Persian alphabets, but in the glossary they have been transliterated properly in the Roman script. Some of the Sanskrit names mentioned in the *Darya-i-Asmar* could not be traced in the original Sanskrit text. Thus it became difficult to give their correct transliteration.

We are thankful to the authorities of the Aligarh Muslim University for sponsoring the publication of *Darya-i-Asmar*. We are also thankful to Dr. Idris Ahmed and other friends who have helped us in editing it.

Tara Chand
and
S.A.H. ABIDI

1. Catalogue of Persian Manuscripts in the Library of India Office, Part II, p. 1105.

the Cat and the Mouse, King Prasenajit and the Brahman, King Indradatta, Yaksha Virupaksha, Satrughna and his Wicked Wife.

The Seventh Book (*Ratnaprabha*) describes the stories of Ratnaprabha, King Ratnadhipati and the White Elephant Svetarasmi, Nishchayadatta, King Vikramaditya and the Courtesan, Śringabhuja and the Daughter of the Rakshasa, Tapodatta, Virupasarman, King Vilasasila and the Physician Tarunachandra, King Chirayus and his Minister Nagarjuna, King Parityagasena, his Wicked Wife and his Two Sons, Pranadhara and Rajyadhara, Arthalobha and his Beautiful Wife, the Princess Karpurika. The Eighth Book (*Suryaprabha*) comprises the story of Suryaprabha. The Ninth Book (*Alankaravati*) comprises the stories of Alankaravati, Rama and Sita, the Handsome King Prithvirupa, Asokamala, Sthulabhuja, Anangrati and her Four Suitors, King Lakshadatta and his Dependent Labdhadatta, the Brahman Viravara, the Merchant Samudrasura, King Chamrabala, Chiradatri, King Kanakavarsha and Madanasundari, Brahman Chandrasvamin, his Son Mahipala and his Daughter Chandravati.

Unfortunately the last nine books[1] are missing from the Persian manuscripts. So there is no need to mention them here. Besides, there are one hundred twenty four chapters, one hundred seventy one main and one hundred twelve sub-stories in the Sanskrit original, while there are only fifty six chapters, seventy five main and forty four sub-stories in the Persian manuscripts.

Beside Abbasi, the work of revising and supplementing the Persian translation of the *Kathasaritsagara* was assigned to Mulla Abdul Qadir Badayuni, the author of Muntakhabun-Tawarikh, also. Badayuni describing the events of the year 1003 A. H. (1595 A.D.) writes :—

"Contemporaneously with these events he one day said to Abul Fazl in my presence. "Although the guardianship of Ajmer suits so and so very well, yet since, whenever I give him anything to translate, he always writes what is very pleasing to me, I do not want that he should be separated from me." The Shaikh and others confirmed His Majesty's opinion of me. That very day an order was issued that I shall translate and complete the remainder of those Hindu tales, part of which had been translated by the command of Zainul Abidin, King of Kashmir, and named the *Bahrul-Asmar*, of which the greater part had been left untranslated. I was entrusted to finish the last volume of that book, which was of the thickness of sixty juz in the course of five months. At this time also one night he called into his private bed chamber to the foot of the bed, and till the morning asked for stories out of each chapter and then said, "Since the first volume of the *Bahrul-Asmar*, which Sultan Zainul Abidin had translated, is in archaic Persian and difficult to understand, you translate it afresh into ordinary language and take care of the rough copy of the book, which you have translated". I performed the Zaminbose, and heartily undertook the commission. I began to work and after showing me a great deal of favour he presented me with 10,000 tankas in small change, and a horse. If God (He is exalted) will, I hope to have this book finished in the course of the next two or three months, and that it will obtain me leave to go to my native country (which is the grave)".[2]

Badayuni has not mentioned Abbasi, nor has the latter mentioned the former in

1. Saktiyasas, Vela, Sasankavati, Madiravati, Pancha, Mahabhisheka, Suratamanjari, Padmavati, Vishamasila
2. Muntakhabut-Tawarikh (Vol. II. p. 15-16), translated by W. H. Lowe.

a more faithfull version in plain and simple language. (The latter adds) that he was selected for that task on account of some translations from Hindu works previously made by him for Akbar."[1] The cataloguer of the India Office Library gives his full name as Mustafa bin Khaliqdad al-Hashimi al-Abbasi,[2] while on another page[3] he writes Mustafa bin (Shaikh) Khaliqdad al-Hashimi al-Abbasi.

Abbasi writing about the nature of his version says :—

"The object of the author of any book is to communicate his ideas primarily to those who speak that language. Hence, the purer the language is, the easier it will be for the people to understand it. This would be specially so, if the book is intended for the common man. The writer should, therefore, avoid the use of words from any other language, in order to facilitate comprehension. Some imperfect writers, however, waste ink and paper by introducing Arabic words in their Persian texts. The *Brihatkatha* abridged by Somadeva Bhat, a Kashmiri Brahman, was translated by some one into Persian, at the instance of Sultan Zainul Abidin,the well know ruler of Kashmir. But the translator had used Arabic words indiscriminately, rendering the text incomprehensible for the common people. Its meaning could not be easily grasped by scholars also, because of its defective style. During the stay of His Imperial Majesty at Lahore, the royal command of the Shadow of God...was issued to the humblest among the worshippers of the sky like court, Mustafa bin Khaliqdad, to rewrite it in simple and fluent language. The assignment also involved the deletion of irrelevant materials, while keeping the work intact".[4]

In the light of the above, the text referred to cannot be considered as an independent work of Mustafa Khaliqdad Abbasi. Instead, it may be regarded as a joint work by him and the original translator It is, however, difficult to ascertain the extent of its deviation from the original translation.

The *Kathasaritsagara* consists of eighteen books, each book containing some chapters. In the Persian translation, the books and chapters have been called nahr (stream) and mauj (wave) respectively.

The First Book (*Kathapitha*) consists of the stories of Śiva and Parvati, Vararuchi, his teacher and fellow pupils,Gunadhya,Pushpadanta and Malyavan. The Second Book (*Kathamukha*) deals with the stories of King Udayana, Sridatta and Mringankavati, King Chandamahasena, Rupinika, Devasmita, the Clever Deformed Child, Ruru. The Third Book (*lavanaka*) contains the stories of the Clever Physician, the Hypocratical Ascetic, unmadini, the Loving Couple who died of Separation, Punyasena, Sunda and Upasunda, Kunti, Urvashi, Vihitasena, Somaprabha, Ahalya, Vidushaka, Devadasa and Phalabhuti.

The Fourth Book (*Naravahanadattajanana*) describes the stories of Devadatta, Pingalika, Jimutavahana and Sinhaparakrama. The Fifth Book (*Chaturdarika*) deals with the story of the Golden City. The Sixth Book(*Madanamanchuka*)consists of the stories of King Dharmadatta and his wife Nagasri,the Seven Brahmans, the Two Ascetics, King Vikramasinha and the Two Brahmans, the Seven Princesses,Sulochana and Sushena,the Prince and the Merchant's Son, the Brahman and the Paisacha, Kirtisena and her Cruel Mother-in-law, Tejasvati, Usha and Aniruddha Vishnudatta and his Seven Foolish Companions, Kadaligarbha,Śrutasena, Ichneumon, the Owl,

1. Vol. I, p. 139
2. Vol. II, p. 723
3. Vol. II, p. 1283
4. Darya-i-Asmar, P. 3

The Nepal version may be nearer to the original, but the *Kathasaritsagara* is the best known of the three.

Sultan Zainul-Abidin ascended the throne of Kashmir in 823 A.H./1420 A.D. and died in 875 A.H./1470 A.D. He was one of the greatest Kings of Kashmir and is known as Bud Shah (the Great King). He was a great administrator and builder, scholar and poet, patron of art and letters. He was catholic in his approach and secular in outlook. The Sultan's early association with seculars like Shaikh Nurudd'in had made him revolt against the fanatic and narrow-minded theologians. His ministry consisted of a Budhist, a Brahmin and a Muslim. Moreover, he invited all the Kashmiri Hindus living beyond Kashmir to return to their homeland and guaranteed complete religious freedom and equality for them. In addition, he not only revived Hindu pilgrimages and repaired Hindu temples, but himself went as a pilgrim to Hindu shrines and participated in Hindu festivals. The Sultan used to study sacred Hindu books like *Nilamatapurana*, *Yoga-Vasishtha* and *Gita Govinda*. Besides, he used to practise Yoga and perform havans. He wrote treatises in persian on fire work and also a treatise named *Shikayat*. As a patron of art and letters he encouraged both Hindu and Muslim scholars, and his court was enriched by musicians and artists, mystics and literary figures, like Maulana Kabir, Pandit Jonaraja, Mulla Jamil, Mulla Udi, Somabhatta and Ramananda.

One of the chief contributions of Sultan Zainual Abidin was the establishment of a translation bureau through which a number of Sanskrit works were translated into Persian and vice-versa. Mulla Ahmad, the court poet of the Sultan, translated the *Mahabharata*, *Dasavatra* and *Rajatarangini* into Persian, while Shrivara began the Sanskrit translation of Jami's *Yusuf Zulaikha*, which was completed in 1505 A.D. under the name of *Kathakautuka*.

While much has been written on the scholarly contributions of Zainul Abidin, it is surprising that nobody has studied in depth a very valuable Persian translation of the *Kathasaritsagara* rendered at the instance of Sultan Zainul Abidin, which perhaps, does not exist today. It is said that Mulla Ahmad translated it into Persian, under the title of *Bahrul-Asmar*. However, later this Arabicised version was re-written in simple persian by Mustafa Khaliqdad Abbasi, at the instance of Emperor Akbar (963-1014 A.H./1556-1605 A.D.), under the name of *Darya-i-Asmar*. Abbasi's version, which was also lying in total oblivion, has been recently discovered by us, and its only two manuscripts, that too incomplete, are to be found in the State Central Library, Hyderabad,[1] and India Office Library, London.[2]

Our information about Mustafa Khaliqdad Abbasi is very meagre. However, beside this valuable work, he at the instace of Emperor Akbar, translated *Panchakhyana*, a Jain version of the *Panchatantra*, into Persian. Moreover, he, at the instance of Emperor Jahangir (1014-1037, A.H./1605-1627 A.D.) translated the *Kitabal-Milal-wan-Nihal* of Muhd. Ash-Shahritani into Persian with the name of *Tauzihul-Milal*. After receiving the royal command at Agra, he reached his native place, Lahore, commenced the work in 1020 A.H./1611-12 A.D. and finished it in 1021 A.H./1612-13 A.D.

The cataloguer of the British Museum gives his full name as Mustafa bin Shaikh Khaliqdad al-Hashimi Al-Abbasi and writes, "Jahangir directed the present translator to write

1. MS. No. 2642 (Hist), folios : 377, size : 11" 6".
2. MS. No. 1987

Of the two Kashmir versions, *Kathasaritsagara* is considered to be superior in "taste and style",[1] the latter being judged as "attractive and simple".[2]

The relation between the *Kathasaritsagara* and the Pahlavi version of the *Panchatantra* will become clear from the following words of Macdonell :

> "The *Kathasaritsagara* also contains (Tarangas 60—64) a recast of the first three books of the *Panchatantra*,which books had the same form in Somadeva's time as when they were translated into Pahlavi."[3]

The *Kathasaritsagara* was translated into English by C. H. Tawney (1837—1922) with the title "The Ocean of Story." Later N.M. Penzer edited this English version and added an introduction, a terminal essay and fresh explanatory notes. This was published with a foreword by Sir Richard Carmac Temple. Its second revised and enlarged edition in ten volumes was published in 1923. Some years back it was included in the UNESCO collection of representative works, and its publication was sponsored by the United Nations Educational, Scientific and Cultural Organization and the Government of India as a part of the Indian Translation Series. As a consequence, an Indian reprint was brought out in 1966.

Beside the two Kashmir versions of the *Brhatkatha* discussed above, there is also a Nepal version of its Sanskrit translation, named *Brhatkathaf lokasamgraha (*A Compendium of the Verses of the *Brhatkatha)*. This version was rendered by Budhasvamin in the 8th or 9th century A.D. but was discovered as late as in 1893 in Nepal. The incomplete MS. of this version consists of 28 cantos, containing 4539 stanzas. It is, however, estimated that the original contained about 25000 stanzas. It may also be noted that this version differs considerably from its Kashmir counterparts. Bringing out the importance of the Nepal version and analysing the difference between this and the two Kashmir versions Dasgupta says :—

> "At one time it was thought that these Kashmirian versions drew directly from the Prakrit original, but the idea has not been discarded, not only from the comparative evidence of their contents but also in view of the discovery of the *Brhatkatha-Śloka-Samgraha*. In the absence of the original work...an estimate of its literary merit would be futile. Each of the three adaptations have their own characteristics, which may or may not have been inherited from the original. Kshesmendra's abridged compilation is rapid, dreary and uninspiring, except in ornamental passages, which doubtless show the influence of the Kavya. Somadeva's larger and more popular masterpiece has been rightly praised for its immensely superior quality of vivid story-telling, and its elegantly clear, moderate and appropriate style. Budhasvamin's abstract, considered nearer to the original, is marked by a sense of proportion both in matter and manner, rapid narration, power of characterisation and simple description as well as by a more bourgeois spirit and outlook suiting the populor tale ; but in spite of these qualities, it is of a somewhat prosaic cast".[4]
>
> Beside these three, there are other versions also of the *Brhatkatha* which have not been properly studied as yet.[5]

---

1. A History of Sanskrit Literature, p. 124.
2. Ibid.
3. A History of Sanskrit Literature, p. 377.
4. A History of Sanskrit Literature, Vol. I, pp. 96-100
5. A History of Sanskrit Literature, Vol. III, Part 1, p. 349.

had revolted against his father, King Ananta, who committed suicide. Moreover, Kalasha's regime was full of intrigue, bloodshed and suffering. The chaotic condition of the time is reflected in the *Kathasaritsagara* which was composed with a view to divert the troubled mind of Suryamati, the wife of Ananta and the mother of Kalasha.[1]

Discussing the nature and merit of the *Kathasaritsagara* Keith says :—

"We may admit that despite his efforts Somadeva has not succeeded in producing a unified work. But the merit of the *Kathasaritsagara* does not rest on construction. It stands on the solid fact that Somadeva has presented in an attractive and elegant if simple and unpretentious form a very large number of stories which have for us a very varied appeal, either as amusing or gruesome or romantic or as appealing to our love of wonders on sea and land' or as affording parallels to tales familiar from childhood... The religious world of Somadeva reminds us of the superstitious nature of the people of Kashmir".[2]

Penzer writes :—

"The *Kathasaritsagara* is the earliest collection of stories extant in the world...In the first place let us look at the title he has chosen for his collection. He felt that his great work united in itself all the stories, as the ocean does all the rivers. Every stress of myth and mystery flowing down from the snowy heights of sacred Himalaya would sooner or later reach the ocean, other streams from other mountains would do likewise, till at last fancy would create an ocean full of stories of every conceivable discription...The Ocean of Story....may be regarded as an attempt to present as a single whole the essence of that rich Indian imagination which had found expression in a literature and art stretching back to the days of the intermingling of the Aryan and Dravidian stocks nearly two thousand years before the Christian era."[3]

Winternitz says :—

"The *Kathasaritsagara* of Somadeva has the greatest importance for the history of Indian literature also on account of the fact that in it there are several stories which have been worked upon by several other poets, of course,not only on the basis of Somadeva's work, but also onthat of Gunadhya or on that of some older recension of the *Bṛhatkatha*, not available to us elsewhere so nicely as in Somadeva. The work is of the highest importance for the history of the World Literature too, inasmuch as not a few stories that we find in Somadeva, nay that are still older and perhaps have had their source in the *Bṛhatkatha*, are the most popular and most familiar ones of the West".[4]

---

1. Chaitanya writes : "Kalhana has mirrored the anarchy of this period, which gets reflected in the underworld of Somadeva's narrative, full of cut-throats, opium addicts, harlots and toughs. There are vivid pictures of the acute misery caused by a war, famine and organised brigandage. A cynical story beeps contempt of woman. A king wants to help one of his devoted friends who had been turned into an animal by a curse. Brahmins tell the king that the touch of a chaste woman could redeem his friend. Then the king discovered to his horror that not one among his eighty thousand wives is in a position to render assistance. Medieval Kashmir was steeped in superstition and sorcery and there are sombre reflections of it in this narrative, including an unbearably vivid account of a human sacrifice." A New History of Sanskrit Literature p. 369.
2. A History of Sanskrit Literature, pp. 291-4.
3. The Ocean of Story, Introduction, pp. XXXI-XXXII
4. History of Indian Literature, Vol. III Part-I, p-364.

ters, as well as from the general method and outlook, it is possible to assert that Gunadhya must have been a master at weaving into his simple story of romantic adventure all the marvels and myth, magic and fairy tale, as well as a Kalidascopic view of varied and well conceived characters and situations".[1]

Keith writes :—

"The sources on which he (Gunadhya) drew were, it is clear, three in number. The *Ramayana* gave him the *motif* of the search of a husband for wife cruelly stolen from him soon after a happy marriage; from Budhist legends and other traditions of Ujjain and Kausambi he was deeply familiar with the tales of Pradyota or Mahasena and the gallant and dashing hero Udayana, whose love adventures were famed for their number and variety ; he was also in touch with many tales of sea voyages and strange adventures in far lands which were current in the busy centres of Indian trade, and with the abundant fairy tales and legends of magic current in India."[2]

Three abridged Sanskrit translations of the *Brhatkatha* are now available. Two of these versions were translated in Kashmir. The Kashmir versions include a number of indigenous stories not found in the third version. It is obvious that these tales were not a part of the original work.[3]

The earlier of these two versions, known as the *Brhatkathamanjari* (The Bower of the Great Stories) was rendered in 1037 A.D. by Kshemendra. It consists of 19 chapters with 7500 stanzas *Keith says :*

"The work of Kshemendra was probably produced in his youth like the Manjaris of the *Mahabharata* and the *Ramayana* which he composed, perhaps, in accordance with his own doctrine that the would-be poet ought to undertake exercises of this kind. The character of these abridgements is well known, they are dry and sober, reproducing faithfully, though with much omission and curtailment often to obscurity, their originals, but depriving of all life and attraction...But his accuracy is assured, and, therefore, we may *a priori* assume that his account of the contents of the *Brhatkatha* of Kashmir accords with reality".[4]

The other Kashmir version of the *Brhatkatha*, known as *Kathasaritsagara*. (The Ocean of Streams of Story) was rendered sometime between 1063 and 1081 A.D. by Somadeva, a Shaiva Brahaman and the son of Rama of Kashmir. It has 18 books called lambakas, subdivided into 124 chapters named tarangas containing about 22000 verses.

During Somadeva's time Kashmir was torn by civil and internecine strife. Kalasha

1. A History of Sanskrit Literature, Vol. 1, pp 92-100.
2. A History of Sanskrit Literature, pp 270-271.
3. Chaitanya says, "the stories of Vikrama and Vetala (Goblin and Vampire) are found in Kshemendra's and Somadeva's versions of the Brhatkatha. But they seem to have formed an independent cycle not originally part of the Brhatkatha. They are not found in Buddhasavami's versions and, further, the twenty-five stories stand by themselves in the *Vetala Panchavimsati* of which many recensions are available." A New History of Sanskrit Literature, pp. 371-2.
4. A History of Sanskrit Literature, p. 276.

third or fourth century A.D. by Gunadhya, said to be a half-breed Naga-Brahman. The following interesting story regarding the composition of *Bṛhatkatha* is based on the version given in the *Kathasaritsagara* :—

> "Parvati once pressed Śiva to relate stories for her diversion. Śiva told her the deeds of seven mighty emperors, the Vidyadhara Chakravartins. One of the attendants, Pushpa Danta, overheared the narration and related the tales to his wife, Jeya. The stories soon got wide currency. Parvati became angry and condemned Pushpa Danta to be born as a mortal. When his brother Malayavan tried to intercede, he was also cursed simliarly. Later she relented and modified the curse. It was now decreed that Pushpa Danta should be readmitted to heaven if he met a Paisacha (Goblin) and narrated all the stories accurately. Malayavan, likewise, was offered a chance of obtaining his release by spreading the stories on earth. In course of time Pushpa Danta was born as Vararuchi and became the minister of King Yogananda. While journeying as a pilgrim, he met the goblin, Kanabhuti, related the tales he had over-heard and was re-admitted to Śiva's service. Malayavan was born as Gunadhya and became the minister of King Satavahana, who had another favourite in Sarva Varman. Having lost a wager with Sarva Varman, with regard to the teaching of Sanskrit to the king, who had been put to shame by the queen for his ignorance of language, Gunadhya abjured the use of the Sanskrit and society and retired to the wild region of the Vindhya hills. There he met the goblin, heard all the stories and wrote them out in his blood, as there was no ink or writing material in the forest".[1]

The Paishachi Prakrit of Gundhya's Bṛhatkatha seems to be one of the dialects spoken in the Vindhya region in the vicinity of Ujjain.[2]

Dasgupta writing about the nature and merit of the *Bṛhatkatha says* :—

> "The exact content and bulk of the original *Bṛhatkatha* cannot be determined, even to the extent to which we can approximate to those of the *Panchatantra*. We have two main sources of knowledge, derived from Kashmir and Nepal respectively, but both of them employ a different medium of expression, and are neither early nor absolutely authentic.........It is difficult to say how far all the praiseworty qualities, if not the blemishes, of these late versions, produced under different conditions were present in the primary *Bṛhatkatha*, a verbal or even a confidential substantial reconstruction of which is wellnigh impossible. To judge. however, from the principal theme, stories and charac-

1. A New History of Sanskrit Literature, pp. 367-8.
2. Keith writes, "the dialect used was Paiśachi, and over this term a controversy, accentuated by the fact that we really cannot be sure that we have a single relic of the Brhatkatha, still less that so late a grammarian as Markandeya (17th century) actually had the text before him. A further confusion has arisen from Sir G. Grierson's decision to group a certain number of north-western dialects spoken in Kafiristan, the Swat-Valley, Chitral, and Gilgit as Paiśaci language, claiming both that they have a true relation to the ancient Paiśachi dialect, and were so called because the speakers were cannibals, and thus styled Paiśacās, eaters of raw flesh by their neighbours .. but .. there is more probability that Paiśachi was a dialect rather of the Vindhyas than of the north-west. (A History of Sanskrit Literature, p. 269). Grierson's view is supported by the fact that even today in north-eastern Afghanistan a dialect called Pishai is spoken. Pishai is in all likelihood corruption of Paiśachi (This information was given by Professor Margenstein who was working on the dialects of north-eastern Afghanistan).

Introduction

The cultural traditions of Iran and India are linked together not only because the two belong to essentially the same ethonolinguistic family, but also because both have obtained sustenance from the same source of folklore from ancient times. The stories of the *Panchatantra* for example, spread to Iran from India and consequently enriched the treasure-house of world-literature. Penzer writes :—

"India is indeed the home of story-telling. It was from here that the Persians learned the art, and passed it on to the Arabians. From the Middle East the tales found their way to Constantinople and Venice, and finally appeared in the pages of Baccaccio, Chaucer and La Fontaine. It was not until Bonfoy wrote his famous introduction to the *Panchantantra* that we began to realise what a great debt the Western tales owed to the East."[1]

Though the significance of the *Panchantantra* in the folk-literature of the world is now being increasingly recognized, there is another important collection of stories which has, as yet, not received adequate recognition. Known as the *Kathasaritsagara* (The Ocean of Streams of Story), it still awaits the genius of a Burzoe to bring out its intrinsic worth. This task has been rendered difficult because its earliest and original version, the *Bṛhatkatha* (The Great-Tale) has been unfortunately lost to us. Keith says :—

"There is no doubt that one of our really serious losses in Indian literature is the disappearance of the *Bṛhatkatha* of Gunadhya, a work which ranked beside the *Mahabharata* and the *Ramayana* as one of the great store-houses of Indian literary art."[2]

Bṛhatkatha and its Sanskrit translations are closely related to the *Panchatantra*. Dasgupta writes :

"The various important recensions of the *Panchatantra* have been classified into four main groups, which represent diversity of tradition but all of which emanate from the lost original. The first is the lost Pahlavi version, from which were derived the old Syriac and Arabic versions, and it was through this source that the *Panchatantra*, in a somewhat modified form, was introduced into the fable literature of Europe. The second is a lost North-Western recension, from which the text was incorporated into the two North-Western (Kashmirian) Sanskrit versions of Gunadhya's *Bṛhatkatha*...The third is the common lost source of the Kashmirian version entitled *Tantrakhyayika*, and of the two Jaina versions, namely, the Simplicior Text and the much amplified Ornatior Text, called *Panchakhyana*...The fourth is similarly the common lost source of the Southern *Panchatantra*, the Nepalese version and the Bengali Hitopadeśa".[3]

The *Bṛhatakatha*, consisting of about 700,000 stanzas, was probably composed in the

1. The Ocean of Story, Introduction, pp. XXXIV-V.
2. A History of Sanskrit Literature, p. 266.
3. A History of Sanskrit Literature, Vol. I, pp. 88-90.

On the Auspicious Occasion of

Golden Jubilee of India's Independance

And

18th Glorious Anniversary of the Islamic Revolution of Iran

Name of Book	:	DARYA-E-ASMAR (Persian Translation of Katha Saritsagar)
Translated by	:	Mustafa Khaliqdad 'Abbasi
Edited by	:	Dr. Tara Chand And Prof. Syed Amir Hasan 'Abidi
Published by	:	Persian Research Centre, Office of the Cultural Counsellor, Islamic Republic of Iran, New Delhi
Year of Printing	:	1375/1997
Cover Design	:	Majid Ahmadi
Printed at	:	Pressworks, 30 Truck Parking Centre, Delhi 110 054
Price	:	Rs. 300/- (Rupees Three Hundred)

* * *

DARYA-E-ASMAR

(Persian Translation of Katha Saritsagar)

By

Mustafa Khaliqdad 'Abbasi

Edited by

Dr. Tara Chand

And

Prof. Syed Amir Hasan 'Abidi

Published by

The Aligarh Muslim University, India

Under the Govt. of Islamic Republic of Iran's Publication Grant

1375/1997